

قصائد و شئونات

و مقطعات

خانم پروین اعتصامی



تهران

مهر ۱۳۲۰ شمسی - رمضان ۱۳۲۰ هجری - اکتبر ۱۳۲۰ میلادی

حق طبع محفوظ



پروین اعتصامی

دیوان

خانم پروین اعتصامی

راجع بطبع دوّم

مَدَنی بود از خانم پروین اعتصامی تقاضا مینمودم موافقت کنند بطبع مجدّد دیوان که نُسخ چاپ اوّل آن از دیرزمانی نایاب شده بود اقدام کنم. بر اثر این اصرار در نوروز امسال اجازه تجدید طبع را دادند.

کمان میبردم چاپ دوّم نیز مانند طبع اوّل تحت نظر خود ایشان انجام خواهد یافت. افسوس که اجل مهلت نداد و خانم پروین اعتصامی که روز سوّم فروردین در بستر بیماری خفته بودند در نیمه فروردین ۱۳۲۰ نیمه شب در عنفوان جوانی بسرای جاویدان شتافتند.

کاری را که آرزو داشتم در حیات خواهر انجام دهم ناچار با تأسف و اندوه بسیار پس از درگذشت ایشان صورت دادم و اینک چاپ دوّم دیوان از لحاظ ارباب فضل و دانش میگذرد.

طبع جدید قسمت عمده قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطّعات و مفردات خانم پروین اعتصامی را شامل است. قصائد و قطعاتی که در طبع اوّل نبوده و تعداد آنها متجاوز از ۵۰ است در طبع مجدّد با علامت (*) نمایانده شده تا از آنچه سابقاً منتشر گردیده متمایز باشد.

در طبع مجدّد سعی بلیغ بعمل آمده تا از هر سهو و اشتباهی احتراز گردد و در این امر تا حدّ معتدّ بهی توفیق حاصل شده.

در طبع مجدّد قصائد و قطعات برای تسهیل مراجعه و عطف شماره گذاری شده است.

طبع مجدّد با آخرین عکس خانم پروین اعتصامی که در بهمن ۱۳۱۹ برداشته شده و نیز با عکس قطعه‌ای که معلوم نیست در چه تاریخ برای سنگ مزار خود سروده‌اند مزین است.

ابوالفتح اعتصامی

تهران - مهر ۱۳۲۰

دیباجه چاپ اول دیوان

مورخ مرداد ۱۳۱۴

بقلم آقای م. بهار

بسمه تعالی

در این روزها یکی از دوستان گلدسته‌ای از ازهار نوشکفته بدستم داد و منّتی برگردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مشک آکین. بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست برد.

این گلدسته روح نواز عبارت بود از قصائد و قطعات شاعره شیرین زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که بتازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان، حقیر را بمطالعه آن آشنا ساخت. ملاحظه چند صفحه از این دیوان و مشاهده سبک متین و شیوه استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آنرا خوانده لذتی موفور بردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباجه‌ای برای این دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نظر کنجکاو و اجزاء کتاب نگریستم و یادداشت‌هایی آماده داشته اینک بطور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی میرود.

این دیوان ترکیبی است از دو سبک و شیوه لفظی و معنوی آمیخته با سبکی مستقل، و آن دو یکی شیوه شعراء خراسان است خاصه استاد ناصر خسرو و دیگر شیوه شعراء عراق و فارس است بویژه شیخ مصلح الدین سعدی، و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است، و این جمله با سبک و اسلوب مستقلی که خاص

عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است .

قصائد این دیوان بوئی و لمحهای از قصاید ناصر خسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فریاد می‌آورد بسیار است و بالجمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفاد « قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ » و « تَجِی الْمُخْفِقُونَ » دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است ، و در همان حال راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند و میگوید در دریای شوریده زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پر و بال هنر پرواز باید کرد :

علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد (۱)
میتوان گفت در قصاید طرز گفتارش طور بست و در قطعات طوری دیگر ، زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز سؤال و جواب یا مناظره بسته شده و گویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی قبل از اسلام هم « مناظرات » دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر مناظرات بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در مناظره است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر مناظرات نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجه کرمانی گواه این معنی است .

در اینجا باز استقلال فکر خاتم پروین روشن میشود ، زیرا اگر تنها پای بند تتبع شده بود چون مناظرات بندرت از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس میباشد ، بابتی این قسمت یعنی قطعات « مناظره » از این دیوان حذف میشد و از اصل بخیال گوینده نمیرسید ، لکن پیداست که شاعره ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در

کنجینه روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعه قصاید شاعران خراسان یا کلیات شیخ شیراز، باز نخبه و جلّ گفتارش در زمینه عادات و رسوم زاد و بوم اصلی است. معلوم نیست چرا شیوه مناظره که قدیمترین اسلوب حسن اداء مقصود و یکی از بزرگترین طرز سخنگوئی و استادی شال و غرب ایران بوده تا این حد در زیر سبک خراسانی محکوم بزوال شده است که جز قسمت کمی از آن در کتب خطی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار اساتید چیزی برجای نمانده است. بالجمله آنچه معلومست خانم پروین از روی فطرت و غریزه خویش بار دیگر این شیوه پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری از قرائت قصائد پروین لذتی بردم و دیگر بار نغمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه های موزون و شورانگیز که پرده و نیم پرده قدیم را فریاد میآورد آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سعی و عمل، امید حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقدام، نیکبختی و فضیلت رهنمائی میکند:

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست	از بام سرنگون شدن و گفتن این قضا است (۱)
در آسمان علم، عمل برترین پر است	در کشور وجود، هنر بهترین غناست (۲)
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است	میپوی گرچه راه تو در کام ازدهاست (۳)

خواننده در این قصائد خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یک عالم مستقل در آمده باشد می بیند. طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات سنائی، و استغنای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بجای در خودنمائی و جلوه گری است، و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرگب ساخته است که کوئی این اشعار همه در یکساعت گفته شده است. احساسات

(۱) چاپ دوم دیوان، قصیده ۱۵، صفحه ۲۸.

(۲) و (۳) در همان قصیده، صفحه ۲۷.

متضاد و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته هیچوقت طرز و سبک خاص^۱ او را از اختیارش بیرون نیاورده است :

- | | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| با خبر باش که بی مصلحت و قصدی | آدمی را نبرد دیو — بمهمانی (۱) |
| ازدهای طمع و گریک طبیعت را | گر بترسی نتوانی که بترسانی (۲) |
| گر توانی به دلی نوش و توانی ده | که مبادا رسد آن روز که نتوانی (۳) |
| خون دل چند خوری در دل سنگ ای لعل | مشتربهاست برای گهر کانی (۴) |

خواننده همینکه خواست از خواندن قصاید خسته شود بقسمت قطعات که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خستگی نیست، لطف بیان و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد. گوینده ماهر خود را در این قسمت زیاده تر نشان میدهد، یا بقول « مخفی » زیاده تر پنهان میکند :

در سخن مخفی شدم چون رنگ و بو در برگ گل

هر که خواهد دید گو اندر سخن بیند مرا

از پنج شش غزل، که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده قصاید کوتاهش باید خواند، چون بگذریم، میرسیم بمثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو که پروین زیاده تر استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده، عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است.

خانم پروین در قطعات خود مهر مادری و لطافت روح خود را از زبان طبیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در اسرار زندگی با ملایم روم و عطار و جامی سر هم قدمی دارد :

- | | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| مرغ اندر بیضه چون گردد یدید | گوید اینجا بس فراخ است و سپید (۵) |
| عاقبت کان حصن سخت از هم شکست | عالمی بیند همه بالا و پست (۶) |

(۱) و (۲) و (۳) و (۴) چاپ دوم دیوان، قطعه ۳۷، صفحه ۵۹.

(۵) و (۶) چاپ دوم دیوان، قطعه ۱۱۱ (روح آزاد)، صفحه ۱۵۱.

که پسر د آزاد در کھسارها که چمد سر مست در گلزارها (۱)
ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه داری پرداخته است و افکار لطیف
و پرشور اوست که بصد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده
آنها تماشا کنند.

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید: چشم و مژگان، دام و دانه،
مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تاوه، خاک و باد، مرغ و ماهی، صیاد و مرغ،
شبنم، ابر و باران، کرباس و الماس، کوه و کاه، بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان
و معانی مانند امید و نوامیدی و لطائف و بدایع دیگر... و عاقبت خواننده را در عالم
« الف لیلة » و « کلیله و دمنه » و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال
درونی و برونی سیر میدهد و تسلیت میبخشد. ما کیان، کبوتر، گنجشک، گربه دزد،
روباهی که در کین ما کیان است، جوجه های مرغ، کودک فقیر، عبوز مسکین ناتوان،
گل پژمرده، مرکب قسمتی از خیالات گوینده بوده و مارا در زیر غرفه ای می نشانند
و با این اسباب و ابزارها بصد رنگ آمیزی و افسونگری اندوهگین میکند و متفکر
میدارد و بندرت میخنداند. دائماً در فکر است، بیشتر نگران و وظائف مادری است.
وقتی که از این اندیشه ها خسته میشود بیاد لطف حق میافتد و این قطعه (قطعه ۱ لطف
حق) را مردانه میسراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالانتر آشنا میسازد و
در همان حال نیز از وظیفه مادری دست برنمیدارد و باز هم مادری است نگران:

مادر موسی چو موسی را به نیل	در فکند از گفته ربّ جلیل (۲)
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گناه (۳)
گر فراموش کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای (۴)
گر نیارد ایزد پاکت بیاد	آب خاک را دهد نا که بیاد (۵)

نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد، اهریمن را که روح آریائی با آن وجود

(۱) چاپ دوم دیوان، قطعه ۱۱۱ (روح آزاد)، صفحه ۱۵۱.

(۲) و (۳) و (۴) و (۵) چاپ دوم دیوان، قطعه ۱۷۸ (لطف حق)، صفحه ۲۳۸.

دوزخی کینه دیرینه دارد همه جا در کین جان یاک آدمی میداند، مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقه رستگاری دانسته و تشکیل خانوادهٔ مهربان و کودکان نورس و سعادت آرام و بی سر و صدا را نتیجهٔ حیات می‌پندارد.

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است تتبع خانم پروین با حافظهٔ قوی و ادراک یاک او بر مأخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد، لکن هر چه هست نتیجه از خود اوست. فی المثل اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است:

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده آم از دل و صد هزار آم از دیده
و همین معنی را باز از زبان بابا طاهر عربان شنیده:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد
نخواستہ است از سر این مضمون در گذرد و قطعهٔ «دیده و دل» را ساخته، اما نه‌امتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است: (۱)

ترا تا آسمان صاحب نظر کرد	مرا مفتون و مست و بی خبر کرد
شمارا قصه دیگرگون نوشتند	حساب کار ما با خون نوشتند
هر آن کوه را که مژگان تو میسفت	نهان با من هزاران قصه میگفت
مرا شمشیر زد کیتی ترا مشت	ترا رنجور کرد اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد	ترا بر پای و مارا بر سر آمد
بتی گر تیر ز ابروی کمان زد	ترا بر جامه و مارا بجان زد
ترا يك سوز و مارا سوختن هاست	ترا يك نکته و مارا سخن هاست

خانم پروین در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام الملك)، پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان را از

آموزگارانی خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در طهران در مدرسهٔ آمریکائی دختران تحصیل کرده و دورهٔ آن را بیابان رسانیده است .

در این مدّت اشتغال ، ساختن دیوانی با این زیباییها و با این آب و رنگِ دلفریب ، خاصّه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایائی که شمه‌ای از آن کوشزد کردید ، کار مردان فارغبال نیست تا چه رسد به‌مخدره‌ای که کمتر از درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است .

در ایران که کانِ سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت اند جای تعجب نیست اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طیّیّ مقدمات تنبّع و تحقیق ، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است .

خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده است . اگر احیاناً بقول نظامی عروضی دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدّمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند ، آشناست .

هرگاه تنها غزل « سفر اشک »^(۱) از این شاعرهٔ شیرین‌زبان باقی مانده بود کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیّات حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشد ، تا چه رسد به « لطف حق »^(۲) ، « کعبهٔ دل »^(۳) ، « گوهر اشک »^(۴) ، « روح آزاد »^(۵) ، « دیده و دل »^(۶) ، « دریای نور »^(۷) ، « گوهر و سنگ »^(۸) ، « حدیث مهر »^(۹) ، « ذره »^(۱۰) ، « جولای خدا »^(۱۱) ، « نغمهٔ صبح »^(۱۲) ، و سایر قطعات که همه از او و هر یک برهان آشکار بلاغت و سخنمدانی اوست .

(۱) چاپ دوم دیوان ، صفحه ۱۶۴ - (۲) صفحه ۲۳۸ - (۳) صفحه ۲۰۱ - (۴) صفحه ۲۳۴ -
 (۵) صفحه ۱۵۰ - (۶) صفحه ۱۴۲ - (۷) صفحه ۱۳۰ - (۸) صفحه ۲۳۵ - (۹) صفحه ۱۲۴ -
 (۱۰) صفحه ۱۴۵ - (۱۱) صفحه ۱۲۰ - (۱۲) صفحه ۲۵۷ .

شاید خواننده شوریده‌سری از ما بپرسد: پس این دیوان در باره عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ آری نباید این معنی را از یاد برد، زیرا هرچند شاعره مستوره را عزت نفس و دورباش عصمت و عفاف رخصت نداده است که يك قدم در این راه بردارد، اما باز چون نيك بنگری صحیفه‌ای از عشق تهی نمانده است، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنوب درس میدادند، عشقی که جور یار، زردی رخسار، جفای رقیب، سوز و گداز فراق و هزاران افسانه دیگر جزو لاینفك آن میبود، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتب قدیم از آن بر جای نیست. چنین عشق و طریقه مبتذل در این دیوان نمیتوانست بوجود آید، زیرا با حقیقت کوئی مخالف و با شخصیت گوینده نیز مغایر بود. از این معنی که بگذریم میرسیم بعشق واقعی، آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده اند، عشقی که بحقایق و معنویات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده، چنین عشقی همان قسم که گفتیم اساس این دیوان است.

هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف پیروراند و حقیقت عشق را مانند میوه پاك و منزه‌ای که از الیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند با صفای اثیر و رخسندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد. در خانمه سخن‌شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده توفیق گوینده‌اش را از پروردگار سخن خواستارم.

م. بهار

طهران - مرداد ماه ۱۳۱۴

- فهرست -

- قصائد و قطعاتی که با (*) نمایانده شده در چاپ اوّل دیوان نبوده و اضافات چاپ دوّم را نسبت به چاپ اوّل تشکیل میدهند . -

شماره ترتیب	عنوان قصائد	شماره صفحه
۱	ای دل عبث مخور غم دنیا را -	۵
۲ (*)	کار مده نفس تبه کار را -	۷
۳	رهائیت باید رها کن جهان را -	۸
۴	یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی -	۹
۵	شالوده کاخ جهان بر آبست -	۱۰
۶	آنکس که چو سیمرغ بی نشانست -	۱۱
۷	ای عجب این راه نه راه خداست -	۱۴
۸ (*)	دل اگر توشه و توانی داشت -	۱۶
۹ (*)	عاقل از کار بزرگی طلبید -	۱۸
۱۰	ای دل بقا دوام و بقائی چندان نداشت -	۱۹
۱۱	ای کننده سیل فتنه ز بنیادت -	۲۰
۱۲	اگرچه در ره هستی هزار دشوار بست -	۲۱
۱۳	آهوی روزگار نه آهوست اثر در است -	۲۳
۱۴	ای دل فلک سفله کجمدار است -	۲۳
۱۵	گویند عارفان هنر و علم کیمیاست -	۲۶
۱۶	فلک ای دوست ز بس بیحد و بیمر گردد -	۲۸
۱۷	سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند -	۳۰

شماره ترتیب	عنوان قصائد	شماره صفحه
۱۸ (*)	سر و عقل گر خدمت جان کنند -	۳۱
۱۹	ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود -	۳۲
۲۰ (*)	دانی که را سزد صفت پاکی -	۳۴
۲۱	کارها بود درین کار که اخضر -	۳۴
۲۲	هفته ها کردیم ماه و سالها کردیم یار -	۳۶
۲۳	ای سیه مار جهان را شده افسونگر -	۳۷
۲۴	ای شده شیفته کیتی و دورانش -	۴۰
۲۵	ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ -	۴۳
۲۶	نفس گفته است بسی ژاژ و بسی مبهم -	۴۴
۲۷	در خانه شجنه خفته و دزدان بکوی و بام -	۴۵
۲۸	نخواست هیچ خردمند وام از ایام -	۴۶
۲۹ (*)	تا بازار جهان سودا گریم -	۴۸
۳۰	دزد تو شد این زمانه ریم -	۴۹
۳۱	کرت ای دوست بود دیده روشن بین -	۵۰
۳۲	پرده کس نشد این پرده میناگون -	۵۱
۳۳	بد منشانند زیر کنبه گردان -	۵۲
۳۴	دگر باره شد از تاراج بهمن -	۵۳
۳۵	حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان -	۵۴
۳۶ (*)	تو بلند آوازه بودی ای روان -	۵۷
۳۷	ای شده سوخته آتش نفسانی -	۵۸
۳۸	اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی -	۶۱
۳۹	کردون نرهد ز تند رفتاری -	۶۳

شماره ترتیب	عنوان قصائد و قطعات	شماره صفحه
۴۰	بسوز اندرین تیه ای دل نهانی -	۶۴
۴۱	سود خود را چه شماری که زیانکاری -	۶۷
۴۲	همی با عقل در چون و چرائی -	۶۸
۴۳	در آن سرای که زن نیست اُنس و شفقت نیست -	۶۹
۴۴ (*)	آتش دل -	۷۳
۴۵	آرزوها -	۷۴
۴۶	آرزوها -	۷۴
۴۷	آرزوها -	۷۵
۴۸	آرزوها -	۷۵
۴۹	آرزوها -	۷۶
۵۰	آرزوی پرواز -	۷۶
۵۱	آرزوی مادر -	۷۷
۵۲ (*)	آسایش بزرگان -	۷۸
۵۳	آشیان ویران -	۷۹
۵۴	آئین آیین -	۸۱
۵۵ (*)	احسان بی ثمر -	۸۱
۵۶	ارزش کوه -	۸۲
۵۷ (*)	امروز و فردا -	۸۳
۵۸	امید و نومیدی -	۸۳
۵۹	اندوه فقر -	۸۵
۶۰	ای کرب -	۸۶
۶۱	ای مرغک -	۸۷

- بچ -

شماره صفحه	عنوان قطعات	شماره ترتیب
۸۹	بام شکسته -	۶۲(*)
۸۹	باد و بروت -	۶۳
۹۱	بازی زندگی -	۶۴
۹۱	بلبل و مور -	۶۵
۹۴	برف و بوستان -	۶۶(*)
۹۶	برک کریزان -	۶۷
۹۸	بنفشه -	۶۸(*)
۹۹	بهای جوانی -	۶۹(*)
۱۰۰	بهای نیکی -	۷۰
۱۰۱	بی آرزو -	۷۱
۱۰۲	بی پدر -	۷۲(*)
۱۰۲	پایمال آز -	۷۳
۱۰۴	پایه و دیوار -	۷۴
۱۰۶	پیام گل -	۷۵(*)
۱۰۶	پیک پیری -	۷۶(*)
۱۰۷	پیوند نور -	۷۷
۱۰۹	توانا و ناتوان -	۷۸
۱۱۰	تاراج روزگار -	۷۹
۱۱۱	توشه پز مردکی -	۸۰(*)
۱۱۱	تهیدست -	۸۱(*)
۱۱۳	تیر و کان -	۸۲(*)
۱۱۴	تیره بخت -	۸۳(*)

شماره ترتیب	عنوان قطعات	شماره صفحه
۸۴	تیار خوار -	۱۱۵
۸۵	جامه عرفان -	۱۱۷
۸۶ (*)	جان و تن -	۱۱۸
۸۷ (*)	جمال حق -	۱۱۹
۸۸	جولای خدا -	۱۲۰
۸۹	چند پند -	۱۲۳
۹۰	حدیث مهر -	۱۲۴
۹۱ (*)	حقیقت و مجاز -	۱۲۵
۹۲	خاطر خشنود -	۱۲۶
۹۳ (*)	خوان کرم -	۱۲۷
۹۴	خون دل -	۱۲۹
۹۵	درخت بی بر -	۱۲۹
۹۶	دریای نور -	۱۳۰
۹۷	دزد خانه -	۱۳۲
۹۸	دزد و قاضی -	۱۳۳
۹۹	دگان ریا -	۱۳۴
۱۰۰ (*)	دو محضر -	۱۳۶
۱۰۱ (*)	دو همدرد -	۱۳۹
۱۰۲	دو همراز -	۱۴۰
۱۰۳	دیدن و نادیدن -	۱۴۱
۱۰۴	دیده و دل -	۱۴۲
۱۰۵ (*)	دیوانه و زنجیر -	۱۴۴

شماره صفحه	عنوان قطعات	شماره ترتیب
۱۴۵	ذره -	۱۰۶
۱۴۶	ذره و خفاش -	۱۰۷
۱۴۷	راه دل -	۱۰۸ (*)
۱۴۸	رفوی وقت -	۱۰۹ (*)
۱۴۹	رنج نخست -	۱۱۰
۱۵۰	روح آزاد -	۱۱۱
۱۵۱	روح آزرده -	۱۱۲
۱۵۲	روباه نفس -	۱۱۳
۱۵۴	روش آفرینش -	۱۱۴
۱۵۵	زاهد خودبین -	۱۱۵
۱۵۷	سپید و سیاه -	۱۱۶
۱۵۸	سختی و سختیها -	۱۱۷
۱۵۸	سرنوشت -	۱۱۸
۱۶۰	سرود خارکن -	۱۱۹ (*)
۱۶۲	سر و سنگ -	۱۲۰
۱۶۳	سعی و عمل -	۱۲۱
۱۶۴	سفر اشک -	۱۲۲
۱۶۵	سیه روی -	۱۲۳
۱۶۶	شاهد و شمع -	۱۲۴ (*)
۱۶۷	شب -	۱۲۵
۱۶۸	شباهنگ -	۱۲۶
۱۷۰	شرط نیکنامی -	۱۲۷

شماره ترتیب	عنوان قطعات	شماره صفحه
۱۲۸ (*)	شکسته -	۱۷۰
۱۲۹ (*)	شکنج روح -	۱۷۱
۱۳۰	شوق برابری -	۱۷۳
۱۳۱	صاعقه ما ستم اغنیاست -	۱۷۴
۱۳۲ (*)	صاف و درد -	۱۷۷
۱۳۳	صید پریشان -	۱۷۷
۱۳۴ (*)	طفل یتیم -	۱۸۰
۱۳۵	طوطی و شکر -	۱۸۲
۱۳۶ (*)	عشق حق -	۱۸۳
۱۳۷	عمر گل -	۱۸۴
۱۳۸	عهد خونین -	۱۸۶
۱۳۹	عیبجو -	۱۸۷
۱۴۰	غرور نیکبختان -	۱۸۸
۱۴۱	فریاد حسرت -	۱۹۰
۱۴۲	فریب آشتی -	۱۹۱
۱۴۳	فلسفه -	۱۹۲
۱۴۴	قائد تقدیر -	۱۹۲
۱۴۵ ✓	قلب مجروح -	۱۹۴
۱۴۶ (*)	قدر هستی -	۱۹۴
۱۴۷	کار آگاه -	۱۹۵
۱۴۸	کارگاه حریر -	۱۹۷
۱۴۹ (*)	کاروان چمن -	۱۹۷

شماره ترتیب	عنوان قطعات	شماره صفحه
۱۵۰	کارهای ما -	۱۹۸
۱۵۱	کرباس و الماس -	۱۹۹
۱۵۲	کعبه دل -	۲۰۱
۱۵۳	کبان قضا -	۲۰۳
۱۵۴ (*)	کوته نظر -	۲۰۵
۱۵۵	کودک آرزومند -	۲۰۵
۱۵۶	کیفر بی هنر -	۲۰۶
۱۵۷	گذشته بی حاصل -	۲۰۸
۱۵۸ (*)	کرک و سک -	۲۰۹
۱۵۹	کرک و شبان -	۲۱۰
۱۶۰ (*)	گره کشای -	۲۱۱
۱۶۱	گریه بی سود -	۲۱۴
۱۶۲	گفتار و کردار -	۲۱۴
۱۶۴ (*)	گل بی عیب -	۲۱۷
۱۶۵	گل پژمرده -	۲۱۸
۱۶۶	گل پنهان -	۲۱۹
۱۶۷	گل خودرو -	۲۲۰
۱۶۸	گل سرخ -	۲۲۱
۱۶۹	گل و خار -	۲۲۴
۱۷۰ (*)	گل و خاک -	۲۲۵
۱۷۱	گل و شبنم -	۲۲۶
۱۷۲	گله بیجا -	۲۲۸

شماره ترتیب	عنوان قطعات	شماره صفحه
۱۷۳	کنج درویش -	۲۲۹
۱۷۴ (*)	کنج عفت -	۲۳۲
۱۷۵	کوهر اشک -	۲۳۴
۱۷۶	کوهر و سنگ -	۲۳۵
۱۷۷	کوه و کاه -	۲۳۷
۱۷۸	لطف حق -	۲۳۸
۱۷۹	مادر دوراندیش -	۲۴۱
۱۸۰	مرغ زیرک -	۲۴۲
۱۸۱	مست و هشیار -	۲۴۳
۱۸۲	معمار نادان -	۲۴۳
۱۸۳	مور و مار -	۲۴۶
۱۸۴	نا آزموده -	۲۴۷
۱۸۵	نا اهل -	۲۴۹
۱۸۶	ناتوان -	۲۵۱
۱۸۷	نشان آزادگی -	۲۵۱
۱۸۸	نکته ای چند -	۲۵۲
۱۸۹	نکوهش بیجا -	۲۵۳
۱۹۰	نکوهش بی خبران -	۲۵۳
۱۹۱	نکوهش نکوهیده -	۲۵۴
۱۹۲ (*)	نغمه خوشه چین -	۲۵۵
۱۹۳ (*)	نغمه رفوگر -	۲۵۶
۱۹۴	نغمه صبح -	۲۵۷

شماره ترتیب	عنوان قطعات	شماره صفحه
۱۹۵ (*)	نوروز -	۲۶۰
۱۹۶	نیکی دل -	۲۶۱
۱۹۷ (*)	نهال آرزو -	۲۶۱
۱۹۸	هرچه بادا باد -	۲۶۲
۱۹۹	همنشین ناهموار -	۲۶۳
۲۰۰	یادِ یاران -	۲۶۵
۲۰۱	یک غزل -	۲۶۸
۲۰۲	مقطعات -	۲۶۹
۲۰۳ (*)	رنجبر -	۲۷۱
۲۰۴ (*)	شکایت پیرزن -	۲۷۱
۲۰۵ (*)	کجروان -	۲۷۲
۲۰۶ (*)	کنج ایمن -	۲۷۳
۲۰۷ (*)	مناظره -	۲۷۴
۲۰۸ (*)	ناحه به نوشیروان -	۲۷۵
(*)	تعزیت پدر -	۲۷۷
(*)	سنگ مزار -	۲۷۸

(دو قطعه اخیر شماره گذاری نشده - از حیث ترتیب
باید آنها را قطعات شماره ۲۰۹ و ۲۱۰ نامید) .

این هدیهٔ فکر و شعر را به پدر بزرگوار خود تقدیم میکنم.

پروین اعتصامی

باغ نظم که هر کگل د بهاری بود
 چکامه و سخن من به صفر میا نیست
 امید هست که کار آگانش پنهان
 غبار ثوب من از در خورنده چم
 من این و دیم بهت زمانه مسرم
 سیاه کرد مس در دراکوره وقت
 چو باغبان نگر ایته باغبان وجود
 بندد در خور باب فضل گفته من
 نهال طمع مرا نیز برگ و باری بود
 که در برابر اعداد در شاری بود
 به کارگاه ابر هر چه بود کاری بود
 همین بر است که بر عرصه اش غباری بود
 زمانه زرگر و نقاد به شاری بود
 نگاهداشت بهر جازد عیاری بود
 به بونه اگر در آن گل بنود غاری بود
 درین صحیفه نا چیز یاد گاری بود

پروین عقیقی

تهران - تیر ۱۳۱۴ - ۱۳۱۴

دیوان
قصائد و شئوایات

و مقطعات

خانم پروین اعتصامی



مهر ۱۳۲۰ شمسی - رمضان ۱۳۶۰ هجری - اکتبر ۱۹۴۱ میلادی

حق طبع محفوظ

قصائد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

- ۱ -

ای دل عبث مخور غم دنیا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی
بشکاف خاک را و بین آنکه
این دشت خوابگاه شهیدانست
از عمر رفته نیز شماری کن
دوراست کاروان سحر زینجا
در پرده صد هزار سیه کاریست
پیوند او مجوی که گم کرد است
این جویبار خرد که می بینی
آرامشی ببخش - توانی گری
افسون فسای افعی شهوت را
پیوند بایدت زدن ای عارف
زاتش بغیر آب فرو نشاند
پنهان هگرز می نتوان کردن
دیسدار تیره روزی نابینا
ای دوست تا که دسترسی داری
زیراک جستن دل مسکینان
از بس بخفتی این تن آلوده
از رفعت از چه باتوسخن گویند

فکرت مکن نیامده فردا را
چون گلشن است مرغ شکیباز
بی مهری زمانه رسوا را
فرست شمار وقت تماشا را
مشممار جدی و عقرب و جوزا را
شمعی بیاید این شب یلدا را
این تند سیر کنبد خضرا را
نوشیروان و هرمز و دارا را
از جای کنده صخره صمرا را
این دردمند خاطر شیدا را
افسار بند مرکب سودا را
در باغ دهر حنظل و خرما را
سوز و گداز و تندی و گرما را
از چشم عقل قصه پیدای را
عبرت بس است مردم بینا را
حاجت بر آر اهل تمنا را
شایان سعادت است توانا را
آلود این روان مصفا را
نشناختی تو پستی و بالا را

مریم بسی بنام بود لکن
 بشناس ایکه راهنوردستی
 خودرأی می نباش که خودرأی
 پاکی گزین که راستی و پاکی
 آنکس ببرد سود که بی انده
 اول بدیده روشنی آموز
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 شیرینی آنکه خورد فزون از حد
 ای باغبان سپاه خزان آمد
 بیمار مرد بسکه طیب او
 علم است میوه شاخه هستی را
 نیکو نکوست غازه و گلگونه
 عاقل بوعده بره بریان
 ای نیک با بدان منشین هرگز
 کردی چو پاکباز فلک بندد
 صیاد را بگوی که پر مشکن
 ای آنکه راستی بمن آموزی
 خون یتیم در کشی و خواهی
 نیکی چه کرده ایم که تا روزی
 انباز ساختیم و شریکی چند
 برداشتیم مهره رنگین را
 آموزگار خلق شدیم اما
 بت ساختیم در دل و خندیدیم

رقت یکی است مریم عنرا را
 بیش از روش درازی و پهنا را
 راند از بهشت آدم و حوا را
 بر چرخ بر فراشت مسیحا را
 آماج گشت فتنه دریا را
 زانپس پیوی این ره ظلما را
 خرمن بسوخت و حشت و پروا را
 مستوجب است تلخی صفرا را
 بس دبر کشتی ابن گل رعنا را
 بیگاه کار بست مداوا را
 فضل است پایه مقصد والا را
 نبود ضرور چهره زیبا را
 ندهد ز دست نزل مهنا را
 خوش نبست وصله جامه دیبارا
 بر کردن تو عقد ثریا را
 این صید تیره روز بی آوا را
 خود در ره کج از چه نهی پارا
 باغ بهشت و سایه طوبی را
 نیکو دهند مزد عمل ما را
 پروردگار صانع یکتا را
 بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
 نشناختیم خود الف و با را
 بر کیش بد برهن و بودا را

ای آنکه عزم جنگ یلان داری
از خاک تیره لاله برون کردن
ساحر فسون و شعبده انگارد
در دام روزگار ز یکدیگر
در یک ترازو از چه ره اندازد
هیزم هزار سال اگر سوزد
بر بوریا و دلق کس ای مسکین
ظلم است در یکی قفس افکندن
خون سر و شرار دل فرهاد
پروین بروز حادثه و سختی

اول بسنج قوت اعضا را
دشوار نیست ابر کهرزا را
نور تجلی و ید بیضا را
نتوان شناخت پشه و عنقا را
کوهر شناس کوهر و مینا را
ندهد شمیم عود مطرا را
نفروختست اطلس و خارا را
مردار خوار و مرغ شکرخارا
سوزد هنوز لاله حمرا را
در کار بند صبر و مدارا را

* - ۲ - *

کار مده نفس تبه کار را
کشته نکودار که موش هوی
چرخ و زمین بنده تدبیر تست
همسر برهیز نگردد طمع
ای که شدی تاجر بازار وقت
چرخ بدانت که کار تو چبست
بار و بال است تن بی تمیز
کم دهدت گیتی بسیار دان
تا نزنند راهروی را پهای
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
هیچ خردمند نپرسد ز مست
روح گرفتار و بفکر فرار

در صف گل جامده این خار را
خورده بسی خوشه و خروار را
بنده مشو درهم و دینار را
با هنر انباز مکن عار را
بنگر و بشناس خریدار را
دید چو در دست تو افزار را
روح چرا میکشد این بار را
به که بسنجی کم و بسیار را
به که بکوبند سر مار را
پاره کن این دفتر و طومار را
مصلحت مردم هشیار را
فکر همین است گرفتار را

آینه تست دل تابناك
دزد بر این خانه از آنرو گذشت
چرخ یکی دفتر کردار هاست
دست هنر چید نه دست هوس
رو کهری جوی که وقت فروش
در همه جاراه تو هموار نیست

بستر از این آینه زنگار را
تبا بشناسد در و دیوار را
پیشه مکن بیهده کردار را
میوه این شاخ نکونسار را
خیره کند مردم بازار را
مست میوی این ره هموار را

- ۳ -

رهائیت باید رها کن جهانرا
بسر بر شو این گنبد آبگون را
گذشتنگه است این سرای سپنجی
زهر باد چون گرد منما بلندی
برود اندرون خانه عاقل نسازد
چه آسان بدامت در افکند کیتی
ترا پاسبان است چشم تو و من
سمند تو زی پرنگاه از چه پوید
ره و رسم بازار گانی چه دانی
یکی کشتی از دانش و عزم باید
زمینت چو اژدر بنا که ببلعد
فروغی ده این دیده کم ضیا را
تو ای سالیان خفته بگشای چشمی
مفرسای با تیره رایی درون را
ز خوان جهان هر که رایك نواله
به بستان جان تا گلی هست پروین

نگهدار ز الودگی پاك جانرا
بهم بشکن این طبل خالی میانرا
برو باز جو دولت جوادانرا
که پست است همت بلند آسمانرا
که ویران کند سیل آن خانمانرا
چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
همی خفته می بینم این پاسبانرا
بین تا بدست که دادی عنانرا
تو کز سود نشناختستی زیانرا
چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
تو باری غنیمت شمار این زمانرا
توانا کن این خاطر ناتوانرا
تو ای گمشده باز جو کاروانرا
هیالای با ژاژ خائی دهانرا
بدادند و آن گه ربودند حوانرا
تو خود باغبانی کن این بوستانرا

- ۴ -

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
 اگر زین خاکدان پست روزی برپری بینی
 چراغ روشن جانرا ممکن در حصن تن پنهان
 محسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری
 بچشم معرفت در راه بین آنکاه سالک شو
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 دلت هرگز نمیکشت این چنین آلوده و تیره
 متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
 بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
 بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 به پیمانخانه آز و هوی جز لاشه چیزی ندست
 بسی بوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
 ز شیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامست
 نهفته نفس سوی مخرب هستی ره می دارد
 چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند
 تمام کارهای ما نمیبودند بپسوده
 هزاران دانه افشاندیم و یک گل زانمیان شکفت
 نکردیم روی از سور و نشستم با ظلمت
 شبان آن را با گله پرهیز انسی نیست
 همه باد و بروت است اندرین طبع نکوهیده

بگفت ای بیخبر مرگ از چه نامی زندگانی را
 که گردونها و گیتی هاست ملک آن جهانی را
 مپیچ اندر میان خرقه این یاقوت کانی را
 بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 بحیلت دیو برد این گسنگهای رایگانی را
 اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
 من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
 سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
 برای لاشخواران و گذار این میهمانی را
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
 چو خون در هر رگی باید دو اند این بدگمائی را
 نهانی شهنشاهی میباید این دزد نهانی را
 همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
 اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را
 بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
 بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
 بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را

بجای پرده تقوی که عیب جان پیوشاند
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
 بیفشاندیم جان اما به قربانگاه خود بینی
 چرا بایست در هر یرتکه مرکب دوانیدن
 شراب کمرهی را میشکستیم از خم و ساغر
 نشان پای روابه است اندر قلعه امکان
 تو که سرگشته جهلی و که کم گشته غفلت
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه صد بار میبرد
 رحیل کاروان وقت می بینند بیداران
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
 تو نیز از قصه های روزگار باستان کردی
 پرند عمر یک ابریشم و صد ریمان دارد
 یکی زین سفره نان خشک برد آند بگری حلوا
 معایب را نمیشوئی مکارم را نمیجوئی
 مکن روشن روان را خیره انباز سیه رائی
 در افتادی چه با شمشیر نفس و در نیفتادی
 بیابد کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین

- ۵ -

شالوده کاخ جهان بر آبست
 ایمن چه نشینی درین سفینه
 افسونگر چرخ کبود هر شب
 ای تشنه مرو کاندرین بیابان
 تا چشم بهم بر زنی خرابست
 کابن بحر همیشه در اقبالست
 در فکر ت افسون شیخ و شابست
 گر یک سر آبست صد سر آبست

سیمرغ که هرگز بدام ناید
چشمش بخط و خال دلفریب است
تو بیخود و ایام در نکاپواست
آبی بکش از چاه زندگانی
بگذشت مه و سال وین عجب نیست
بیدار شو ای بخت خفته چوپان
برگرد از آنره که دیو گوید
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی
با چرخ تو با حیلہ کی بر آئی
بر اسب فساد از چه زین نهادی
دولت نه به افزونی حطام است
جر نور خرد رهنمای میسند
خواندن نتوانیش چون چه حاصل
هشدار که توش و توان پیری
بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی
گر پای نهد بر تو پیل دانی
بی شمع شب این راه پر خطر را
تا چند و کی این تیره جسم خاکی
در زهره پاکیزگان نباشی
پروین چه حصاد و چه کشتکاری

در دام زمانه کم از ذباب است
گوشت بنوای دف و رباب است
تو خفته و ره پر زیج و تاب است
همواره نه این دلو را طناب است
این قافله عمریست در شتاب است
کاین بادیه راحتگه دُتاب است
کای راهنورد این ره صواب است
زیراک سؤال تو بی جواب است
در بشه کجا نیروی عقاب است
پای تو چرا اندرین رکاب است
رفت نه به نیکوئی نیاب است
خود کام میندار کامیاب است
در خانه هزارت اگر کتاب است
سعی و عمل موسم شباب است
مازند چراغی که بی حباب است
کز پای تو چون مور در عذاب است
مسیر بامیدی که ماهتاب است
بر چهره خورشید جان سحاب است
تا بر دلت آلودگی حجاب است
آنجا که نه باران نه آفتاب است

- ۶ -

آنکس که چو سیمرغ بی نشانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار

از رهزف ایام در امانست
بر دوش تو این بار بس گرانست

اسبی که تو را میبرد بیک عمر
 مردم کشی دهر بنی سلاح است
 خود کاهی افلاک آشکار است
 افسانه گیتی نگفته پیداست
 هر غار و شکافی بدامن کوه
 بازیچه این پرده سحر بازیست
 دی جغد بویرانهای بخندید
 تو از پی گوری دوان چو بهرام
 شمشیر جهان کند مینماید
 بس قافله کم گشته است از آروز
 بس آدمیان پای بند دیوند
 از پای در افتد به نیمه راه
 زین تیره تن امید روشنی نیست
 شادابی شاخ و شکوفه در باغ
 دل را ز چه رو شوره زار کردی
 خون خورده و رخسار کرده رنگین
 آری سمن و لاله روید از خاک
 در کیسه خود بین که تا چه داری
 ز اسرار حقیقت میسر کاین راز
 این چشمه کوچک بچشم فکرت
 اینجا نرسد کشتی بساحل
 بر پر که نگردد بلند پرواز
 کرک فلک آهوی وقت را خورد

بنگر که بدست که اش عنانست
 غارتگری چرخ ناگهانست
 از دیده ما خفتگان نهانست
 افسونگریش روشن و عیانست
 با عبرت اگر بنگری دهانست
 بی باکی این دست داستانست
 کاین قصر ز شاهان باستانست
 آگه نه که گور از پیت دوانست
 تاهستی و خواب توش فسان است
 کاین گمشده سالار کاروانست
 بسیار سر اینجا بر آستانست
 آن رفته که بی توشه و توانست
 جانست چراغ و جود جانست
 هنگام گل از سعی باغبانست
 خارش بکن ایدوست بوستانست
 این لعل که اندر حصار کانست
 تا ابر بهاری گهر فشانست
 کیرم که فلان گنج از فلانست
 بالا تر از اندیشه و گمانست
 بحرست که بی کینه و بی کرانست
 گر زانده هزارانش بادبانست
 مرغی که درین پست خاکدانست
 در مطبخ ما مشق استخوانست

اندیشه کن از باز ای کبوتر
 جز کرد نکوئی مگرد هرگز
 کر عمر گذاری به نیکنامی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 پیوند کسی جوی کاشنائی است
 مگذار که میرد ز ناشنائی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چوگان زن تا بدست افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گر پنبه شوی آتشت زمین است
 بس تیر زنان را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 یکرنگی نا پایدار گردون
 فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار
 کالای مخز از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست و زندگی کرد
 آن کو بره راست میزند گام
 بازیچه طفلان خانه گردد
 آلوده کنی خاطر و ندانی
 هیزم کش دیوان شدن زبونیست
 ننگ است بخواری طفیل بودن
 این سیل که با کوه می ستیزد
 بندیش ز دیوی که آدمی روست

هر چند تو را عرصه آسمانست
 نیکی است که یابنده در جهانست
 آنکاه تو را عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهربانست
 جان را هنر و علم همچو نانست
 علم است بهاری که بی خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بی دل و جبانست
 و مرغ شوی رو بهت زمانست
 این تیر که در چله کمانست
 بر خوان قضا آنکه میزبانست
 کم عمر تر از صرصر و دخانست
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هر چند که ارزان بود گرانست
 در پیش خردمند زنده آنست
 هر جا که برد رخت کامرانست
 آن مرغ که بی پر چو ما کیانست
 کالایش دل پستی روانست
 روزی خور دونان شدن هوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست
 بیخ افکن بسیمار خانمانست
 بگریز ز نقشی که دلستانست

در نیمه شب ناله شباوینز
 از منقبت و علم نیم ارزن
 کردار تو را سعی رهنمونست
 عطار سپهرت زیر بفرخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 اطلس نتوان کرد ریمان را
 ز اندام خود این تیرگی فروشوی
 بژمان نشود ز افتاب هرگز
 برزیکری آموختی و کشتی
 مسپار به تن کارهای جان را
 یاری نکنند با تو خسرو عقل
 مزروع تو گر تلخ یا که شیرین
 هر نکته که دانی بگوی پروین

کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 ارزنده تر از گنج شایگانست
 گفتار تو را عقل تر جهانست
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست
 این گنج مپندار رایسگانست
 این پنبه که رشتی تو ریسانست
 در جوی تو این آب تا روانست
 تا بر سر ابن غنچه سایبانست
 این دانه زمانی که مهر کانست
 این بی هنر از دور پهلوانست
 تا چهل بملک تو حکمرانست
 هنگام درو حاصلات همانست
 تا نبروی گفتار در زبانست

- ۷ -

ای عجب این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه ایک
 راهروانی که درین معبرند
 ای رمه این دره چراگاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر میکنی
 دیده ببندی و درافتی بچاه
 لقمه سالوس کرا سیر کرد
 نفس بسی وام گرفت و نداد
 خانه جان هر چه توانی بساز

ز آنکه در آن اهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکرشان یکسره آرزو است
 ای بره این کرک بسی ناشناخت
 رهن طرار تو را در قفاست
 این گنه تست نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تورا اشتهاست
 وام تو چون باز دهد ببنواست
 هر چه توان ساخت درین ملک بناست

کعبه دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شگر خری
 حمله نیارد بتو نعبات دهر
 ای گل نوزاد فسرده مباش
 طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزدگی آزر را
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوخ تن و جامه چه شوئی همی
 پای تو همواره براه کج است
 چشم تو بر دفتر تحقیق لیک
 بار خود از دوش بر افکنده
 نان تو که سنگ بود کاه خاک
 ورطه و سیلاب نداری به پیش
 قصر دل افروز روان محکم است
 جان بتو هر چند دهد منعم است
 روغن قندیل تو آبست و بس
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 جهل بلندی نپسندد چه است
 آنچه که دوران نخرد یکدلیست
 دزد شد این شحنه بی نام و تنگ

پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نهاست
 نزد کلاغش چه نشانی هماست
 درد تو در دیست که کارش دواست
 تا که بد کاف عمل مویاست
 هر چه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده بکارت گواست
 دست تو هر شام و سحر بر دعاست
 گوش تو بر بیهده و ناسزاست
 پشت تو از پشته شیطان دوتاست
 تا به تنور تو هوی ناناوست
 تا خردت کشتی و جان نا خداست
 کلبه تن را چه ثبات و بقاست
 تن ز تو هر چند ستاند گداست
 تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
 گر ره تو از ره ایشان جداست
 عجب سلامت نپذیرد بیلاست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزد کی از دزد کند باز خواست

از تو چرا در گذرد از دهاست
 طعمه سالومه و صبح و هاست
 گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
 گر که بنائی است در آخر هاست
 مورچه در خانه خود پادشاست
 غرق شدستیم و زمان شناست
 تا که در بن باغچه خار و گیاست
 ملک دلت چون ده بی روستاست
 ناید از آئینه بجز حرف راست
 معرفت آموز که جانرا غذاست
 عقل نداید ز کجا ابتداست
 تا پس پرده ببینی چه است
 آهوی جانست که اندر چراست
 با فلک پر ترا کارهاست
 چون که تحقیق رسد بوریاست
 با تو در بن خانه چه کس آشناست

نزد تو چون سرد شود آتش است
 وقت گرانمایه و عمر عزیز
 از چه همی کاهدمان روز و شب
 گر که بمی هست در آخر نمی است
 ما بره آز و هوی سائلیم
 خیمه زدستیم و گه رفتن است
 گلبن معنی نتوانی نشانند
 کشور جان تو چو ویرانه ایست
 شعر من آئینه کردار تست
 روشنی اندوز که دارا خوشی است
 پایه قصر هنر و فضل را
 پرده الواف هوی را بدر
 به که بجوی و جر دانش چرد
 خیره زهر بویه ز میدان مرو
 اطلس نساج هوی و هوس
 بیهده پروین در دانش مزب

- ۸ - *

در ره عقل کاروانی داشت
 ز سیه کارش امانی داشت
 گنجهاش بگاہبانی داشت
 بی نیاز از جهان جهانی داشت
 و نه هر ذره ای دهانی داشت
 مرکب از گر عنسانی داشت

دل اگر توشه و توانی داشت
 دیده گر دفتر قضا میخواند
 ره زن نفس را شناخته بود
 کشت وزرعی بملک جان میکرد
 گوش ما موعظ نبوش نبود
 ما در این پرتگه چه میکردیم

با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می نشاید گفت
 داستان گذشتگان پند است
 رازهای زماغه را میگفت
 اشکها انجم سپهر دلند
 تن بدریوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که يك عمر زنده جان بود
 آنچه آن شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با کرسنگان میخورد
 زندگانی تجارتی است کاز آن
 بوریاف بود جواره دهر
 روبه روزگار خواب نکرد
 کم شد و کس نیافتش دیگر
 صید و صیاد هر دو صید شدند
 دل بحق سجده کرد و نفس بزد
 ما پراکندگان پنداریم
 موج و طوفان و وسیل و ورطه بسی است
 خامه دهر بر شکوفه نوشت

کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره میبانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 گنج اگر بود پاسبانی داشت
 هرگز آ که نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین ناتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غبی و زیانی داشت
 نه پـرندی نه پرنیانی داشت
 تا که این قلعه ها کیانی داشت
 که هر عمر کاش کانی داشت
 تا قضا تیری و کمانی داشت
 هر کسی سر بر آستانی داشت
 ورنه هر گله ای شبانی داشت
 زندگی بحر بی کرانی داشت
 هر بهاری ز پی خزانی داشت

تیره و کند گشت تمغ وجود
 کاشکی صیقل و فسانی داشت

* - ۹ -

عاقل از کار بزرگی طلبید
 آب نوشید چو نوشابه نیافت
 بار تقدیر بآسانی برد
 با کرانسنگی و پاکی خو کرد
 دانه جز دانه پرهیز نکشت
 همه جا نقش عیان را میدید
 اندرین محکمۀ پر شر و شور
 آنکه با خوشه قناعت میکرد
 کار جان را به تن سفلۀ مده
 جان پرستاری تن کرد همی
 چه عجب ملک دل ار ویران شد
 زهد و امساك تن از توبه نبود
 کار خود را همه با دست تو کرد
 روح چون خانۀ تن خالی کرد
 تن در این کار گه پهناور
 به هنر کوش که دیبای هنر
 هیچ دانی چه کسی گشت استاد
 کار گیتی همه ناهم-وار است
 دیده گر دام قضا را میدید
 چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
 کل امید ز آهسی پُر مرد
 زبنهمه گوهر تابنده که هست

تکیه بر بیهوده گفتار نداشت
 درم آورد چو دینار نداشت
 غم سنگینی این بار نداشت
 همنشینان سبکسار نداشت
 توشۀ آز در انبار نداشت
 چشم بر پرده اسرار نداشت
 با کسی دعوی پیکار نداشت
 چه غم از خرمن و خروار نداشت
 زآنکه يك کار سزاوار نداشت
 چه خود افتاد پرستار نداشت
 همه دیدیم که معمار نداشت
 کم از آن خورد که بسیار نداشت
 نفس جز دست تو افزار نداشت
 دگر این خانه نگهدار نداشت
 سالها ماند ولی کار نداشت
 هیچ بافنده ببازار نداشت
 آنکه شاگرد شد و عار نداشت
 این گذرگه ره هموار نداشت
 هرگز این دام گرفتار نداشت
 خبر این خفته ز بیدار نداشت
 آه ازین گل که بجز خار نداشت
 اشک بود آنکه خربدار نداشت

در میان همه زره‌های عیار	زر جان بود که معیار نداشت
دل بپاك آینه روی خداست	اینچنین آینه زنگار نداشت
تن که بر اسب هوی عمری تاخت	نشد آگاه که افسار نداشت
آنکه جز بید و سپیدار نکشت	ز که پرسد که چرا بار نداشت
دهر جز خانه خمّار نبود	ز آنکه يك مردم هشیار نداشت
اندرین پرتکه بی پایاب	هیچکس مرکب رهوار نداشت
قلم دهر نوشت آنچه نوشت	سند و دفتر و طومار نداشت
برده تن رخ جان پنهان کرد	کاش این پرده بر خسار نداشت

- ۱۰ -

ای دل بقا دوام و بقائی چنان نداشت	ایام عمر فرصت برق جهان نداشت
روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه کون	قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
سر هست پر گشود و سبکبار بر پرید	مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود	بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت
کو عارفی کز آفت این چار دیو رست	کوسالکی که زحمت این هفته خوان نداشت
گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت	يك نیکروز کاو گله از آسمان نداشت
آفکس که بود کام طلب کام دل نیافت	وانکس که کام یافت دل کامران نداشت
کس در جهان مقیم بجز يك نفس نبود	کس بهره از زمانه بجز يك زمان نداشت
زین کوچگاه دولت جاوید هر که خواست	الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
دام فریب و کید درین دشت گر نبود	ابن قصر کهنه سقف جواهر نشان نداشت
صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان	دست از سر نیاز سوی این و آن نداشت
صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نیست	یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد	پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
آ که چگونه گشت ز سود و زیان خویش	سودا گری که فکرت سود و زیان نداشت

رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
غواص عقل چون صدف عمر بر کشود
آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
چون زنگ بست آینه دل تباه شد
آذوقه تو از چه در انبار آز ماند
دیوار های قلعه جان گر بلند بود
سکر در کمان زهد زهی میگذاشتیم
دل را بدست نفس نمیبود کر زمام
خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
هشدار ای کرسنه که طباخ روزگار
گر بد بعدل سیر فلک پشه ضعیف
از دل سفینه بایسد و از دیده ناخدای
آسوده خاطر این ره بی اعتبار را

- ۱۱ -

ای کننده سیل فتنه ز بنیادت
در دام روزگار چرا چونان
تنها نه خفتن است و تن آسانی
نفس تو گمره است و همی ترسم
دل خسرو تن است چه ویران شد
وی داده باد حادثه بر باد
شد پایبند خاطر آزادت
مقصود ز افرینش و ایجاد
گمره شوی چه او دندار شادت
ویرانه ای چسان کند آباد

غافل بـزیر گـنبد فیروزه	بگذشت سال عمر ز هفتاد
بس روزگار رفت به پیروزی	با تیر ماه و بهمن و خرداد
هر هفته و مهی که به پیش آمد	بسر پیشباز مرگ فرستاد
داری سفر به پیش و همی بینم	بی رهنما و راحله و زادت
کرد آرزو پرستی و خود بینی	بیگانه از خدای چو شدادت
تا از جهان سفله نه فارغ	هرگز نخواند اهل خرد رادت
این کور دل عجزه بی شفقت	چون طعمه بهر کرک اجل زادت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن	گاهی نژند کرد و گهی شادت
ای بس ره امید که بر بست	ای بس در فریب که بگشادت
هستی تو چون کبوتر کی مسکین	بازی چنین قوی شده صیادت
پروین نهفته دیویت آمـوزد	دیو زمانه گر شود استادت

- ۱۲ -

اگر چه در ره هستی هزار دشوار است	چو پَر کاه پریدن ز جا سبکسار است
بیات رشته فکندست روزگار و هنوز	نه آگهی تو که این رشته گرفتار است
بگرگ مردمی آمـوزی و نمیدانی	که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزار است
پیرس راه ز علم این نه جای کمر اهیت	بخواه چاره ز عقل این نه روز ناچار است
نهفته در پس این لاجورد گون خیمه	هزار شعبده بازی هزار عیار است
سلام دزد مگیر و متاع دیو مخـواه	چرا که دوستی دشمنان ز مکار است
هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد	سزاش تاب و تب روزگار بیهار است
بچشم عقل بـبین پرتو حقیقت را	مکوی نور تجلی فسون و طرار است
اگر که در دل شب خون نمیکند گردون	بوقت صبح چرا کوه و دشت گلنار است

بگهوار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپرده دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست
 بخیره بار گران زمانه چند کشتی
 فرشته ز آنسبب از کید دیو بیخبر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمیکرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر ز دکه عقل آنچه روح میطلبد
 زمانه کشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلش مبو که نه شغلیش غیر گلچینیست
 قضا چو قصد کند صعوهای چو ثعبانی است
 کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است
 عمارت تو شد است این چنین خراب و لیک
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
 بهل که عاقبت کار سر نگونت کند
 گریختن ز کثری و رمیدن از پستی
 ز روشنائی جانف شاهما سحر گردد

چراغ دزد ز مخزن پدید شد پروین
 زمان خواب گذشته وقت بیداریست

- ۱۳ -

آهوی روزگار نه آهوست اژدر است
زاغ سپهر گیوهر پاك بسی وجود
در مهد نفس چند نهی طفل روح را
هرکس ز آزر روی نهفت از بلا رهید
در رزمگاه تیره آلودگان نفس
در نار جهل از چه فکندیش این دلست
شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
تا در رگ نو مانده یکی قطره خون بجای
همواره دیدو تیره نگشت این چه دیده ایست
دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش
در دفتر ضمیر چه ابلیس خط نوشت
مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت
از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی

آب هوی و حرص نه آبت آذر است
بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است
این گاهواره رادکش و سفله پرور است
آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است
روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است
در پای دیو از چه نهادیش این سر است
خونابه ها نهفته در این کهنه ساغر است
در دست آزر از پی فصد نو نشتر است
پیوسته گشت و کمند نگشت این چه خنجر است
زین راه باز گرد گرت راه دیگر است
آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است
سو گند یاد کرد که یاقوت احمر است
تا بر درخت بارور زفدگی بر است

- ۱۴ -

ای دل فلک سفله کجمدار است
باغی که در آن آشیانه کردی
از بدسری روزگار بسی پاك
بغاکر افلاك سخت بازوست
افسانه نوشیروان و دارا
صد بیم خزانیش بهر بهار است
ممنون صیاد جانفشکار است
غمگین مشوایدوست روزگار است
دردی کش ایام هوشیار است
ورد سحر قمری و هزار است

ز ایوان مدائن هنوز پیدا
 اورنگ شهی بین که پاسباش
 بیغولۀ غولان چرا بدینسان
 از نالۀ نسی قصه‌ای فراگیر
 در موسم کل ابر نوبهاری
 آورده ز فصل بهار پیغام
 در رهگذر سیل خانه کردن
 تعویذ بجوی از درستکاری
 آشفته و هستیم و بر گذرگاه
 دل کرسنه ماندست و روح نهار
 آن شحنه که کالا ربود دزد است
 خوش آنکه ز حصن جهان بروست
 از قلۀ این بیمناک کسار
 بار جسد از دوش جان فرونه
 این گوهر یکتای عالم افروز
 فردا ز تو ناید توان امروز
 همت گهر وقت را ترازوست
 در دوك اهل ریسمان نگرود
 کالا مبر ای سودگر بهمراه
 ای روح سبك بر سپهر بر پر
 بس کن، به فراز و نشیب جستن
 طوطی نسکند میل سوی مردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر

بس قصۀ پنهان و آشکار است
 زاغ و زغن و گور و شوسمار است
 آن کاخ همایون زرنکار است
 بس نکته در آن ناله های زار است
 بر سرو و گل و لاله اشکبار است
 این سبزه که بر طرف جویبار است
 بیرون شدن از خط اعتبار است
 اهریمن ایام نابکار است
 سنگ و چه و دریا و کوهسار است
 تن را غم تدبیر احتی کار است
 آن نور که کاشانه سوخت نار است
 شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
 خونابه روان همچو آبشار است
 آزاده روان تو زیر بار است
 در خاک بدینگونه خاکسار است
 روکار کن اکنون که وقت کار است
 طاعت شتر نفس را مهار است
 آن پتبه که همسایه شرار است
 کاین راه نه ایمن زگیر و دار است
 کاین جسم گران عاقبت غبار است
 این رسم و ره اسب بی فسار است
 این عادت مرغان لاشخوار است
 فرجام هلاکش ز نیش مار است

عمر گذران را تبه مگردان
 زندانی وقت عزیز ای دل
 از جهل مسوزش بروز روشن
 گفتار گرسنه چه میشناسد
 بیهوده مکوش ای طیب دیگر
 باید که چراغی بدست گیرد
 امسال چنان کن که سود یابی
 آسایش صد سال زندگانی
 بار و بنه مردمی هنر شد
 اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 گلچین مشوایدوست کاندربن باغ
 بیچاره در افتد زبون دهد جان
 بیش از همه با خویشان کند بد
 ای راهنورد ره حقیقت
 ای دوست مجازات مستی شب
 آنکس که از این چاه ژرف تیره
 يك گوهر معنی ز کان حکمت
 هر جا که هنرمند رفت گو رو
 فضل است که سرمایه بزرگی است
 کس را نرساند چرا بمنزل
 یکدل نشود ای فقیه با کس
 چون با دگران نیست سازگاریش
 از ساحل تن گر کناره گیری

بعد از تومه و هفته بیشمار است
 همواره در اندیشه فرار است
 ای بیخبر این شمع شام تار است
 کاهو بره پروار یا نزار است
 بیمار تو در حال احتضار است
 در نیمه شب آنکس که رهگذار است
 اندوهت اگر از زیان پار است
 خوشنودی روزی سه و چهار است
 بار تو گهی عیب و گاه عار است
 ای آنکه فقریت در جوار است
 يك غنچه جلیس هزار خار است
 صیدی که در این دامگه دچار است
 آنکس که بد خلق خواستار است
 هشدار که دبت رکبدار است
 هنگام سحر سستی خمار است
 با سعی و عمل رست رستگار است
 در گوش چو فرخنده گوشوار است
 گر کابل و گر چین و قندهار است
 علم است که بنیاد افتخار است
 گر تو سن افلاك راهوار است
 آنرا که دل و دیده صد هزار است
 با تو مشو ایمن که سازگار است
 سود تو درین بحر بی کنار است

از بنده جز آلودگی چه خیزد	پاکی صفت آفریدگار است
از خون جگر نافه پروراندن	تنها هنر آهوی تبار است
ز ابلیس ره خود میپرس گر چه	در بادیه کعبه رهسپار است
پیراهن بوسف چرا نیارند	یعقوب بکنعان در انتظار است
بیدار شو ای کوهری که انکشت	در جایکه در شاهوار است
کفتار تو همواره از تو پروین	در صفحه ایام یادگار است

- ۱۵ -

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست	وان مس که گشت همسر این لیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد	همدوش مرغ دولت و همعرصه هماغست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز	مفروش خیره کاین گهر یاک بی بهاست
گر زنده ای و مرده نه ای کار جان گزین	تن پروری چه سود چو جان تو ناشناست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است	تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست
زان راه بازگرد که از ره روان تهی است	زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز کمگشته رهبری	عقل نمکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر	پیوند علم و جان سخن گاه و کهرباست
خوشر شوی بفضل ز لعلی که درزمی است	بر تر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو جرم شبان تو نیست هیچ	زبرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید	تا گرم جست و خیز شدم نوبت شناست
جان را بلند دار که این است برتری	پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طبیعت باد بهار نیست	آن نکبت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبه هنر و علم در بر است	فرش سرای او چه غم از زانکه بو، یاست

آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت
 مزدور دیو و هیمة کش او شدیم از آن
 تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
 بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
 بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
 جمشید ساخت جام جهان بین از آنسبب
 زنگار هاست در دل آلود کاف دهر
 ایدل غرور و حرص زبونی و سفلگی است
 گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
 جان شاخه ایست میوه آن علم و فضل و رای
 ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده
 اعمی است گر بدیده معنیش بنگری
 زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
 دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
 سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
 همیروی چنار نگشته است شاخکی
 گر بند تلخ میدهمت ترشرو مباح
 در پیش پای بنگر و آنکه گذار پای
 چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
 گندم نکاشتیم که کشت زان سبب
 در آسمان علم عمل برترین پر است
 میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است
 در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست

گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست
 کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
 تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
 نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
 مفتون مشو که در پس هر چهره چهره هاست
 کآ که نبود ازین که جهان جام خودنماست
 هر پاک جامه را نتوان گفت پاراست
 ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست
 بینی که در کجائی و اندر سرت چهارست
 در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ میوه هاست
 آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
 کار تو همچو غله و ایام آسیاست
 تن بی وجود روح پراکنده چون هباست
 کز هر نسیم بید صفت قامتش دواست
 تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
 چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست
 ما را بجای آرد در انبار لوبیاست
 در کشور وجود هنر بهترین غناست
 میبوی گرچه راه تو در کام ازدهاست
 در موجهای بحر سعادت سفینه هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
عاقل کسیکه رنجبردشت آرزو است
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
با دانش است فخر نه با ثروت و عقار
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج
دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
آن سقله ای که مفتی و قاضی است نام او
گر درهمی دهند بهشتی طمع کنند
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است
ذر خاکدان پست جهان برترین بناست
خرم کسیکه در ده امید روستاست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
نذیرشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
تا بود و تار جامه اش از رشوه و رباست
کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

- ۱۶ -

فلک ای دوست ز بس بیحد و بیمر گردد
ز قفای من و تو کرد جهان را بسیار
ماه چون شب شود از جای بجائی حیران
این سبک خنک بی آسایش بی پا تازد
من و تو روزی از پای در افتیم ولیک
روز بگذشته خیالست که از نو آید
کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش
چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد
اندرین نیمه ره این دیو تو را آخر کار
خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ای شمع
بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
وین کران کشتی بی رهبر و انکر گردد
تا بود روز و شب این گنبد اخضر گردد
فرصت رفته محالست که از سر گردد
پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
نیست امید که همواره نفس بر گردد
همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
سر بیچاند و خود بر ره دیگر گردد
بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد

مرده آن روح که فرمانبر بیکر گردد
 خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
 راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
 از تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
 روح بایست که ازین راه توانگر گردد
 مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد
 که بدام ستم انداخته در بر گردد
 خشک خشک چو همصحبیت اخگر گردد
 طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد
 نه هر آنکو خبری گفت یدمهر گردد
 بلب دجله و پیرامن کوفر گردد
 چه گه داوری و نوبت کیفر گردد
 مشو ایمن چه دلی از تو مکدر گردد
 سوزن کینه مپر تاب که خنجر گردد
 نه هر آن شاحه که بر رست صنوبر گردد
 که چو پرگار بیک خط مدور گردد
 تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد
 سنگ طفلان خورد آتشاخ که برور گردد
 صرف گلگونه و عطر و زر و زیور گردد
 تا که کار دل تو نیز میسر گردد
 نیره رائی است گر از نیمه ره برگردد
 دلق را آستر از دیبۀ ششتر گردد
 خون چه آلوده شود پاک به نشتر گردد

تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
 گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن
 نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد
 هر نفس کز تو بر آید چه نکو در نگری
 علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بدانند ماهی
 گاه باشد که دو صد خانه کنند خاکستر
 کرکسان لاشه خوراند ز بس تیره دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
 تشنه سوخته در خواب بیند که همی
 آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند
 مرو آزاد چه در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دود است و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهنا چه همی بررسی از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
 روسبی از کم و بیش آنچه کند گرد همه
 گر که کار آگهی از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بامید رهی میپوید
 هیچ درزی ندنند که بدین بیهدگی
 چرخ گوش تو بیچاند اگر سر پیچی

دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکهبار
پاکی آموز بچشم و دل خود گر خواهی
هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان پروین
که ز ما بیخبر ابن ملک مسخر گردد
بیم آنست که این وعده مکرر گردد
که سرا پای وجود تو مطهر گردد
هر گز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
بی اندیشه درین بحر شناور گردد

- ۱۷ -

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
روح زان کاسته گردید و تن افروزی خواست
زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد
خفتگان با تو بگویند که دزد تو که بود
گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
دل و جان هر دو ببردند ز رنجوری و ما
سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد
چه نصیبت رسد از کشت دو روئی و ریا
جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
آز تن گر که ندید بود بزنداف هوی
حرص و خود بینی و غفلت ز تو ناهارترند
دید چون خامی ما اهرمن خام فریب
چه ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست
ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
چکند راحله و مرکب رهواری چند
داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه بود بهره‌ات از کیسه طراری چند
بود بوسید و بهم ریخته شد تاری چند
بام نشست و نگفتم بمعماری چند
هر دم افزوده نمیگشت کرفتاری چند
چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
بماندند به ما خانه ختماری چند
وای بر ما سپس صحبت و دبداری چند

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
 تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز چه باک
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 هیچکس تکیه به کار آگاهی ما نکند
 تیغ تدبیر فکنیدیم بهنگام نبرد
 روز روشن سپردیم ره معنی را
 بسکه در مزرع جان دانه آزار افکنیدیم
 شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
 تو بدین کار که اندر چو یکی کارگری
 تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی
 افسرت گردد اهریمن بد خواه و خواه
 دیبه معرفت و علم چنان باید بافت
 گفته از چه یک حرف چه هفتاد کتاب
 اگر ت موغظه عقل بماند در گوش
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث پروین

نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 گر نموند براه تو سبکساری چند
 تا نخندید بکار تو نکو کاری چند
 چه کند افکنی از چهل به دیواری چند
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 مستی ما چه بگویند بهشیاری چند
 سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
 چه توان یافت در این ره شب تاری چند
 عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند
 خرد این تخم پراکند به گلزاری چند
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
 سر منه تا نزنندت بسر افساری چند
 که توانیم فرستاد ببازاری چند
 حاصل عجب چه یکخوشه چه خرواری چند
 نبردت ز ره راست بگفتاری چند
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

— ۱۸ — *

بسی کار دشوار کسان کنند
 بسا نرخها را که ارزان کنند

سر و عقل گر خدمت جان کنند
 بکاهند گردیده و دل ز آزار

بعلم و هنر کوش و دولت معخواه
 چه اوضاع گیتی خیال است و خواب
 دل و دیده دریای ملک تنند
 به داروغه و شکنج جان بگویی
 نکردی نگهبانی خویش چند
 چنان کن که جان را بود جامه‌ای
 بتن پرور و کاهل ار بگروی
 فروغی گرت هست ظلمت شود
 هزار آزمایش بود پیش از آن
 گرت فضل بوده است رتبت دهند
 گرت گله گرگ است و گرگوسفند
 چو آتش بر افروزی از بهر خلق
 اگر کوهری یا که سنگ سیاه
 به معمار عقل و خرد تیشه ده
 برآند خود بینی و چهل و عجب
 چو باراستی خوی کردی ترا
 بزرگان تلغزند در هیچ راه

که علم و هنر سنگ را نان کنند
 چرا خاطرت را پسریشان کنند
 رها کن که یک چند طوفان کنند
 که دزد هوی را بزندان کنند
 به گنج وجودت نگهبان کنند
 چو از جامه جسم تو عریان کنند
 ترا نیز چون خود تن آسان کنند
 کمالی گرت هست نقصان کنند
 که بیرون از این دبستان کنند
 ورت جرم بوده است تاوان کنند
 ترا بر همان گله چوپان کنند
 همان آتش را بسدامان کنند
 بدانند چون ره بدین کان کنند
 که تا خانه چهل ویران کنند
 که عیب تو را از تو پنهان کنند
 ز ناراستیها پشیمان کنند
 کاز آغاز تدبیر پایان کنند

گرگ سیه درون سگ چوپان نمیشود
 معموره دست که ویران نمیشود
 کاین جامه جامه است که خلقان نمیشود
 ابد گران خرید که ارزان نمیشود

ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود
 ویرانه تن از چه ره آباد میکنی
 درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی
 دانش چو کوهریست که عمرش بود بها

روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
 دریاست دهر کشتی خویش استوار دار
 دشواری حوادث هستی چو بنگری
 آن مکتبی که اهرمن بد منش گشود
 همت کن و بکاری ازین نیکتر گرای
 تا زاتش عناد تو کرمست دیگ چهل
 گر شمع صد هزار بود شمع تن دلست
 تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است
 دزد طمع چو خاتم تدبیر ما رود
 افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش
 سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 هر رهنورد را نبود پای راه شوق
 کشت دروغ بار حقیقت نمی دهد
 جز در نخیل خوشه خرما کسی نیافت
 کار آگهی که نور معاینش رهبرست
 آرزو هوی که راه بهر خانه کرد سوخت
 اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
 آنکس که همنشین خرد شد ز هر نسیم
 دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 آن کوشناخت کعبه تحقیق را که چیست
 ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
 ما آدمی نیستیم از ایـراک آدمی
 پروین خیال عشرت و آرام و خور و خواب

وز گردش زمانه پیریشان نمیشود
 دریا تهی ز فتنه طوفان نمیشود
 جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
 از بهر طفل روح دبستان نمیشود
 دکان آرزو بهر تو دکان نمیشود
 هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود
 تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
 انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
 خندید و گفت دیو سلیمان نمیشود
 دیباچه رساله ایمان نمیشود
 فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
 هر دست دست موسی عمران نمیشود
 این خشک رود چشمه حیوان نمیشود
 جز بر خلیل شعله گلستان نمیشود
 بازارگان رسته عنـوان نمیشود
 از بهر خانه تو نگهبان نمیشود
 گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود
 چون پیر کاه بی سر و سامان نمیشود
 این درد با مباحثه درمان نمیشود
 در راه خلق خسار مغیلات نمیشود
 جز با صفای روح تو جبران نمیشود
 دردی کش پیاله شیطان نمیشود
 از بهر عمر گه شده تاوان نمیشود

* - ۲۰ -

دانی که را سزد صفت پاکی	آنکو وجود پاک نیسالايد
در تنگنای پست تن مسکین	جانب بلند خویش نفرساید
دزدند خود پرستی و خودکامی	با این دوفرقه راه نپیماید
تا خلق ازو رسند بآسایش	هرگز بعر خویش نیساید
آفریز کآسمانش بر افرازد	از توسن غرور بزیر آید
تا دیگران گرسنه و مسکینند	بر مال و جاه خویش نیفزاید
در محضری که هفتی و حاکم شد	زربیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند	از بهر خویش بام نیفراید
تا کد کی بتیم همی بیند	اندام طفل خویش نیاراید
مردم بدین صفات اگر یابی	گر نام او فرشته نهی شاید

- ۲۱ -

کارها بود در این کارگاه اخضر	لیک دوک تو نگردید ازین بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی	که هریمانش گرفتست سر دیگر
موجها کرده مکان در لب این دریا	شعله ها گشته نهان در دل این میجر
تو ندانم بچه امید نهادستی	کالۀ خویش در این کشتی بی لنگر
پای غفلت چه نهی بر دم این کثردم	دست شفقت چه کشی بر سر این اثر
به نگردد دگر آزرده این پیکان	بر نخیزد دگر افتاده این خنجر
در شیطان در ننکست بران مذشین	ره عصیان ره مرگست بران مکندر
آشیانها به نمی ریخته این باران	خانمانها بدمی سوخته این اخگر

آسیای تو شد افلاك و همی ترسم
 میروی مست ز بیغوله و میآید
 سبك آن مرغ که ننشست بدین پستی
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 بی خبر میرود این شبر و بی پروا
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
 همچو طاوس بگلزار حقیقت شو
 كشته حرص نیاورد بر تقوی
 چنند با اهرمن تیره دلی همره
 مردم پاك شو آنگاه بپاكان بین
 چشم را به ز حقیقت نبود پرتو
 سخن از علم سماوات چه میرانی
 هر که آزار روا داشت شد آزرده
 گرنخواهی که رسد بر دلت آزاری
 مطلب روزی نهاده که با کوشش
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 از نكو خصلتی و بد گهری زینسان
 تو هم ای شاخ بری آر که خوشتر شد
 چه شدی بسته این محبس بی روزن
 سر خود گیر و ازین دام گریزان شو
 نسزد تشنه همی عمر بسر بردن

که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
 با تو این دزد فریبنده غارتگر
 خنك آن دیده که نغنود درین بستر
 ورنه بر یزد و گردد تبه این شکر
 ناگهان میکشد این کیتی دون پرور
 جهدکن تا نخوری باده از این ساغر
 کور را کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون مور بهر پای فشاندن سر
 همچو سیمرخ سوی قاف ارادت پر
 لشکر چهل نشد بهر کسی لشکر
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
 دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
 روح را به ز فضیلت نبود زبور
 ایكه نشاخته ای باختراز خاور
 هر که چه کند در افتاد بچاه اندر
 بر دل خلق مزن بی سببی نشتر
 نخوری قسمت کس گر شوی اسکندر
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 نخل پر میوه و ناچیز بود عر عر
 ز دوصد سرو یکی شاخك بارآور
 چه شدی ساکن این کنگره بی در
 دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر
 بامیدی که نمکزار شود کوثر

طلب ملك سليان مكن از ديوان
 زنك خود بينى از آئينه دل بزدا
 ايكه پوئى ره اميد شب تيره
 چو رود غيبت و هنگام حضور آيد
 سود و سرمايه بيك بار تبه كردى
 چو تو خود صاعقه خرمن خود گشتى
 نبرد هيچ بغير از سيمى با خود
 بيد خرما و تبر خون فدهد ميوه
 خواجه آنست كه آزاده بود پروين
 كه چو طفلت بفريند به انگشتر
 گرد آلودگى از چهره جان بستر
 باش چون رهروى آگاه ز جوى و جر
 تو چه دارى كه توان برد بدان محضر
 نشدى باز هم آگاه ز نفع و ضر
 چه همى نالى از اين توده خاكستر
 هر كه زانكشت فروشان طلبد عنبر
 ديو طه و تبارك نكند از بر
 بانو آنست كه باشد هنرش زيور

- ۲۲ -

هفته ها كرديم ماه و سالها كرديم يار
 يافتيم اريك كهر همسنگ شد با صد خرف
 كاه سلخ و غره بشمرديم و گاهى روز و شب
 شمع جان ياك را اندر مغاك افروختيم
 صد حقيقت را بكشتيم از براى يك هوس
 دام تزويرى كه گسترديم بهر صيد خلق
 تا بيرد سوزدش ايام و خاكستر كند
 دام در ره نه هوا را تا نيقتادى بسدام
 نوكلى پژمرده از كلبن بخاك افتاد و گفت
 كار هستى گاه بـردن شد زمانى باختن
 تا كنى محكم حصار جسم فرسوداست جان
 نور بوديم و شديم از كار ناهنجار نار
 داشتيم اريك هنر بودش قرين هفتاد عار
 كاش ميكرديم عمر رفته را روزى شمار
 خانه روشن گشت اما خانه دل ماند تار
 از پى يك سيب بشكستيم صدها شاخسار
 كرد ما را پاييند و خود شديم آخر شكار
 هر كه را پروانه آسا نيست پرواى شرار
 سنگ بر سر زن هوس را تا نكشتى سنگسار
 خوار شد چون من هر انكو هم نشيش بود خار
 گاه پيچانند گوشت كه دهندت گوشوار
 تا بتابى نخ براى يـود پوسيدست تار

سالها شاگردی عجب وهوی کردی بشوق
 ره نمودند و نرفتی هیچکه جز راه کج
 جهل و حرص و خود پسندی دشمن آسایشند
 از شبانی تن مزن تا کرک مانند ناشتا
 باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
 ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرورا
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست
 هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
 پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
 زینهار از دشمنان دوست صورت زینهار
 زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
 میوه ها بردند دزدان زین درخت میوه دار
 تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیاری
 کوش پروین تا بتاریکی نباشی رهسپار

- ۲۳ -

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
 نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
 بنه این کیسه و این مهره افسون را
 بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه
 تو خداوند پرستی نسزد هرگز
 از تن خویش بسائی چوشوی سوهان
 تو بدین بی پری و خردی اگر روزی
 ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
 تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
 جهد کن تا خرد و فکرت ورائی هست
 نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد
 زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
 عاقبت زار بسوزاندت این آتس
 سیب را غیر خورد بهر تو ماند سنگ
 نرهد مار فسای از بد مار آخر
 و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
 بفسون سازی گیتی نفسی بشکر
 بگذار این ره و از راه دگر بگذر
 کار بتخانه گزینی و شوی بشکر
 دامن خواش بسوزی چوشوی اخگر
 بپری بگسذری از مهر و مه انور
 ب چنین پرتو رخسار بخار اندر
 که ترا میدرد این کشتی بی لنگر
 آنچه دادند بگیرند ز مایکس
 گرتو زان روی بتابی چه ازین بهتر
 اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
 آخر کار کند گهرت ایسن رهبر
 نفع را غیر برد بهر تو ماند ضر

تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
 زخم خنجر نزنند هیچکهی سوزن
 دامن روح ز کردار بد آلودی
 اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
 روح زد خیمه دانش نه تن خاک
 ز ادب پیرس میپرس از نسب و ثروت
 ممکن اینگونه تبه جان کرامی را
 پنجه باز قضا باز و تو در بازی
 تیره رائی چه زجهل و چه زخودبینی
 تو زیان کرده ای و باز همیخواهی
 روکه در دست تو سرمایه و سودی نیست
 تو نه ای مور که مرغان بزندت ره
 سالکان پا ننهادند بهر برزن
 چه بری نام ره خویش بر شیطان
 عقل را خوار کنند دیده ظاهر بین
 چون توبس طائری تجربه خوشخوان
 دامها بنگری ای مرغ آسوده
 این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
 آخر ای شیر زبان بند ز پا بگسل
 به چراغ دل اگر روشنی افزائی
 دامن را نتواند که بیالاید
 کله از رتبت سر مرتبه ای دارد
 سوخت پروانه دانست در آن ساعت

نکنند شعبده این ساحر جادوگر
 کار سوزن نکنند هیچکهی خنجر
 جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
 دیگر آندل نشود جای کس دیگر
 خضر شد زنده جاوید نه اسکندر
 زهنرگوی مگوی از پدر و مادر
 که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر
 وقت چون برق گریزان و تو در بستر
 غرق گشتن چه برود و چه بیحر اندر
 مشکت از چین رسد و دیبهات از شستر
 سود باید که کنند مردم سوداگر
 تو نه ای مرغ که طفلان بکنندت سر
 عاقلان باد نه خوردند زهر ساغر
 چه نهی شمع شب خود بره صرصر
 روح را زار کشد مردم تن پرور
 صید کشته است درین کلشن خوش منظر
 اگر از روزنه لانه بر آری سر
 شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
 آخر ای مرغ سعادت ز قفس بر پر
 جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
 هیچ آلوده گرت پاک بود گوهر
 چه سر افتاد چسود از تکه و افسر
 که شد اندام نعیفش همه خاکستر

هر چه كشتی ملخ و مور بیغما برد
 به تن سوختگان چند شوی پیکان
 تو دگر هیچ نداری ز سلیمانسی
 دلت از روشنی جانست شود روشن
 در گلستان دلی گلبنی از حکمت
 چه کشی منتِ دوانان بسر هر ره
 آنکه زر همر اندوخت نشد مفلس
 پر طاوس چه بندی بدم کرکس
 آنچه آموخت بما چرخ سیه کاریست
 اوستادی نکند کودک بی استاد
 جسم چون کودک و جانست ورا دایه
 علم نیکوست چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
 کار دانان نگزینند تبه کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست درین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر این رایب
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 سور موش است اگر گربه شود بیمار
 پاك شو تا نخوری انده ناپاکی
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 وقت مانند گلوبند بود پروین

وین چنین خشك شد این مزرعه اخضر
 بدل خسته دلان چند زنی نشتر
 اگر این دیو ز دست برد انگشت
 زآنکه این هر دو قربند بیکدیگر
 به زصد باغ گل و یاسمن و عبهر
 چه روی در طلب نان بسوی هر در
 آنکه کار دل و جان کرد نشد مضطر
 چو دم آراسته گردد چه کنی با پر
 گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر
 درس دانش ندهد مردم بی مشعر
 عقل چون مادر و علم است ورا دختر
 عود خوشبوست چه در کاسه چه در بجر
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر
 ناهجویان نشینند بهر معضر
 گرگ بد دل بکمین و رمه اندر چر
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 تیر گیهاست درین نیلیری چادر
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور
 این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
 نيك شو تا ندهندت بیدی کیفر
 چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر
 چو شود پاره پراکنده شود گوهر

ای شده شیفته گیتی و دورانش
 نفس دیویست فریبده از او بگریز
 حلقه دل نشود اطلس و دیبایش
 نامه دیو نباهدست همان بهتر
 گفتگو هاست بهر کوی ز تاراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگها کرده در این خم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش
 گله نفس چو درنده بلند گانند
 علم پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان توشوی کامل
 چهل جون شبیره و علم جو خورشیدست
 نشود ناخن و دندان طمع نکوته
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حلقه صدق و صفا بر در دین میزان
 دل اگر پرده شک را ندرد هرگز
 کعبه مانع عجب شد و لاشه دران قبیان
 گرگ ایام نفرسود بدین پیروی
 نیست جز خار و خاک هیچ درین گمشدن

دهر دریاست بیندیش ز طوفانش
 سر بتدبیر بپیچ از خط فرمائش
 یاره جان نشود لؤلؤ و مرجانش
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
 داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
 مخرای دوست نه کرباس و نه کتانش
 نه یکی سنگ درستی است بمیزانش
 خنده ها کرده بمردم لب خندانش
 ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
 شد پریشانی پا کان سر و سامانش
 بر حذر باش از بن گناه و چوپانش
 تو همی یاره کنی رشته پیمانش
 عیب و نقص تو شود یستی و نقصانش
 نکند هیچ جز این نور گریزانش
 کر که هر لحظه اسائیم اسوه اش
 منشین بپهده بر سفره الوانش
 تا که در باز کنند بهر تو در باش
 نبود راه سوی درگاه اقبالش
 وای و صد وای برین لجه و قربانش
 هیچگاه نکند نشد پنجه و دندانش
 شوره زار است نه نامه دلمستاش

چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم
همه یغما گر و دزدند درین معبر
راه دور است بسی ملک حقیقت را
آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند
دامن عمر تو ایام همی سوزد
ره مخوفست پیرهیز از بن خفتن
شیر خواری که سپردند بدین دایه
شخصی از بحر سعادت گهری آورد
چه همی هیمة برافروزی و نان بندی
خرلنک تو ز بس بار کشیدن مرد
گر که آبادی این دهکده میخواهی
پر این مرغ سعادت تو چنان بسی
تن بد خواه ز تو لقمه همی خواهد
یست اندیشه بزرگی نکند هرگز
اگر آرزوی کعبه بود در دل
گرچه دشوار بود کار و برومندی
سزد ار پر کنند از در و کهر دامن
گهری گر نرود خود بسوی دریا
آنکه عمری پی آسایش تن کرشید
گوی علم و هنر اینجاست ولی بیرنج
وقت فرخنده درختی است هنر میوه
روح را زیب تن سمنه نیاراید
نشود کاف حقیقت ز گهر خالی

که بود راه سوی مسکن شیطانش
کیست آنکو نگرفتند گریبان
کوش کاز پای نیفتی به بیابانش
چه نصیبی بود از چشمه حیوانش
مزن از آتش دل دست بدامانش
ابر تیره است بیندیش ز بارانش
شیر یک قطره نخوردست ز پستانش
خفت از خستگی و داد بزاغانش
به تنوری که ندیدست کسی نانش
چه بری رنج پی وصله پالانش
باید آباد کنی خانه دهقان
که گرفتند و فکندند بزندان
چه همی یاد دهی حکمت لقمان
گر چه یک عمر دهی جای بزرگان
چه شکایت کنی از خار مغیلان
همت و کار شناسی کند آسان
آنکه اندیشه نبودست ز عمالش
ببرد روشنی اول و رخشان
کاش یک لحظه بدل بود غم جان
دست هرگز نتوان برد بچوگان
شب و روز و مه و سالند چو اغصانش
رو بیماری به پیرایه عرفانش
برو ای دزست گهر میطاب ارکانش

بگشا قفل در باغ فضیلت را
 ریم و سواس بصابون حقایق شوی
 چهل پای تو بپنسد چو بیابد دست
 تنگ میدان شدن عقل زسستی نیست
 بره ها گرگ کند مکتب خود بینی
 نفس باهیچ جهان دیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تله نهد بگذر و بگذارش
 تیره روزیست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تسو شمشیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 یاسبانی نکنند بنده چو ایمان را
 جز تو کس نیست درین داد و ستد مغبون
 كرك آسود نجستیم چو آتارش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 خیره سر گر نپذیرفت ادب بگذار
 طبع دون زان نشد آ که ز پشیمانی
 دل پریشان نبد آنروز که تنها بود
 شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 کشور ایمن جان خانه دیوان شد
 نفس که بیت نمیکفت و کهی چاهه
 روح عربان و توهم درزی و هم نساج
 لشکر عقل پی فتح تو میکوشد

بخور از هیوه شیرین فراوانش
 نبری فایده زین گازر و اشنانش
 فرصت هست مده فرصت جولانش
 ما ندادیم که تجربه میدانش
 گر بتدبیر ننندیم دبستانش
 راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 تا نپرسند ز سرگشته حیرانش
 چرخ هر تحفه نهد منکر و مستانش
 سنگریزه است همه لعل بدخشانش
 نبری تا بسوی كوره و سندانش
 سجده کردی که و بیگاه چو یزدانش
 دیو زان بنده چه دزدد بجز ایانش
 دین گران بود تو بفروختی ارزانش
 درد افزود نکردیم چو درمانش
 هیچ نوشی نخریدیم ز دکانش
 تا که تأدیب کند گردش دورانش
 که چو بد کرد نکردیم پشیمانش
 ككرد جمعیت نا اهل پریشانش
 روپوش پوست برد شیر خورد رانش
 ككس ندانست چه آمد بسلیمانش
 گر نمیخواند کسی دفتر و دیوایش
 جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش
 چه همی کند کژی خنجر و بیگانش

خرد از دام تو بگریخته باز آرش
کار را کارگر نیک دهد رونق
همه دود است کباب حسد و نخوت
سود دلال وجود تو خسارت شد
کنج هستی بستانند زما پروین
هنر از نزد تو برخاسته بنشانش
چه کند کاهل نادان تن آسانش
نخورد کس نه زخام و نه ز بریانش
تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
ما نبودیم قضا بود نگهبانش

- ۲۵ -

ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
در راه راست کج چه روی چندین
رخسار خویش را نکنی روشن
چون گلشنی است دل که در آن روید
در هر رهی فتاده و گمراهی
چشم تو خفته است از آن هر کس
این رو بهک به نیت طاوسی
بازیچه هاست گنبد گردان را
در دام بسته شبرو چرخ سخت
انجام کار در فکند ما را
خار جهان چه میشکنی در چشم
سالك به ر قدم نفتد از پا
تو آدمی نگر که بدین رتبت

دور از تو همراهان تو صد فرسنگ
رفتار راست کن تو نه ای خرچنگ
ز آئینه دل او نبردائی زنگ
از گلبنی هزار گل خوش رنگ
تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
زین باغ سيب میبرد و نارنگ
افکنده دم خویش به خم رنگ
نامی شنیده تو ازین شترنگ
در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
سنگیم ما و چرخ چو غلامسنگ
بر چهره چند میفکنی آژنگ
عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
بیخود ز باده است و خراب ازبنگ

گوهر فروش کاف قضا پروین
بکره کهر فروخته صدره سنگ

نفس گفتمست بسی ژاژ و بسی مهیم
 ره پر پیچ و خم از چو بگرفتگی
 خشك شد زمزم یا کیزه جان نا که
 به که از مطبخ و سواس برون آئیم
 کاخ مکر است درین کنگره میدا
 ز بد اندیش فلک چند شوی ایمن
 تو ندیدی مگر این دانه دانا کش
 وارث ملك سلیمان توان خواندن
 آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
 فلک آنگونه بناورد دلیر آید
 نه ببخشد بموسی خلف عمرات
 تخت جهشید حکایت کند ار پرسی
 ز خوشیا چه شوی خوش که درین معبر
 تو به نی بین که زهر بند چسان نالد
 داستان گویدت از بابلیان بابل
 فرصتی را که بدستست غنیمت دان
 زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
 گر صبا حدیست مسائی رسدش از بی
 صبحدم اشك بچهر گل ازان بینی
 اندرین دشت مخوف ای بره مسکین
 مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا

به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
 روی درهم مکش ارکار توشد درهم
 شستشو کرد هر یمن چو درین زمزم
 تا که خود را برهانیم ز دود و دم
 چاه مرگ است درین سیرگه خرم
 ز ستم پیشه جهان چند کشی استم
 تو ندیدی مگر این دام که محکم
 هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
 تو ازو خیره چته داری طمع مرهم
 که نه از زال اثر ماند و نر رستم
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 که چه آمد بفربدون و چه شد برجم
 بیکی سور قرین است دوصد ماتم
 ز زبردستی ایام بزیر و بسم
 عبرت آموزدت از دیار یاف دیلم
 بهر روزی که گذشتست چه داری غم
 نه سروساق بجا ماند نه رنک و شم
 در بهار نیست خزانی بودش توأم
 که شبانگه بچمن تریه دند شبنم
 بیدم جانست چه شد لژ رمه کردی رم
 که شد آمیخته باروغن و شورش سم

دست و پائی بزن ای غرقه توانی گر
 مشک حیفست که با دوده شود همسر
 برو ای فاخته با مرغ سحر بنشین
 ز چنار آموز ای دوست گرانسنگی
 خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
 روح را سیر کن از مائده حکمت
 جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
 خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر
 مار خود هم تو خودی مار چه افسائی
 ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
 بیم آنست که صراف قضا نا که
 کشت يك دانه کسی را ندهد خرمن
 بپری پر که عقابان نکندت سر
 جان چو کان آمد و دانش گهرش پروین

تا مگر باز رهانند تو را زین بسم
 کبک زشتست که با زاغ شود همدم
 برو ای گل بصف سرو و سمن بر دم
 چه شوی بر صفت بید ز بادی خـم
 نروی از پی نان بر در خال و عم
 بیکی نان جوین سیر شود اشکم
 بچه کار آمدت این سفله تن ملحم
 رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
 بخود ای بیخبر از خویش فسون میدم
 غم خود خور چه خوری انده بیش و کم
 زر سرخ تو بگیرد بیکی درهم
 بذل يك جوز کسی را نکند حاتم
 برهی رو که بزرگان نکندت ذم
 دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم

- ۲۷ -

در خانه شهنه خفته و دزدان بکوی و بام
 گر عاقلی چرا بردت توسن هـوا
 کس را نماند از تك این خنك باد پای
 در خانه گر که هیچ نداری شکفت نیست
 دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
 میکاهدت سپهر چنین بی خبر محسب

ره دیو لاخ و قافله بسی مقصد و مرام
 و ر مردمی چگونه شدستی بدیو رام
 پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
 کالات میبرند و تو خوابیده مدام
 هرگز با هر من مده ایمان خویش وام
 میسوزدت زمانه بدینسان مباحش خام

در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام
صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
جوشیده سالها و نپختست این طعام
بردار کر که کارگری بهر کار کام
بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
خونابه میچکد همی از دست انتقام
بسی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
سگ باید ای فقیه نه آهوی خوشخرام
حرصت چراست خواجه اگر نیستی غلام
تا دیو هیچگاه نفرستد تورا پیام
آگه نه ای که چاه کدام است و ره کدام
ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن
از بهر صید خاطر نا آزمودگان
بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
منشین گرسنه کابین هوس خام پختن است
بگشای کر که زنده دلی وقت پویه چشم
در نیرگی چو شب پره تا چند میبری
ای زورمند روز ضعیفان سیه مکن
فتوی دهی بغصب حق پیرزن و لیک
وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است
درد از طیب خویش نهفتی از آن سبب
از بهر حفظ کله شبان چون بخواب رفت
چاهت چراست جای گرت میل بر ترست
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
پروین شراب معرفت از جام علم نوش

که بادسیس و آشوب باز خواهد وام
که گستراند قضا و قدر براه تو دام
که سخت خام فریبت روزگار و تو خام
شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
که شادی و غم گیتی نمیکند دوام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
بچشم عقل درین رهگذار تیره ببین
هزار بار بلغزانست بهر قدمی
اگر حکایت بهرام گور می بررسی
زغم مباش غمین و مشو ز شادی شاد

ز تخم تلخ نخورد دست کس بر شیرین
از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی
چو بای هست چرا بازمانده از راه
تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
ترا که خانه دل خلوت خدا بود است
جفای گیتی و کجگر دی سپهر بلند
بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
زمان رنج شد ای کرده سالها راحت
بمقصدی نرسی تا رهسی نپیمائی
هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست
به نیک جامه چو بیدانشی مناز که خلق
چو گرگ حیلہ گر اندر لباس چوپان شد
چو وقت کار شود باش چابک اندر کار
ز جام علم می صاف زیرکان خوردند
بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
اگر بلند تباری چه جوئی از پستی
کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب
چگونه راهنمایی که خود گمی از راه

ز شاخ بید نچید است هیچکس بادم
که بیدپشانه سپردی بدست نفس زمام
تو او فتادی و این کاروان گذشت مدام
چو نور هست چرا گشته ای قرین ظلام
بهل که دیو بدآئین ترا دهد دشنام
چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
اگر چه توسنی آخر ترا نماید رام
بجهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام
دم رحیل شد ای جسته عمر ها آرام
مدار بیم ازین اسب بی فسار و لگام
زجان طلب که بارواح زنده اند اجسام
که خاص نیز بسی هست در میان عوام
ترا نه جامه نیک ترا کنند اکرام
شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
چو نوبت سخن آید ستوده گوی کلام
هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
همی بخیره بوبرانه ساختیم مقام
اگر خدای پرستی چه خواهی از اصنام
کدام کرسنه در سفره تو خورد طعام
چگونه حاکم شرعی که فارغی ز احکام

بسی است پرتکه اندر ره هوی پروین

میوی جزره پرهیز و باش نیک انجام

* - ۲۹ -

تا بیازار جهان سودا کریم
گر نکو بازار گانیم از چه روی
جان زبون گشته است در بند تنیم
روح را از ناشتائی میکشیم
گرچه عقل آئینه کردار ماست
گر گرانباریم جرم چرخ چیست
چون سیاهی شد بضاعت دهر را
پند نیکان را نمیداریم گوش
پهلوان اما بکنج خانه ایست
کار دانات راه دیگر میروند
گرو را نشناختستیم از شبان
بر سپهر معرفت کی بر شویم
واعظیم اما نه بهر خویشان
آگه از عیب عیان خود نمیم
سفلکیها میکنند نفس زبون
هر که رفت از راه ما گمراه شد
بشکنیم از جهل و خود را نشانیم
بادۀ تحقیق چون خواهیم خورد
چونکه هر برزگری را حاصلی است
چونکه باری گمشدیم اندر رهی
زان پرا کنندند اوراق کمال
تا بیفشانند بر چیند مان

گاه سود و گه زیان میآوریم
هرگز این سود و زیانرا نشمریم
عقل فرسوده است و در فکر سریم
سفره ها از بهر تن میکشیم
ما در آن آئینه هرگز نمگیریم
بار کردار بد خود میبریم
ما سیه کاریم کانرا میخیریم
اندرین فکرت کازیشان بهتریم
آتش اما در دل خاکستریم
ما تبه کارانم برای دیگریم
در چراگاهی که عمری میچریم
تا پیر و بال چوبین میبریم
از برای دیگرانم بر منبریم
پرده های عیب مردم میدریم
ما همی این سفاک را میپرویم
رهبریم آری چه نیکو رهبریم
بگذریم از جان و از تن نگذریم
ما که مست هر خم و هر ساغریم
حاصل ما چیست گر برزیم
به که بار دیگر آن ره نسپریم
تا بکوشش جمله را کرد آوریم
طوطی وقت وزمان را شکریم

دزد تو شد این زمانه ریمن
 گر برتریت دهد فروتن شو
 کشته است همواره خنجر کیتی
 امروز گذشت و بگذرد فردا
 بی نیش عسل که خورد ازین کندو
 این بیهنر آسیای گردنده
 ایام بود چو شبروی چابک
 مسارا ببرند بی گمان روزی
 روغن بچراغ جان ز علم افزای
 از گندم و کاه خویش آگه باش
 خواهی که نه تلخ باشد حاصل
 هنگام زراعت آنچه کشتستی
 گر سوی تو دیو نفس ره یابد
 بی شبهه فرشته اهرمن گردد
 ابلیس فروخت زرق و باخود گفت
 زین باغ که باغبانیش کردی
 مرغان ترا همی کشد روبه
 تا پای بود ره ادب میرو
 یک جامه بخر که روح را شاید
 مرجان خرد ز بحر جان آور
 بس، دست چه زور بود بازو را

آن به که نگردیش به پیرامن
 ور ایمیت دهد مشو ایمن
 نه دوست شناختست نه دشمن
 دی رفته و رفتنی بود بهمن
 بی خار که چید گل ازین گلشن
 سائیده هزار هاسر و گردن
 یا همچو یکی سیاه دل رهن
 زین کهنه سرای بی در و روزن
 کم نور بود چراغ کم روغن
 تو خرمنی و سپهر پرویزن
 در مزرعه تخم تلخ میپراکن
 آنت برسد بموسم خرمن
 تاریک نماید دل روشن
 چندی چو شود رفیق اهرمن
 زین بیش چه میتوان خرید ازمن
 جز خار ترا چه ماند در دامن
 همیان ترا همی برد رهن
 تا دست بود در هنر میزن
 بس دیبه خریدی و خز ادکن
 مینای دل از شراب عقل آکن
 بی گاو چه کار کرد گاو آهرن

باید به طناب راستی رستن
 باید ز دل این غبار را رفتن
 کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
 دیوان وجود را بسدام افکن
 در مکتب مردمی شدی کودک
 سرد از چه زنبم مشت بر آهن
 جز آب نکوفتیم در هاوت
 روزی ببرند گوهر از معدن
 آئینه راستگویی را مشکن
 بر بام و در وجود ناری تن

از چاه دروغ و ذل و بدنامی
 باید ز سر این غرور را راندن
 کس شمع نسوخت زین فروزینسه
 خواهی که نیفکنند در دامت
 در دفتر نفس درسها خواندی
 گرمست هنوز ~~کوره~~ هستی
 جز باد نبیختیم در غربال
 جان گوهر و جسم معدنست آنرا
 گر ~~کج~~ روشی براستی بگرای
 از پرده عنکبوت عبرت گیر

- ۳۱ -

بجهان گذران ندیده مکن چندین
 نه ثباتی است بشهر بور و فروردین
 صبح کافور فشان آید و شب مشکین
 که زمانیت کند مات و گهی فرزین
 که بهر لحظه دگر گونه کند آئین
 چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
 مهر سیمین کمر و مه کله زرین
 به شغالی که دم زشت کند رنگین
 که به پرواز که تست قضا شاهین
 کشدت گرچه سراپای شوی روئین

گرت ایدوست بود دیده روشن بین
 نه بقائیت به اسفند مه و بهمن
 بی اعدام تو زین آینه کون ایوان
 فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
 دل بسوگند دروغش نتوان بستان
 بگذرگاه تو ایام بود رهنز
 بر بود است ز دارا و ز اسکندر
 ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
 چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
 ز کماق قدر آن تیر که بگریزد

که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
 که همی روید از آن سرو و گل و نسرين
 که نیامد خبر از قافله پيشين
 تن خاکيت ببلعيد چنان تنين
 کاروان رفت رهي گیر و برو منشين
 به سموات شو ای طائر عليين
 چو تو کشتست بسی کوهکن اين شیرين

همه خون دل خلق است درين ساغر
 خاك خورد دست بسی گلرخ و نسرين تن
 مرو ای پيشرو قافله زين صحرا
 دل خود بينت بيازرد چنان كژدم
 روز بگذشت ز خواب سحری بگذر
 به چمنزار دوای خوش خط و خال آهو
 بچه اميد درين كوه كنی خارا

- ۳۲ -

زشتروئسی چـکـند آینه گردون
 وام را نفس گرفت و توشدی مديون
 چو یکی جامه شوخی و قضا صابون
 شبهی بود که کردی چو کهر مخزون
 چند ای کنج بـخـاك سیهی مدفون
 چون بکنج قفس افکند قضایت چون
 که چه تابنده کهر بوده دران مکنون
 خور آسوده که زهرست درين معجون
 چه شدی خیره برين منظر بوقلمون
 کرد سوداگر ایام ترا مغبون
 بچه کار آیدت اين قدخوش موزون
 از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
 که نیندیشد از افسونگر و از افسون

پردۀ کس نشد اين پردۀ میناگون
 نام را نـنـك بکشت و تو شدی بدنام
 تو درين نیلپری طشت چه بندیشی
 کهری کاز صدف آز و هوا بردی
 چند ای نور قرینی تو بدین ظلمت
 کرد ای طائر وحشی که چنین رامت
 بدر آی از تن خاکی و بین آنکه
 مچر آزاده که گرگست درين مکمن
 چه شدی دوست برين دشمن بیرحم
 بهر سود آمدی اینجا و زبان کردی
 پشته آز چو خم کرد روان را پشت
 شبروان فلک از پای در آرندت
 بر حذر باش ازین اثر دبی پروا

چرخ بریاست تو بکروزشوی وارون
 نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
 شمعی افروز که بس تیره بود هامون
 تو چنین غرقه و دریا ز درر مشحون
 تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
 دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
 اگر ت فکرت وراثتست بکوش اکنون

دهر برجاست تو ناگاه شوی زان کم
 رفت میباید و زین آمدن و رفتن
 توشه ای گیر که بس دور بود منزل
 تو چنین گمره و یاران همه در مقصد
 عامل سود گر نفس مکن خود را
 آنچه مقسوم شد از کار که قسمت
 دی و فردات خیالست و هوس پروین

- ۳۳ -

از بدشان چهر جان ياك بگردان
 دست بسی را بسته اند به دستان
 توسن خود را دوانده اند بمیدان
 نيك و بد خویش را تو باش نگهبان
 عادت كژدم مكير و يديشه نعبان
 چند دریشان همی بناخن و دندان
 آتش افتد به آستین و به دامن
 خواسته بد نمیخرند جز ارزان
 خواهی اگر شمع راه دانش و عرفان
 اهل هنر خنده میزنند به نادان
 هر نفسی صد هزار جامه الوان
 دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
 جان تو زندان نیست و جسم تو زندان

بد نشانند زیر گنبد گردان
 پای بسی را شکسته اند به نیرنگ
 تا خرناسکی فتاده است ز سستی
 جز بد و نيك تو چرخ می نویسد
 کر ستم از بهر خویش می نپسندی
 چند کنی همچو گرگ حمله بمردم
 دامن خلق خدای را چو بسوزی
 هر چه دهی دهر را همان دهدت باز
 خواهی اگر راه راست راه نکوئی
 کارگران طعنه میزنند به کاهل
 از خم صباغ روزگار بر آید
 غارت عمر تو میکنند به گشتن
 جز بفنا چهر جان نبینی از یراک

عالمی و بهره‌ایت نیست زدانش
 تیه خیالت به مقصدی نرساند
 کشتی اخلاص ما نداشت شرایی
 کعبه نیکی است دل بین که براهش
 بندگی خود مکن که خویش پرستی
 تا تو شدی خرد آژ یافت بزرگی
 راهنمایی چه سود در ره باطل
 نفس تو زنگی شد و سپید نگردد
 راستی ازوی مجوی زآنکه نروید
 بار لثیمان مکش ز بهر جوی زر
 گنج حقیقت بجوی و پیله وری کن
 روز سعادت زشب چگونه شناسد
 دور شو از رنگ و بوی بیهوده پروین

رهروی و توشه‌ایت نیست درانبان
 راهروان راه برده اند به پایان
 ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
 جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
 کرده بسی پاکدل فرشته شیطان
 تا تو شدی دیو دیو گشت سلیمان
 دیبه چینی چسود در تن بیجان
 صدها اگر شوئیش بچشمه حیوان
 هیچکس از شوره زار لاله و ریحان
 خدمت دوان مکن برای یکی نان
 اهل هنر باش و پوش جامه خلکان
 آنکه زخورشید شد چو شب پره پنهان
 از در معنی درای نر در عنوان

- ۳۴ -

دگر باره شد از تاراج بهمن
 پریرویان ز طرف مرغزاران
 خزان کرد آنچنان آشوب برپای
 ز بس کردید هر دم تیره ابری
 هوا مسموم شد چون نیش کژدم
 بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
 سترده شد فروغ روی نسرین

تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
 همه یکباره برچیدند دامن
 که هنگام جدل شمشیر قارن
 حجاب چهره خورشید روشن
 جهان تاریک شد چون چاه بیژن
 شقایق در غم گل کرد شیون
 پربشان گشت چین زلف سوسن

بیباغ افتاد عالم سوز برقی
 خسک در خانه گل جست راحت
 بسختی گشت همچون سنک خارا
 سیه بادی چو پر آفت سمومی
 به ییباکی بسان مردم مست
 شهان را تاج زر بر بود از سر
 تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا
 ز پای افکنند بس سرو سہی را
 بہر سوئی فسرده شاخ و برگی
 کسی برخیرہ جز گردون گردان
 بہ یستی گشت بس ہمت بلندان
 نمود آنقدر خون اندر دل کوه
 در آغوش زمی بنہفت بسیار
 در این ناوردگاہ آن بہ کہ پوشی
 چگونہ بر من و تو رام گردد
 مرو فارغ کہ نبود رفتگاہ را
 مشو دلستہ ہستی کہ دوران
 بغیر از گلشن تحقیق پروین

بیکدم باغبان را سوخت خرمن
 زغن در جای بلبل کرد مسکن
 بیباغ آن فرش همچون خز اذکن
 گرفت اندر چمن نا کہ وزیدن
 بید کاری بکردار ہریمن
 بتان را پیرهن بدرید برتن
 تو گوئی تیشہ‌ای بد بینخ برکن
 بیک نیرو چو دیو مردم افکن
 پیرتایید چون سنک فلاخن
 نشد با دوستدار خویش دشمن
 چنان اسفندیار و چون تہمتن
 کہ تا یاقوت شد سنگی بمعدن
 سر و بازو و چشم و دست و کردن
 ز دانش مغفر و از صبر جوشن
 چورام کس نکشت این چرخ توسن
 دکر بارہ امید باز گشتن
 ہر آن را زاد زاد از بہر گشتن
 چہ باغی از خزان بودست ایمن

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان
 وقت ضایع نکنند هیچ ہنر پیشہ
 جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان

هیچکه نیست ره و رسم خردمندی
 دهر گر کیست کرسنه رخ از او برگیر
 پا براین رهگذر سخت گرانتر نه
 موج و طوفان و نهنگست درین دریا
 هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
 ای بسا خرمن امید که در یکدم
 تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
 یدتو بس خواهد بودن دی و فروردین
 چو شود جان بچه دردیت رسد پیکر
 تو خود ار با نکهی پاک بخود بینی
 چو کتابیست ریا بی ورق و بی خط
 هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش
 تا تو چون گوی درین کوی بسر کردی
 گشت هنگام درو گشت چه کردی هین
 رهرو گمشده و راهزنان در پیش
 بکش این نفس حقیقت کش خودین را
 بیکى دل توان کار تن و جان کرد
 خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 توشدی کاهل و از کار بری گشتی
 بوستان بود وجود تو که خلقت
 تو مپندار که عتاب دهد علقم
 منشین با همه کس کار پی بدکاری
 گشت ابلیس چو غواص به بحر دل

کرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
 چرخ دیویست سیه دل دل ازو بستان
 اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
 باید اندیشه کند زین همه کشتیبان
 هیچ دیوانه نشد بسته این زندان
 کرد خاکسترش این صاعقه سوزان
 ایمن از فتنه ایام مشو چندان
 بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
 چو رود سر بچه کاریت خورد سامان
 یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
 چو درختیست هوی بی بن و بی اغصان
 هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
 بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
 آمد آوای جرس توشه چه داری هان
 شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
 این نه جرمی است که خواهند ز تو تاوان
 بیکى دست دو طنبور زدن نتوان
 چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
 نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
 تخم کردار بدش کرد چو شورستان
 تو مپندار که عزت رسد از خذلان
 آدمی روی توانند شدن دیوان
 ماند بر جا شبه و رفت در غلطاب

پویه آسوده نکر دست کسی زین ره
 گر شوی باد بگردش نرسی هرگز
 دی شد امروز بخیره مخور اندوهش
 خر تو میدرد این غول بیابانی
 شبرو دهر نگرده همه دریک راه
 کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 آنکه نشناخته از هم الف و بار را
 پستروی ده تو نه‌ای دیو درون تیره
 بتو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
 نام جوئی چو ملک باش نکو کردار
 برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه چه درمانی
 دانش اندوز چه حاصل بود از دعوی
 بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سر و تن از ادب و دانش
 عقل گنجست نباید که برد دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طیبت و رنگ و بو
 جامه جان تو چون زیور علم آراست
 سحر باز است فلک لیک چه خواهد کرد
 چوشدی نیک چه پروات ز بد روزی
 برو از تیه بلا گمشده در سب

بقمه بیسنک نخوردست کسی زین خوان
 طائر عمر چو از دام تو شد پیران
 کز پس مرده خردمند نکرد افغان
 آخر کار تو میمانی و این یالان
 گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
 عهد ها سست شد از سستی این پیمان
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی کن تو نه‌ای کالبد بی جان
 همه از تست نه از کجروی دوران
 قدر خواهی چو فلک باش بلند ارکان
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
 نه فلان با تو کنند یاری و نه بهمان
 معنی آموز چه سودی رسد از عنوان
 کشته عشق بود زنده جاویدان
 همه غواص نیارد گهر از عمان
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 علم نورست نباید که شود پنهان
 چه بدی برتری آدمی از حیوان
 خشک خشک بدی همچو گل و ریحان
 چه غم از پیرهن تنت بود خلقان
 سحر با آنکه بسود چون پسر عمران
 چوشدی نوح چه اندیشه ات از طوفان
 بز آب و ز جانی شرری بنشان

بیکی لقمه دل گرسنه ای بنواز
 یمنوا مرد بحسرت ز غم نانی
 سوخت کر در دل شب خرمن پروانه
 بی هنر گرچه بتن دیه چین پوشد
 همه یاران تو از چستی و چالاک
 آنکه صراف گهر شد نهد هرگز
 ز چه ای شاخک نورس ندهی باری
 هیچ آزاده نشد بنده تن پروین

بیکی جامه تن برهنه ای پوشان
 خواجه دلکوفته گشت ازبره بریان
 شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان
 به پیشیزی نخرندش چو شود عریان
 پرنیان باف و تو در کارگه کتان
 سنگ را با در شهوار بیک میزان
 بامید ثمری کشت ترا دهقان
 هیچ پاکیزه نیالود دل و دامن

— ۳۶ — *

تو بلند آوازه بودی ای روان
 صحبت تن تا توانست از تو کاست
 بسکه دیگرگونه گشت آئین تن
 جای افسون کردن مار هوی
 اندرون دل چو روشن شد ز تو
 آخر کارت بدزدید آسمان
 با همه کار آگهی و زیرکی
 درس آموختی و ره زدی
 نور بودی نار پندارت بکشت
 گنج امکانی و دل گنجور تست
 ملک آزادی چه نقصات رساند
 هرچه بود آئینه روی تو بود

با تن دود یار گشتی دود شدی
 تو چنان پنداشتی کافرون شدی
 دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
 زین فسونسازی تو خود افسون شدی
 شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
 این کلاغ دزد را صابون شدی
 اندرین سوداگری مغبون شدی
 وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
 پیش ازین چون بودی اکنون چون شدی
 در تن ویرانه زان مدفون شدی
 کامدی در حصن تن مسجون شدی
 نقش خود را دیدی و مفتون شدی

زوررقی بودی بدریای وجود که ز طوفان قضا وارون شدی
 ای دل خرد از درشتیهای دهر بسکه خون خوردی در آخر خون شدی
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست بسی سبب از اندهش محزون شدی
 کننده شد بنیادها ز اهواج تو جویساری بودی و جیحون شدی
 بی خریدار است اشک ای کان چشم خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

- ۳۷ -

ای شده سوخته آتش نفسانی سالها کرده تباهی و هوسرانی
 دزد ایام گرفتست گریبات بس کن این بیخودی و سرنگریبانی
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی یوسف مصر نکرده همه زندانی
 راه پر خار مغیلان و توبی موزه سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
 ای بخود دیده چو شداد خداین شو جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 تو سلیمان شدن آموزی اگر دیوان نتوانند زدن لاف سلیمانی
 تا بکی کودنی و مستی و خودرائی تا بکی کودکی و بازی و نادانی
 تو درین خاک سیه زر دل افروزی تو درین دشت و چمن لاله نعمانی
 بیش دیوان مبراندوه دل و مگری که بخندند چو بینند که گریانی
 عقل آموخت بهر کار گری کاری او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 خود نمیدانی و از خلق نمیبرسی فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
 که برد بار تو امروز که مسکینی که ترا نان دهد امروز که بی نانی
 دست تقوی بگشا پای هوی بر بند تا بینند که از کرده پشیمانی
 کهر بهای حقیقت کهر خود را نفروشد بدین هیچی و ارزانی
 دیده خویش نهان بین کن و بین آسکه دامهائی که نهادند به پنهانی

حیوان گشتن و تن پروری آسانست
 با خرد جان خود آن به که بیارائی
 با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
 نفس جو داد که گندم ز تو بستاند
 دشمنانند ترا زرق و فساد اما
 تا زبون طمع می هیچ نیما رزی
 خوشتر از دولت جم دولت درویشی
 خانگی باشد اگر دزد بصد تدبیر
 برو از ماه فرا گیر دل افروزی
 پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه
 گر که هم صحبت تو دیو نبودستی
 صفتی جوی که گویند نکوکاری
 بگذر از بحر و زفر عون هوی مندیش
 از دهای طمع و گرک طبیعت را
 بفکن این لاشه خونین تونه ناهاری
 گر توانی بدلی توش و توانی ده
 خون دل چند خوری در دل سنگ ای لعل
 گر چه یونان و وطن بس حکما بودست
 کلبه را که نه فرشی و نه کالائست
 زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
 کینه میورزی و در دائره صدقی
 تا کی این خام فریبی تونه یا جوجی
 مقصد عافیت از گمشدگان بررسی

روح پرورده کن از لقمه روحانی
 با هنر عیب خود آن به که بیوشانی
 آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
 به گمان تو که در حلقه یارانی
 تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
 بهتر از قصر شاهی کلبه دهقانی
 نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
 برو از مهر بیاموز درخشانی
 بیش خربنده مبر لعل بدخشانی
 ز که آموختی این شیوه شیطانی
 سخنی گوی که گویند سخندانی
 دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
 گر بررسی نتوانی که بررسی
 بر کن این جامه چرکین تونه عربانی
 که مبادا رسد آروز که نتوانی
 مشتریهاست برای گهر گانی
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 بر درش می نبود حاجت درباری
 که تو خود نیز چو من کشته عصیانی
 رهنمی میکنی و در ره ایمانی
 چند بلعیدن مردم تو نه ثعبانی
 رو که برگم شدن خویش تو برهانی

کوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
 گاه از رنگرزان خیم تزویری
 تشنه خون خورد و تو خود بین بلب جوئی
 دود و آهست بنائی که تو میسازی
 دیده بگشای نه اینست جهان بینی
 چو نهالست روان و تو کشاورزی
 تو چراغی ز چه رو همنفس بادی
 تو درین بزم چو افروخته قندیلی
 تو ز خود درفته و وادی شده پر آفت
 تو رسیدن نتوانی بسبب کماران
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
 هوشیاری و شب و روز بمیخانه
 همچو برزیکر آفت زده محصولی
 مار در لانه ولی مور بافسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستانت کنده این چرخ کهن هر چند
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 دست مسکین نگرفتی و توانائی
 ظاهرست اینکه بدافتی جو شوی بدخواه

که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
 گاه بر پشت خر و سوسه پالانی
 کرسنه مرد و تو کمره بسر خوانی
 چاه راهست کتانی که تو میخوانی
 کفر بس کن نه چنین است مسلمانی
 چو جهان نیست وجود و تو جهان بینی
 تو امیدی ز چه همیخانه حرمانی
 تو درین قصر چو آراسته ایوانی
 تو بخواب اندرو کشتی شده طوفانی
 ککه بر قنار نه مانده ایشانی
 مگر امروز که در کشور امکانی
 آخر کار شکار دی و آبائی
 همدم درد کشان همسر مستانی
 همچو رزم آور غارت شده خفتانی
 کرد در خانه ولی گرد بمیدانی
 رسد آئروز که بی ناخن و دندانی
 نام جوینده تر از رستم دستانی
 شام در خلوت آلوده دیوانی
 میوه ای کرد ندردی و به بستانی
 روشنت این که برنجی چو برنجانی

دیو بسیار بود در ره دل پروین

کوش تا سر ز ره راست نمیچانی

فساد از دل فرو شوئی غبار از جان بر افشانی
 طمع زندان شد و پندار زندانبان تو زندانی
 اگر بادی وزد نا که گذارد رو بویرانی
 ترا اندیشه باید کرد زین در بای طوفانی
 بجان از فضل و دانش جامه ای پوش ار نه بیجانی
 بدوش کس منه باری که خود بردش نتوانی
 کدای خویش باش از طالب ملک سلیمانی
 چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 همه یکباره میبازی نه میپرسی نه میدانی
 که روزی پاک بودستی کنون آلوده داهانی
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی
 بداند دیو کز شاگرد های این دبستانی
 چه کاری میتوان از یدش بردن با تن آسانی
 سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی
 مگو جز راستی تا گوش اهریمن بیچانی
 بسی زبیده تر بود از قبای تنگ عربانی
 یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
 ز نادانی در افتادی درین آتش ز نادانی
 چرا از آفتاب علم چو خفاش پنهانی
 چه میخواهی درین تاریک شب زین تبه ظلمانی
 تو با دعوی که ابراهیم و گاهی پور عمرانی

اگر روی طلب زائینه معنی نکردانی
 هنر شد خواسته تمیز بازار و تو بازرگان
 یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خود کاهی
 درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
 بچشم از معرفت نوری بیفزای ار نه بیچشمی
 بکس میسند رنجی کز برای خویش نپسندی
 قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
 مترس از جانفشانی گر طریق عشق می پوئی
 به نرد زندگانی مهره های وقت و فرصت را
 ترا پاک آفرید ایزد ز خود شرمت نمیآید
 از آنرو میپذیری ژاژ خائدهای شیطان را
 بخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رائی
 درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 مزن جز خیمه علم و هنر تا سر برافرازی
 ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
 همی کنندی در و دیوار و بام قلعه جان را
 ز خود بینی سیه کردی دل بیغش ز خود بینی
 چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
 چه میبافی پرند و پریشان در دوك نخ ربسی
 عصارا ازدها بایست کردن شعله را گلزار

چرا تا زور و داروئیت هست از درد بخروشی
 چو زرع و خوشه داری از چه معنی خوشه چینیستی
 چه کوشی بهر يك کوه بکان تیره هستی
 تو خواهی دردها درمان کنی اما به بیدردی
 بیابانیست تن پر سنکلاخ و ريك سوزنده
 چو نورت تیرگیها را منور کرد خورشیدی
 خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
 بنور افزای نابد هیچگاه از نور تاریکی
 تو اندر دکه دانش خریداری و دلالتی
 مکن خود را غبار از صرصر چهل و هوا و کین
 همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
 چو بتك از زیرستان را بکوبی و نیندیشی
 چو شمع حق بر افروزند و هر پنهان شود پیدا
 عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی
 ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 نکردد با تو تقوی دوست تا همکاسه آزی
 بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
 تو تصویر وهوی نقاش و خودکامی نگارستان
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رائی
 پلنك اندر چراخور یوز در ره كرك در آغل
 قماش خود ندانم با چه تار و پود میدافی
 برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آرایش
 ز جوی علم دل را آب ده تا بر لب جوئی

چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
 چو اسب و توشه داری از چه اندر راه حیرانی
 تو خود هم کوهری گرتویت یابی و هم کانی
 تو خواهی صعبها آسان کنی اما به آسانی
 سرابت میفریبد تا مقیم این بیابانی
 چو در دل پرورانی کگل معنی گلستانی
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر تساوانی
 به نیکی کوش هرگز نابد از نیکی پشیمانی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
 همی درهم کشی ابروی چون گویند ثبانی
 رسد روزی که یبنی چرخ بتکست و توسندانی
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود ببوشانی
 خواصت شیر میخوانند و تو از گریه ترسانی
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نباشد با تو دین انباز تا انباز شیطانی
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
 از آبرو که سپیدی که سیاهی گاه الوانی
 جز اهریمن کرا افتد پسند اینخوی حیوانی
 تو چوپان نیستی بهر تو عنوانست چوپانی
 نه زربقی نه دبائی نه کرباسی نه کتانی
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی چه اشناسی
 ز خوان عقل جان را سیر کن تا بر سر خوانی

تو که در پرشش آبی و که در فکرت نانی
 گران کردند سنگت تا پنداری که ارزانی
 سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی
 بغیر از کوچۀ توفیق در هر کو بجولانی
 گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عطشانی
 مکن فرصت تبه غوّاص مروارید و مرجانی
 تو با این بد سگالها کجا بهتر ازیشانی
 اگر دیدی چرا بر سفرماش هر روز مهمانی
 سبکبارت چرا خوانند زیر بار عصیانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
 هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندانی
 نومسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی
 همان به تا که بنشستی نهالی چند بنشانی

روان ناشتارا کشت ناهاری و مسکینی
 بیا کنندند بارت تا نینگاری که بی توشی
 ز آرایش نداری بآک تاعقلست معیارت
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 بغیر از درکه اخلاص بر هر درکهی خاکی
 بصحرای وجود اندر بود صد چشمه حیوان
 برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 همی اهریمنان را بدسرشت و پست مینامی
 ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را
 نکوکارَت چرا دانند بد رأی و بد اندیشی
 بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
 دیری و دیر بسی کتاب و خط و املائی
 کجا با تند باد زندگی دانی در افتادن
 درین گلزار نتوانی نشستن جاودان پروین

کیتی نهد ز سر سیه کاری
 وز مارچه خاستست جز ماری
 بس بیخبری اگر چه هشیاری
 فارغ ز فسون و فتنه پنداری
 گر یکمن و کر هزار خرواری
 در ملک تو جهل کرد معماری

گردون نرهد زتند رفتاری
 از کرک چه آمدست جز گرگی
 بس بی بصری اگر چه بینائی
 تو غافلی و سپهر گردان را
 تو گندم آسیای گردونی
 معماری عقل چون پذیرفتی

سوداگر در شاهوارستی
 زنهار مخواه از جهان زنهار
 پرگار زمانه بر تو میگردد
 یکچندشوی بخواب چون مستان
 آید که در گذشتنت ناچار
 رفتند بچابکسی سبکباران
 کردار بد تو گشت زنگارش
 از لقمه تن بکاه تا روزی
 بشناس زیان ز سود تا وقتی

خر مهره چرا کنی خریداری
 کاین سفله بکس نداد زنهاری
 چون نقطه تو در حصار پرکاری
 ناگه برسد زمان بیداری
 خود بگذری آنچه هست بگذاری
 زین مرحله ای خوشا سبکباری
 آینه دل نبود زنگاری
 بر آتش آزدیک مگذاری
 سرمایه بدست دزد نسپاری

- ۴۰ -

بسوز اندرین تیه ای دل نهانی
 سبکدانه در مزرع خود بیفشان
 چو کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سیاه و سفیدند اوراق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قباى تو این سفله درزی
 چو شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستیها
 چرا توبه کرک را میپذیری
 چون روی بازوت هست ای توانا

مخواه از درخت جهان سایبانی
 گر این برزگر میدند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کار دانی
 نیاموزدت شیوه پاسبانی
 یکی آمده و آن یدی شادمانی
 برای که این دام میگسترانی
 بگرداندت سر بچیره زبانی
 بیابست لوح و کتابش بخوانی
 بین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تحفه دبو را میستانی
 بدرماندگان رحم کن ناتوانی

درین نیکون نامه ثبت است با هم
 جوانا بروز جوانی ز پیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 چو کار تو ز امروز ماند بفردا
 غرض کشتن ماست ورنه شب و روز
 بدزد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیکاه و سنگین
 زیان را تو برداشتی سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمره
 ندارد ز کس رهزن آژ پروا
 چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
 ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
 بتدبیر مار هوی را فسونی
 بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ز گرداب نفس ار توانی رهیدن
 همی کرک ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بود گیتی
 بسر چشمه جان شکسته سبویی
 بدو وجود آنچنان کار میکن
 دفینه است عقل و تو گنجور عاقل
 بصد چشم می بیندت چرخ گردان
 درین دائره هر چه هستی پدید می

حساب توانائی و ناتوانی
 بیندیش کز پیر ناید جوانی
 بگیرد یکی روز هم رایگانی
 چه کاری کنی چون بفردا نمایی
 بخیره نکردند با هم تسانی
 گرش بر بندید و گر بر پرانی
 بود حمله های قضا نا کھانی
 شکفتی است این گونه بازار گانی
 بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
 ز بام اوفتد گرش از در برانی
 تو خود نیز کالای دزد جهانی
 ز کردارها که سبک که گرانی
 به تمیز تیغ خرد را فسانی
 اگر پرده چهل را بردرانی
 ز گردابها خویش را وارھانی
 که چون بره این کرک میپرو رانی
 بسیجی کن اکنون که خود در میانی
 تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 به میخانه تن ز دردی کشانی
 که سر رشته عقل را نگسلانی
 سفینه است عمر و تواس بادبانی
 مپندار کاز چشم گیتی نهانی
 درین آینه هر که هستی عیانی

تو چون ذره این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندرز من از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیو ناهار
 از آن روی بر نان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام چرخ ب میدان
 کمان سپهرت بیندازد آخر
 مه و سال چون کاروانیست خامش
 حکایت کند رشته کارگاهت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نگو خانه‌ای ساختی ای کبوتر
 بما جهل زان کردستان که هرگز
 برانست دیو هوی تا بسوزی
 در این باغ دلکش که گیتیش نامست
 بگلزار گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خرامیم سوی گلستان
 سحر ابر آزاری آمد ز دریا
 زمین از صفای ریاحین الهوان
 نهاده بسر نرگس از زر کلاهی
 ازین کوچکه کوچ بابت کردن
 قفس بشکن ای روح پرواز میکن
 همایی تو و سدره ات آشیانست
 دایران گرفتند اقطار عالم

تو چون صموم این مار را در دهانی
 که بشنیده خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر کرا مینشانی
 که گر ناشتائستی نانش رسانی
 چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
 کشد گر جبینی و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمانی
 تو یکچند همراه این کاروانی
 اگر ذیبه گر بوریا گر کتانی
 تو یکروز بحری و یک روز کانی
 ندیدی که باباز هم آشیانی
 نکردیم با عقل همداستانی
 تو نیز از سیه روزگاری برانی
 قضا و قدر میکند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظاره دوات بوستانی
 بطرف چمن کرد گوهر فشانی
 زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
 ببر کرده پیراهن پرنیانی
 که کردست در روی پل زندگانی
 چرا پای بند اندر بن خا کدانی
 مکن خیره بر کرکان میهمانی
 بشمشیر هندی و تیغ یمایی

نشانی نماندست جز بسی نشانی
به جمشید و طهمورث باستانی
چه شد تاج و تخت انوشیروانی
بدینگونه شد گردش آسمانی

ازان نامداران و گردنفر ازان
بین تاجه کردست گردون گردان
کشوده دهان طاق کسری و گوید
چنین است رسم وره دهر پروین

- ۴۱ -

ره نیکان چه سپاری که گرانباری
خفته را آگهی از خود نبود آری
که تو گنجشك صفت درد دهن ماری
بارور باش تو تخی نه سبیداری
چیت این جیفه که چون جانش خریداری
ز گزندش نرهی گرش نیازاری
که تو کردار نداری همه گفتاری
تو سیه طالع این عادت و هنجاری
دین چه فرمان دهدت بنده دیناری
ز ره نفس اگر پای نگهداری
تو پس از خویش زنیکی چه بجاداری
هر چه افلاك کند با تو سزاواری
بنده نفس مشو چونکه ز احراری
همچنان پاك بیایدش که بسپاری
کاله خود بخرا کنون که نیازاری
تو بمیدان جهان از پی پیکاری

سود خود را چه شماری که زبانکاری
تو بخوابی که چنین بیخبری از خود
بال و پر چند زنی خیره نمی بینی
بر بلندی چو سپیدار چه افزائی
چیت این جسم که هر لحظه کشی بارش
طینت کرک بر آن شد که بیازارد
اهرمن را سخنان تو نترساند
بزبونی گرویدی و زبون گشتی
دل و دین تو ربودند و نمانستی
غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
ماند آنکس که بجا نام نکو دارد
تا که سرگشته این پست گذرگاهی
دامن آلوده مکن چونکه ز پاکانی
جان تو پاك سپردست بتو ایزد
وقت بس تنک بود ای سره بازگان
سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی

بود بازوت توانا و نکوشیدی
 چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
 کمتزی جوی گر افزون طلبی پروین
 کاهلی بیخ تو بر کند نه ناچاری
 چه بهیچش شماری و چه بشماری
 که همیشه ز کمی خواسته بسیاری

- ۴۲ -

همی با عقل در چون و چرائی
 همی کار تو کار ناستوده است
 گرفتار عقاب آرزوئی
 کمین گاه پلنک است این چراگاه
 سر انجام ازدهای تست کیتی
 ازو بیکانه شو کاین آشنا کش
 جهان همچون درختست و توبارش
 ازبن دریای بی کنه و کرانه
 زتیر آموزا کنون راستکاری
 بتړك حرص گوی و پارسا شو
 چه حاصل ازسربى فکرت و رای
 همی پوینده در راه خطائی
 همی کردار بد را میستائی
 اسیر پنجسۀ باز هوائی
 تو همچون بره غافل در چرائی
 تو آخر طعمۀ این ازدهائی
 ندارد هیچ پاس آشنائی
 بیفتی چون در آن دیری بیائی
 نخواهی یافتن هرگز رهائی
 که مانند کمان فردا دوتائی
 که خوش نبود طمع با پارسائی
 چه سود از دیدۀ بی روشنائی

نهنگ ناستا شد نفس، پروین
 بیاید کشتنش از ناستائی

۴۳ = فرشته انس

دران سرای که زن نیست انس و شفقت نیست
 بهیچ مبحث و دیباجه ای قضا ننوشت
 زن از نخست بود رکن خانه هستی
 زن از برآه متاعب نمیکداخت چو شمع
 چو مهر گر که نمیتافت زن بکوه وجود
 فرشته بود زن آنساعتی که چهره نمود
 اکر فلاطن و سقراط بوده اند بزرگ
 بگاهواره مادر بکودکی بس خفت
 چه پهلوان و چه سالک چه زاهد و چه فقیه
 حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر
 وظیفه زن و مرد ای حکیم دانی چیست
 چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
 بروز حادثه اندر یم حوادث دهر
 همیشه دختر امروز مادر فرداست
 اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت
 توان و توش ره مرد چیست یاری زن
 زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود
 بروزگار سلامت رفیق و یار شفیق
 زبیش و کم زن دانا نکرد روی ترش
 سمند عمر چو آغاز بد عنانی کرد
 چه زن چه مرد کسی شد بزرگ و کامروا

دران وجود که دل مرد مرده است روان
 برای مرد کمال و برای زن نقصان
 که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان
 نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
 نداشت کوهری عشق کوهر اندر کان
 فرشته بین که برو طعنه میزند شیطان
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
 سپس بمکتب حکمت حکیم شد لقمان
 شدند یکسره شاگرد این دبیرستان
 نظام و امن کجا یافت ملک بی سلطان
 یکدست کشتی و آن دیگرست کشتیان
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
 امید سعی و عملهاست هم ازین هم ازان
 ز مادرست میسر بزرگی پسران
 بجز کیسختگی جامه نکو مردان
 حطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان
 طبیب بود و پرستار و شهنه و دربان
 بروز سانحه تیمار خوار و پشتیبان
 بحرف زشت نیالود نیکمرد دهان
 گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
 که داشت میوه ای از باغ علم در دامان

برسته هنر و کارخانه دانش
 زبیکه گوهر تعلیم و تربیت نخرید
 کیست زنده که از فضل جامعه ای پوشد
 ه-زار دفتر معنی بما سپرد فلک
 خرد گشود چو مکتب شدیم ما کودن
 بساط اهرمن خود پ-رسی و سستی
 همیشه فرصت ما صرف شد درین معنی
 برای جسم خریدیم زیور پندار
 قماش دکه جان را بعجب پوشانیدیم
 نه رفعتست فساد است این رویه فساد
 نه سبزه ایم که روئیم خیره در جرو جوی
 چو بگرویم بکریاس خود چه غم داریم
 از آفت حریر که بیگانه بود نساجش
 چه حله ایست گرانتر ز حلّیت دانش
 هراں گروهه که پیچیده شد بدو ک خرد
 نه بانوست که خود را بزرگ می شمرد
 چو آب ورنک فضیلت بچهره نیست چسود

متماعاست بیایا شویم بازرگان
 فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
 نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عربان
 تمام را بدریدیم به-ریک عنوان
 هنر چو کرد تجلی شدیم ما پنهان
 گر از میان نرود رفته ایسم ما زمین
 که نرخ جامعه بهمان چه بود و کفش فلان
 برای روح بدریدیم جامعه خذلان
 بهر کنار گشودیم بهر تن دکان
 نه عزتست هوانست این عقیده هوان
 نه مرغیم که باشیم خوش بملتی دان
 که حله حلب ارزان شدست یا که گران
 هزار بار برازنده تر بود خلقان
 چه دیبه ایست نکوتر ز دیبه عرفان
 بکارخانه همت حریر گشت و کتان
 بکوشواره و طوق و بیاره مرجان
 ز رنک جامعه زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین
 سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

مثنویات

و

مقطعات و تمثیلات

۴۴ = آتش دل *

بالاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
بنفشه مژده نوروژ میدهد مارا
بجز رخ تو که زیب و فرش زخون دل است
جواب داد که من نیز صاحب هنرم
میان آتشم و هیچکس نمیسوزم
علامت خطر است این قبای خون آلود
بر یخت خون من و نوبت تو نیز رسد
خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
از آن زمانه بما استادگی آموخت
یکسی نظر بگل افکند و دیگری بگیاه
نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
میان لاله و نرگس چه فرق هر دو خوشند
تو غرق سیم و زر و من زخون دل رنگین
ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
از آن دراز نکردم سخن درین معنی
خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت

که هر که در صف باغ است صاحب هنر است
شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبر است
بهر رخی که درین منظرست زیب و فریبست
درین صحیفه زمن نیز نقشی و اثر است
هماره بر سرم از جور آسمان شریبست
هر آنکه در ره هستی است در ره خطر است
بدست رهنز کیتی هماره نیشتر است
ولی میان زشب تا سحر کهان اگر است
که تا زپای نیفتیم تا که پا و سربست
ز خوب و زشت چه منظور هر که را نظر است
صبا صباست بهر سبزه و گلش گذر است
که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گر است
بفقر خلق چه خندی تو را که سیم و زر است
که آتشی که در اینجاست آتش جگر است
سخن حدیث دگر کار قصه دگر است
بدان دلیل که مهمان شامی و سحر است
هنوز آنچه تو را مینماید آسربست
که کار زندگی لاله کار مختصر است
که عمر بی ثمر نیک عمر بی ثمر است

کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست نامور است

ارزوها - ۴۵

دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
دیده را سودا گر یاقوت احمر داشتن
هر کجایان راست خود را چون سمندر داشتن
زان همی نوشیدن و بیاد سکندر داشتن
عقل را مانسد غواصان شناور داشتن
چشم دل را با چسراغ جان منور داشتن
عار از ناچیزی سسرو و صنوبر داشتن
علم و جان را کیمیا و کیمیا کر داشتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

خوشا مستانه سر دریای دلبر داشتن
شاهین محبت بی پر و بال آمدن
ختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
لک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
کجایان راست چون پروانه خود را باختن
، حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل
برای سود در دریای بی پایان علم
شوار حکمت اندر گوش جان آبختن
گلستان هنر چون نخل بودن بارور
مس دل ساختن با دست دانش زرّ تاب
مچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن

- ۴۶

تیر کیمیا را ازین اقلیم بیرون داشتن
گفتگو ها با خدا در کوه و هامون داشتن
خانه چون خورشید در افطار گردون داشتن
نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
بی وجود گوهر و زر کنج قارون داشتن
هر زمانی پرتو و تابسی دگر کون داشتن
جان و دل را رانده زن جانبخش معجون داشتن

ی خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
مچو موسی بودن از نور تجلی تانانله
لک کردن خوش را زالودکیهای زمین
قل را بازارگان کردن بیزار و جود
ی حضور کیمیا از هر مسی زر ساختن
شستن اندر کان معنی گوهری عالم فروز
قل و علم و هوس را با یکدگر آمیختن

شاخه‌های خردخویش از بار و ارون داشتن
هر کجا مازست آنجا حکم افسون داشتن

چون نهالی تازه درپاداش رنج باغبان
هر کجا دیوست آنجا نور یزدانی شدن

§۷ =

مبحث تحقیق را در دفتر جاب داشتن
گنجهای یاسبان و بی نگهبان داشتن
دیو بستن قدرت دست سلیمان داشتن
در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن
اشک را مانند مروارید غلطاف داشتن
ملك دهقانی خریدن کار دهقان داشتن
وقت حاصل خرمن خود را ابدامان داشتن
شامگاهان در نور خویش شدن تاب داشتن
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
دبیه ها بی کار گاه و دوک و جولای بافتن
بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
در ده ویران دل اقلیم دانش ساختن
دیده را دریا نمودن مردمک را غوصگر
از تکلف دور گشتن ساده و خوش زیستن
رنجبر بودن ولی در کشتهزار خویش شدن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
سر بلندی خواستن در عین پستی ذره وار

§۸ =

نیست گشتن ایك عمر جاودایی داشتن
علم را سرمایه بازارگانی داشتن
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
جان تن تنها برای جانفشانی داشتن
یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
پرسی از دولت نوشیروانی داشتن
گفتگو با طائران بوستانی داشتن

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن
عقل را دیباچه اوراق هسق ساختن
گشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشب
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس

۴۹ -

روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
 همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
 دیده دل فارغ از آشوب و طوفان داشتن
 سینۀ آماده بهر تیرباران داشتن
 در دل شب پرتو خورشید رخشان داشتن
 مور قانع بسودن و ملک سلیمان داشتن

خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن
 چو عیسی بی پرویی بال برگردون شدن
 شتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
 هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
 و شنی دادند دل تاریک را با نور علم
 چو پاکان گنج در گنج قناعت یافتن

۵۰ - آرزوی پرواز

بجربئت کرد روزی بال و پر باز
 گذشت از بامکی بر جو کناری
 شدش گیتی به پیش چشم تاریک
 ز رنج خستگی در ماند در راه
 که از تشویش سردر زیر پر کرد
 نه اش نیروی زان ره باز کشتن
 نه راه لانه دانستی کدامست
 نه از خواب خوشی نام و نشانی
 ز شاخی مادرش آواز در داد
 چنین افتند مستان از بلندی
 به پشت عقل باید برد باری
 ز نوکاران که خواهد کار بسیار

کبوتر بچه ای با شوق پرواز
 پرید از شاخکی بر شاخساری
 نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
 ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
 که از اندیشه بر هر سو نظر کرد
 نه فکرش با قضا دمساز گشتن
 نه گفتی کان حوادث را چه نامست
 نه چون هر شب حدیث آب و دانی
 فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
 کزینسان است رسم خود پسندی
 بدین خسردی نیاید از تو کاری
 ترا پرواز بس زودست و دشوار

همت نیرو فزاید هم پر و بال
 هنوز از چرخ بیم دستبرد است
 هنوزت نوبت خواب است و آرام
 بجز بازیچه طفلان را هوس نیست
 نبود راه هستی را به کامی
 حدیث زندگی میباید آموخت
 از آن پس فکر بر پای ایستادن
 جهان را که بلندی گاه پستی است
 ببالا چنك شاهین را شکاریم
 ترا آسودگی باید مرا رنج
 ببینی سحر بازیهای گردون
 که آتش برده خاك و باد بنیاد
 نه از چوبت گزند آید نه از سنك
 ز بالم كودكان پرها شکستند
 گهم سر پنجه خونین شد گهی سر
 گهی از گربه ترسیدم که از باز
 مرا آموخت علم زندگانی
 ز تو سعی و عمل باید ز من پند

بیاموزندت این جرئت مه و سال
 هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است
 هنوزت نیست پای برزن و بام
 هنوزت انده بند و قفس نیست
 نکرد پخته کس با فکر خامی
 ترا توش هنر میباید اندوخت
 بیايد هردو پا محکم نهادن
 پسریدن بی پر تدبیر مستی است
 به پستی در دچار گیر و داریم
 من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج
 تو هم روزی روی زمین خانه بیرون
 از این آرامگه وقتی کنی یاد
 نه ای تا زاشیان امن دلتنگ
 مرا در دامها بسیار بستند
 که از دیوار سنك آمد که از در
 نکشت آسایشم يك لحظه دمساز
 هجوم فتنه های آسمانی
 نکرد شاخك بی بن برومند

۵۱ - آرزوی مادر

بعمری داشی زرعی و کشتی
 دل از بیمار کار آسوده کردی
 که تا از گاه میشد گندمش پاك

جهان دیده کشاورزی بدشتی
 بوقت غله خرمن توده کردی
 ستمها میکشید از باد و از خاک

جفا از آب و گل میدید بسیار
 سخنها داشت با هر خاك و بادی
 سحرگاهی هوا شد سرد زانسان
 دیدد آورد خاشاک و خاری
 نهاد آن هیمة را نزدیک خرمن
 چو آتش دود کرد و شعله سرداد
 که ای برداشته سود از یکی شست
 نشاید کاتش اینجا بر فروزی
 بسوزد گر کسی این آشیان را
 اگر برقی بما زین آذر افتد
 بسی جستم بشوق از حلقه و بند
 هنوز آن ساعت فرخنده دور است
 ترا زین شاخ آنکو داد باری
 بهر گامی که پوئی کامجویست
 توانی بخش جان ناتوان را

که تا يك روز می انباشت انبار
 بهنگام شیساری و حصادی
 که از سرما بخود لرزید دهقان
 شکست از تاك پیری شاخساری
 فروزینہ زد آتش کرد روشن
 بناگه طائری آواز در داد
 درین خرمن مراهم حاصلی هست
 مبادا خانمانی را بسوزی
 چنان دانم که میسوزد جهان را
 حساب ما برون زین دفتر افتد
 که خواهم داشت روزی مرغکی چند
 هنوز این لانه بی بانك سرور است
 مرا آموخت شوق انتظار
 نهفته هر دلی را آرزوئیست
 که بیم نانوایست جان را

۵۲ - آسایش بزرگان *

شنیده اید که آسایش بزرگان چیست
 بکاخ دهر که آلابش است بنیادش
 همی زعادت و کردار زشت کم کردن
 ز بهر بیهده از راستی بری نشدن
 برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
 ز قیره روز و نهی دست و خسته پرسیدن
 برای خاطر بیچارگان نیاسودن
 مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
 همواره بر صفت و خوی نیک افزودن
 برای خدمت تن روح را نفرسودن
 ز خود نرفتن و پیمانه ای نپیمودن
 از آنکه هیچ خبر نیست با خبر بودن

نخست درس هنر را بکودکی خواندن
 کدام درس هنر عیب خلق نمودن
 رهی که کمر هیش در پی است نسپردن
 دریکه فتنه اش اندر پس است نکشودن

۵۳ - آشیان ویران

از ساحت پاك آشیانی
 در فکرت توشی و توانی
 رفت از چمنی به بوستانی
 تاخفت ز خستگی زمانی
 تیری بجهد از کمانی
 گردید نژند خاطری شاد
 مرغی بهرید سوی گلزار
 افتاد بسی و جست بسیار
 بر هر گل و میوه سود منقار
 بغماگر دهر گشت بیدار
 چون برق جهان ز ابر آزار

چون بال و پرش طپید در خون
 افتاد ز گیر و دار گردون
 از پر سر خویش کرد بیرون
 دانست که نیست دشت و هامون
 شد چهره زندگی دگرگون
 از یاد برون شدش پیریدن
 نومید ز آشیان رسیدن
 نالید ز درد سر کشیدن
 شایسته فارغ آرمیدن
 در دیده نماند تاب دیدن

ما نا که دل از طپیدن افتاد

• جروح ز رنج زندگی رست
 آن بال و پر لطیف بشکست
 صیاد سیه دل از کمین جست
 در پهلوی آن قتاده بنشست
 بنهاد به پشتواره و بست
 از قلب بریده گشت شریان
 وان سینه خرد خست بیکان
 تاصید ضعیف گشت بیجان
 آلوده بخون مرغ دامن
 آمد سوی خانه شامگاهان

وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغکی خرد
 افتاد ز آشیانه در جر

چون دانه نیافت خون دل خورد
شاهین حوادثش فرو برد
دور فلکش بهیچ نشمرد
نا دیده سپهر زندگی مرد
تقدیر پرش بکند یکسر
نشید حدیث مهر مادر
نفکند کسبش سایه بر سر
پرواز نکرده سوختش پر

رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه
کوشید فسونگر زمانه
طفلان بخیال آب و دانه
از بسامك آب بلند خانه
وان رفته نیامد از سفر باز
کاز پرده برون نیفتد این راز
خفتند و نخاست دیگر آواز
کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره بسرفت از میانه
آن شادی و شوق و نعمت و ناز

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد ياك ایمن
افتاد گلش ز سقف و روزن
آرامگهی نه بهر خفتن
بر باد شد آن بنای روشن
خالی و خراب ماند فرجام
خار و خسکش بر بخت از بام
بامی نه برای سپر و آرام
نابود شد آن نشانه و نام
وز بد سری سپهر و اجرام
از گردش روزگار توسن

دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند
دستی سر راه دامی افکند
جمعیت ایمنی پراکند
با تیشه ظام ریشه‌ای کند
پر دید زخون چو ساغری را
پیچاند برشته‌ای سری را
شیرازه درید دفتری را
بر بست ز فتنه‌ای دری را
برچید بساط مـادری را
خون ریخت بکام کودکی چند

فرزند مگر نداشت صیاد

۵۴ = آینه آینه

وقت سحر به آینه‌ای گفت شانه‌ای
 مارا زمانه رنجکش و تیره روز کرد
 هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی
 از تیرگی و پیچ و خم راه‌های ما
 با آنکه ما جفای بتاب بیشتر بریم
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 در بیش روی خلق بما جا دهند از آنک
 خاری بطعنه گفت چه حاصل زب و ورنک
 چون شانه عیب خلق مکن مو بموعیان
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
 زانکشت آرز دامن تقوی سیه مکن
 از مهر دوستان ربا کار خوشتر است
 آن کیمیا که میطلبی یار یکدل است
 پروین نشان دوست درستی و راستی است

کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست
 خرم کسی که همچو تماش طالعی نکوست
 ما شانه می‌کشیم بهر جا که تارموست
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
 مشتاق روی تست هر آنکس که خوروست
 هر چند دل فریب دور و خوش کند عدوست
 مارا هر آنچه از بد و نیکست روبروست
 خندید گل که هر چه مرا هست رنک و بوست
 در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
 دوری گزین که از همه بدنا تر هموست
 این جامه چون درید نه شایسته رفوست
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
 دردا که هیچکس نتوان یافت آرزوست
 هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

۵۵ = احسان بی ثمر *

بارید ابر بر گل پژمرده ای و گفت
 از بهر شستن رخ پا کیزه ات زگرد
 خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
 پژمرده بود تازه گلی دوش وقت صبح

کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
 بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
 رخساره‌ای نماد ز گرما گداختم
 من دیدم این معامله و رنک باختم

با خاک خوی کردم و با خار ساختم
 هر زیر و بم که گفت قضا من نواختم
 کار بهر واژگون شدنش بر فراختم
 کار طاق و جفت آنچه مرا بود باختم
 من بایکی نظاره جهان را شناختم

ناسازگاری از فلک آمد و گرنه من
 نواخت هیچگاه مرا گر چه بیدریغ
 تاخیمه وجود من افراشت بخت گفت
 دیگر ز فرد هستیم امید برد نیست
 منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا

۵۶ - ارزش گزهر

ناگاه دید دانه لعلی به روزنی
 آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
 زینسانش آزمود چسه نیک آزمودنی
 روزی باین شکاف قدام ز گردنی
 چون من نیرو رانده گهر هیچ معدنی
 گوهر چو سنگ ریزه نیفتد به برزنی
 بینی هزار جلوه بنظراره کردنی
 افتاده و زبون شدم از اوفسادنی
 بفروشم ابر بخرد کس بارزنی
 آن کو نداشت وقت نکه چشم روشنی
 درس ادیب را چکند طفل کودنی
 دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
 خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
 عاقل بخواست پاکی جان خوش از تنی
 آنکس که نفع کرده بیک عمر سوزنی

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
 پنداشت چینه ایست بچالا کیش ربود
 چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
 خواندش گهر به بیش که من لعل روشنم
 چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهی
 مارا فکند حادثه ای ور نه هیچگاه
 با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
 در چهره ام بین چه خوشیها و تابهاست
 خندید مرغ و گفت که باین فروغ و رنگ
 چون فرق در و دانه تواند شناختن
 در دهر بس کتاب و دبستان بود و لیک
 اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست
 آن به که مرغ صبح زید خیمه در چمن
 دانا نجست پرتو گوهر زمهره ای
 پروین چگونه جامه تواند بدو دوخت

۵۷ = امروز و فردا *

ببل آهسته به گل گفت شبی	که مرا از نو تمنائی هست
من به پیوند تو یک رای شدم	گر ترا نیز چنین رائی هست
گفت فردا به گلستان باز آی	تا ببینی چه تماشائی هست
گر که منظور تو زیبایی ماست	هر طرف چهره زیبایی هست
پا بهر جا که نهی برگ گلی است	همه جا شاهد رعنائی هست
باغبانان همگی بیدارند	چمن و جوی مصفائی هست
قدح از لاله بگیرد ترکس	همه جا ساغر و صهبائی هست
نه ز مرغان چمن گمشده ابست .	نه ز زاغ و زغن آوائی هست
نه ز گلچین حوادث خبری است	نه بگلشن اثر پائی هست
هیچکس را سر بد خوئی ندست	همه را میل مدارائی هست
گفت رازی که نهان است بین	اکرت دیده بینائی هست
هم از امروز سخن باید گفت	که خبر داشت که فردائی هست

۵۸ - انبیک و نو نیلچی

بنومیدی سحر گه گفت امید	که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر سو دست شوقی بود بستی	بهر جا خاطری دیدی شکستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی	ز سوزی ناله ای اشکی و آهی
زبونی هر چه هست و بود از تست	بساط دیده اشک آلود از تست
بس است این کار بی تدبیر کردن	جوانان را بحسرت پیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی	بدین بی مایگی بازارگانی

نهی بر پای هر آزاده بندی
 باندوهی بسوزی خرمی را
 غبارت چشم را تاریکی آموخت
 دوصد راه هوس را چاه کردی
 ز امواج تو ایمن ساحلی نیست
 مرا در هردلی خوش جایگاه نیست
 دهم آزدگانرا مومیائی
 دلی را شاد دارم با پیامی
 عروس وقت را آرایش از ماست
 غمی را ره ببندم با سروری
 بهر آتش گلستانی فرستم
 خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
 بگفت ایدوست گردشهای دوران
 مرا با روشنائی نیست کاری
 نه یکسانند نومیدی و امید
 در آن مدت که من امید بودم
 مرا هم بود شادبها هوسها
 مرا دلسردی ایام بگداخت
 چراغ شب ز باد صبحکه مرد
 سیاهیهای محنت جلوه ام برد
 شبانکه در دلی تنگ آرمیدم
 ندیم ناله ای بودم سحرگاه
 تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک

رسانی هر وجودی را گزندی
 کشی از دست مهری دامنی را
 شرارت ریشه اندیشه را سوخت
 هزاران آرزو را آه کردی
 ز تاراج تو فارغ حاصلی نیست
 بسوی هر ره تاریک راهیست
 شوم در تیرگیها روشنائی
 نشانم پستوی را باظلامی
 بنای عشق را پیدایش از ماست
 سلیمانی یسدید آرم زموری
 بهر سرگشته سامانی فرستم
 خوش آن دل کاندان نور امید است
 شما را هم یکند چون ما یریشان
 که ماندم در سیاهی روزگاری
 جهان بگریست بر من بر تو خندید
 بکردار تو خود را می ستودم
 چمنها مرغها گلها قفسها
 همان ناسازگاری کار من ساخت
 گل دوشینه یکشب ماند و بزمرد
 درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
 شدم اشکی و از چشمی چکیدم
 شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
 خوشند آری مرا دلهای غمناک

چه فرق ار اسب توسن بود یارام
هماره کی درخشد برق امید

چو کوی از دست ما بردند فرجام
گفشت امید و چون برقی درخشید

۵۹ = اندوه فقر

كاوخ ز پنبه ریشتم موی شد سفید
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
هر کس که بود برگ زمستان خود خرید
این آرزوست گر نگری آن یکی امید
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
چون گشت آفتاب جهان‌تاب ناپدید
خونابه دلم ز سر انگشته‌ها چکید
زین روی وصله کردم از آن روز هم درید
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
بوی طعام خانه همسایگان شنید
هر که که ابر دیدم و باران دلم طپید
در برف و گل چگونه تواند کس آرید
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
بر پای من بهر قدیمی خاها خلید
سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
بیهوده‌اش مکوب که سر دست این حدید

یا دوك خویش پیرزنی گفت وقت کار
از بس که بر تو خم شدم و چشمم دو ختم
ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
بی زر کسی بکس ندهد هیزم و ذغال
بر بست هر پرنده در آشیان خویش
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
يك جای وصله در همه جامه‌ام نماند
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخسی
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
پرویزنست سقف من از بس شکستگی
هنگام صبح در عوض پرده عنکبوت
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
دوات چه شد که چهره زدرماندگان بتافت
پروین توانگران غم مسکین نمی‌خورند

۶۰ - ای گربه

ای گربه ترا چه شد که ناکام
بس روز گذشت و هفته و ماه
جای تو شبانکه و سحرگاه
در راه تو کنند آسمان چاه
رفتی و نیامدی دگر بار
معلوم نشد که چون شد اینکار
در دامن من تهیست بسیار
کار تو زمانیه کرد دشوار

پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام

ای گمشده عزیز دانی
برد آنکه ترا بمیهمانی
بنواخت تو را بمهریانی
میگویمت این سخن نهانی
کز یاد نمی‌شوی فراموش
مستیت کشید بر سر و گوش
بنشاند تو را دمی در آغوش
در خانه ما ز آفت موش

نه بخته بجای ماند و نه خام

آف پنجه تیز در شب تار
گشته است بحیله‌ای گرفتار
افتد گذرت بسوی انبار
در دیک طمع سرت دگر بار
کردست گهی شکار ماهی
در چنک تو مرغ صبحگاهی
بانو دهدت هر آنچه خواهی
آلود بروغن و سیاهی

چونی بزمان خواب و آرام

آروز تو داشتی سه فرزند
خفتند نژد روز کی چند
فرزند ز مادرست خرسند
چون عهد شد وشکست پیوند
از خنده صبحگاه خوشتر
در دامن گربه‌های دیگر
بیگانه کجا و مهر مادر
کشتند بسان دوك لاغر

مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری
بر بام شبی که بود مهتاب

گشتی چو ز دست من فراری افتاد و شکست کوزه آب
 ژولید چو آب گشت جاری آن هوی به از سمورو سنجاب
 زان آشتی و ستیزه کاری ماندی توزش بروی من از خواب
 با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طیب شد بد اندیش افزوده شود به دردمندی
 این مار همیشه میزند نیش زنهار به زخم کس نخندی
 هشدار بسیست در پس و پیش بیغول و پستی و بلندی
 با حمله قضا نرانی از خویش با حیل و ره فلک نبندی
 یغما کر زندگی است ایام

۶۱ = ای مرغک

ای مرغک خرد ز اشیانه پرواز کن و پریدن آموز
 تا کی حرکات کودکانه در باغ و چمن چمیدن آموز
 رام تو نمی شود زمانه رام از چه شدی رمیدن آموز
 مندیش که دام هست یانه بر مردم چشم دیدن آموز
 شو روز بفکر آب و دانه هنگام شب آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

این لانه ایمنی که داری دانی که چسان شدست آباد
 کردند هزار استواری تا گشت چنین بلند بنیاد
 دادند باو ستاد کاری دوریش ز دستبرد صیاد
 تا عمر تو با خوشی گذاری وز عهد گذشتگان کنی یاد
 يك روز تو هم بدید آری آسایش کودکان نوزاد

که دایه شوی گهی پرستار

این خانه پاک پیش از این بود
 کرده بگل آشیانه اندود
 بکرنک چه در زبان چه در سود
 از گردش روزگار خشنود
 آن يك پدر هزار مقصود
 بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران پیام و روزن
 روزی پیرید سوی گلشن
 خاشاک بسی ز کوی و برزن
 يك چند بلانه کرد مسکن
 آنقدر پرش بریخت از تن
 تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر
 چون دید ترا ضعیف و بی پر
 بس رفت بکوه و دشت و کهر
 چون گشت هوای دهر خوشتر
 بسیار پرید تا که آخر
 آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهی چنانکه دانی
 آموخت همی که تا توانی
 هنگام بهار زندگانی
 که مید بسی که در نمایی
 برد اینهمه رنج رایگانی
 از زحمت حبس و فتنه دام
 بیگاه مهر ببرزن و بام
 سرمست براغ و باغ مخرام
 روز عمل و زمان آرام
 چون تجربه یافتی سر انجام
 رفت و بگو وا گذاشت اینکار

۶۲ - بام شکسته

بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری افتاد مرغکی و زخون سرخ شد پری از دستبرد حادثه‌ای بسته شد دری نابود گشت نام و نشانی ز دفتری و آن خاز و خس فکند شد آخر در آذری دور افتاد کودک خردی ز مادری	بادی وزید و لانه خردی خراب کرد لرزید پیکری و تبه کرد فرصتی از ظلم رهنی ز رهی ماند رهروی از هم گسست رشته عهد و مودتی فریاد شوق دیگر از آن لانه برخواست ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای
---	--

۶۳ - بان و بروت

که بهر موی من دوصد هنر است مرد نادان ز چارپا بتر است نه سراین بر تن تو درد سر است تو که کارت همیشه خواب و خور است هر که در راه علم رهسپر است مرده است آنکه چون تو بیخبر است مردمی را اشارتی دگر است خرمن آنرا بود که برزگر است عالم افروز چون خور و قمر است هستیت هیچ و فرصت هدر است ره مارا هزار رهگذر است نه کسی را سوی شما نظر است	عالمی طعنه زد به نادانی چون توئی را به نیم جو نخرند نه تن این بر دل تو بار بلاست بر شاخ هنر چگونه خوری شود هیچگاه پیرو جبهل نسزد زندگی و بسی خبری ره آزادگان دگر راهی است راحت آنرا رسد که رنج برد هنر و فضل در سپهر وجود کر تو هفتاد قرن عمر کنی سر مارا بسر بسی سوداست به شمارا ز دهر منظوری است
--	---

همه خلق دوستان منند
 همچو مرغ هوا سبک بپیرم
 وقت تدبیر دانشم یار است
 باغ حکمت خزان نخواهد دید
 همرازوی گنج عرفان نیست
 عقل مرغ است و فکر دانه او
 هم زجهل تو سوخت حاصل تو
 صبح ما شامکه نخواهد داشت
 تو ز گفتار من بسی بتری
 گفت ما را سر مناقشه نیست
 بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد
 فضل خود همچو مشک غماز است
 چون بنائی است پست خود بینی
 گفته بی عمل چو باد هواست
 هیچکس شمع بی فتیله نسوخت
 خوبش را خیره بی نظیر مداف
 اگر ت دیده ایست راهی پوی
 نیکنامی ز نیک کاری زاد
 خویشتن خواه را چه معرفتست
 از سخن گفتن تو دانستم
 در تو برقی ز نور دانش نیست
 اگر این است فضل اهل هنر

مگسائند هر کجا شکر است
 که مرا علم همچو بال و پر است
 روز میدان فضیلتم سپر است
 هر زمان جلوه ایش تازه تر است
 هر چه در کان دهر سیم و زر است
 جسم راهی و روح راهبر است
 عمر چون پنبه جهل چون شر است
 آفتاب شما به باختر است
 آنچه گفتم هنوز مختصر است
 این چه پر کوئی و چه شور و شر است
 که نه هر جنگجوی را ظفر است
 علم خود همچو صبح پرده در است
 که نه اش پایه و نه بام و در است
 ابره را محکم ز آستر است
 تا عمل نیست علم بی اثر است
 مادر دهر را بسی پسر است
 چند خندی بر آنکه بی صبر است
 نه ز هر نام شخص نامور است
 شاخه عجب را چه برگ و بر است
 که نه خشک باد بن سبد نه تر است
 همه باد و بروت بی نور است
 خنکا آن کسی که بی هنر است

۶۴ = بازی زندگی

عدسی وقت بختن از ماشی
ماش خندید و گفت غرّه مشو
هر چه را میزنند خواهد بخت
جز تو در دیگ هر چه ریخته اند
زحمت من برای مقصودی است
کارگر هر که هست محترمست
فرصت از دست میرود هشدار
هر پری را هوای پروازی است
جز حقیقت هر آنچه میگوئیم
چه توان کرد اندرین دریا
نه تو را بر فرار نیروئی است
همه را بار بر نهند به پشت
گر که طaos یا که گنجشکی

روی پیچید و گفت این چه کسی است
زانکه چون من فرون و چون توبسی است
چه تفاوت که ماش یا عدسی است
تو کمان میکنی که خار و خسی است
جست و خیز تو بهر ملتسمی است
هر کسی در دیار خویش کسی است
عمر چون کاروان بی جرسی است
گر پر باز و گر پر مگسی است
هایهویی و بازی و هوس است
دست و پا میزنیم تانفسی است
نه مرا بر خلاص دسترسی است
کس نپرسد که فاره یا فرسی است
عاقبت رمز دامی و قفسی است

۶۵ = بلبل و هور

بلبل از جلو کُل بی قرار
در چمن آمد غزلی نغز خواند
بیخود ازین سوی بدانسو پرید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت
با همه هیچی همه تدبیر و کار

کشت طربناک بفصل بهار
رقص کنان بال و پری برفشاند
تا که بشاخ کُل سرخ آرمد
مورچه ای دید بپای درخت
با همه خردی قدمش استوار

راست سعیش نشود و از کون

یا نهد جز بر مخویشتن

کرد یکی لحظه تماشای مور

مور بدیدم چو تو کوته نظر

وقت غم و توشه انبار نیست

دولت جان پرور نوروز بسین

هین بنشین می شنو و هینگر

معجزه ابر کهر ریز را

غافل ای عاشق بیصبر و تاب

قهقهه کبک دری هفته ایست

نوبت سرمای زمستان رسد

جایگاه توش و نوائی بساز

نیست جز از مایه ما سود ما

تا نروم بر در بیگانه ای

ما هنر اندوخته ایم و تو عار

مزد مرا هر چه فلک داد داد

بس هنرم هست ولی انك نیست

یارگی وقت رفو میکنم

روزی ما کرد سپهر آنچه داشت

باش ما همت ما بود و بس

کرد کن آذوقه فردای خویش

بنگر از آغاز سرانجام را

کار گرانگتر است از سخن

زنده آیام نکرده زبوی

قصه نراند ز بتان چمن

مرغ دل داده بعجب و غرور

خنده کنان گفت که ای بیخبر

روز نشاط است که کار نیست

همر می طالع فیروز بسین

هان مکش این زحمت و مشکن کمر

نغمه مرغاف سحر خیز را

مور بدو گفت بدینسان جواب

نغمه مرغ سحری هفته ایست

روز تو یکروز بیایان رسد

همچو من ای دوست سرائی بساز

برنشد از روزن کس دود ما

ساختم بام و در و خانه ای

تو بسخن تکیه کنی من بکار

کارگر خاکم و مزدور باد

لانه بسی تنک و دلم تنک نیست

کار خود ای دوست نکو میکنم

شبچره داریم شب و روز چاشت

سر نهادیم ببالین کس

رنجه کن امروز چو مایای خویش

خیز و بیندای بگل بام را

لانه دلفروز تر است از چمن

گر نروی راست در این راه راست
 گر نشوی پخته در این کارها
 گل دوسه روزیست ترا میهمان
 گفت ز سرما و زمستان مگو
 نو گل ما را از خزان باك نیست
 ما ز گل اندود نکریم بام
 عاشق دلسوخته آگه نشد
 شب همه شب بر سر آن شاخه خفت
 کاش بدانگونه که امید داشت
 چونکه مهی چند بدینسان گذشت
 چهر چمن زرد شد از تند باد
 دوات گلزار بیکجا برفت
 در رخ دلدار جمالی نماند
 طرف چمن طیب و صفائی نداشت
 دزد خزان آمد و کالا ربود
 دید که هنگام زمستان شده
 خرمش از برق هوا سوخته
 اندهش از دیده و دل نور برد
 گفت چنین خانه و مهمان کجا
 گفت یکی روز مرا دیده
 گفت حدیث تو بگوش آشناست
 در صف گلشن نه چنان دیدمت
 لقمه بسی دود و دمی داشتی

چرخ بلند از تو کند باز خواست
 دهر بدوش تو نهد بارها
 میبردش فتنه باد خزان
 مسئله توبه به مستان مگو
 باد چرا میبردش خاک نیست
 دامن گل بستر ما شد مدام
 آگه ازین فرصت کوتاه نشد
 هر سحرش چشم بدت دور گفت
 باغ و چمن رونق جاوید داشت
 گشت خریف و که جولان گذشت
 برک ز گل غنچه ز گلبن فتاد
 وان گل صد برک بیغما برفت
 شام خوشی روز وصالی نماند
 گلبن پثر مرده بهائی نداشت
 راحت از آن عاشق شیدا ربود
 موسم هشیاری مستان شده
 دانه و آذوقه نیندوخته
 دست طلب نزد همان مور برد
 مور کجا مرغ سلیمان کجا
 نیک بیندیش کجا دیده
 منعم دوشینه چرا بی نواست
 رقص کنان نغمه زنان دیدمت
 صحبت زبنا صنمی داشتی

طعنه بخاموشی ما میزدی
 خاطرت آسوده و خشنود بود
 چونی و چونست نگارین تو
 میشنوی آن گل نوزاد مرد
 کرسنه ام بـرک و نوائیم ده
 ریزه خور مور بجز مور نیست
 نیست که ~~کار~~ بسی خسته ایم
 توشه سرمای زمستان ماست
 شاهد دوات ~~بکنار~~ آیدت
 شاخ گلی روید و باری دهد
 بخته ندادیم بسودای خام
 چون تو در ایام شتا نداشتست

بر لب هر جوی صلا میزدی
 بستر آنروز گل آمود بود
 ریخته بال و پر زرین تو
 گفت نگارین مرا باد برد
 مرحمتی میکن و جائیم ده
 گفت که در خانه مرا سوز نیست
 رو که در خانه خود بسته ایم
 دانه و قوتی که در انبان ماست
 رو بنشین تا که بهار آیدت
 چرخ بکار تو قرارای دهد
 ما نگرفتیم ز بیگانه وام
 مورچه گر وام دهد خود کداست

۴۶ - برف و بزمستان

که ما را چند حیران میگذاری
 چه خواهد بود در زن بس نیاری
 بسی کردی بخواب سو کواری
 زدی هر زخم کشت آن زخم کاری
 نوید برک سبزی هم نیاری
 هزاران دوست را کردی فراری
 ز ما نابد بجز تیمار خواری
 چه کردستیم ما جز راز داری

به ماه دی کاستان لفت با برف
 بسی باریده بر گلشن و راغ
 بسی گلبن کفن پوشید از تو
 شکستی هر چه را دیگر ندیوست
 هزاران غنچه نشکفته بردی
 چو گستردی بساط دشمنی را
 بگفت ای دوست مهر از کینه بشناس
 هزاران راز بود اندر دل خاک

بهر بسی توشه ساز و برگ دادم
 بهار از دگه من حله گیرد
 من آموزم درختان کهن را
 مرا هر سال گردون میفرستد
 چمن یکسر نگارستان شد از من
 بگل گفتم رموز دلفریبی
 ز من گلهای نوروزی شب و روز
 چو من گنجور باغ و بوستانم
 مرا با خود و دیعتهاست پناه
 هزاران گنج را گشتم نگهبان
 دل و دامن نیاوادم به پستی
 سبیدم زان سبب کردند در بر
 قضا بس کار بشمرد و بمن داد
 برای خواب سرو و لاله و گل
 به خیری گفتم اندر وقت سرما
 به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
 چو نسربین اوفتاد از پای گفتم
 شکستم لاله را ساغر که دیگر
 فشردم ترکس مخمور را کوش
 چوسوسن خسته شد گفتم چه خواهی
 ز عرف آماده گشت آب گوارا
 بهار از سردی من یافت گرمی
 نه گندم داشت برزبگر نه خرمن

نکردم هیچکس ناسازگاری
 شکوفه باشد از من یادگاری
 کهی سرسبزی و گه میوه داری
 بگلزار از پی آموزکاری
 چرا نقش بد از من مینگاری
 به بلبل داستان دوستاری
 فرا گیرند درس کامکاری
 درین گنجینه داری هرچه داری
 ز دوران بدین بسی اعتباری
 بدین بی یائی و ناپایداری
 بری بودم ز ننگ بدشعاری
 که باشد جامه پرهیزکاری
 هزاران کار کردم گر شماری
 چه شها کرده ام شب زنده داری
 که میل خواب داری گفت آری
 که ایمن باشی از باز شکاری
 که باید صبر کرد و بردباری
 ننوشد می بوقت هوشیاری
 که تا بیرون کند از سر خماری
 بگفت ار راست باید گفت یاری
 گوارائی رسد زین ناگواری
 منش دادم کلاه شهریاری
 نمی کردیم گر ما پرده داری

اگر یکسال گردد خشکسالی
 ازین پس باغبان آید به گلشن
 روان آید به جسم این مردگان را
 درختان برگ و گل آرند یکسر
 بچهر سرخ گل روشن کنی چشم
 نثارم گل ره آوردم بهار است
 عروس هستی از من یافت زیور
 خبر ده بر خداوندان نعمت

زبونی باشد و بسد روزگاری
 مرا بگذشت وقت آبیاری
 ز باران و ز باد نوبهاری
 بدل بر فربهی ~~کرد~~ نزاری
 نه بیهوده است این چشم انتظاری
 ره آورد مرا هرگز نیاری
 تو اکنون از هنش کن خواستگاری
 که ما کردیم این خدمتگذاری

۶۷ - برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگ ریزان
 میان شاخه ها خود را نهان داشت
 بخود گفتا کازین شاخ تنومند
 سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
 قبای سرخ گل دادند بر باد
 ز بن برگند گردون بس درختان
 به یغما رفت کیتی را جوانی
 ز ترکس دل ز لیسین سر شکستند
 برفت از روی رونق بوستان را
 ز جانسوز اختر بر خاست دودی
 بخود هر شاخه ای لرزید ناگاه
 از آن افتادن بیکه بر آشف

شد از باد خزان برگ گریزان
 رخ از تقدیر پنهان چون توان داشت
 قضایم هیچکس نتواند افکند
 ز تنها سر ز سرها دور شد تاج
 ز مرغان چمن برخاست فریاد
 سیه گشت اختر بس نیل بختان
 کرا بود این سعادت جاودانی
 ز قمری پا ز بلبل بر شکستند
 چه دوات بی گلستان باغبان را
 نه تازی ماند زان دیبا نه پودی
 فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
 نهان با شاخک پیرمان چنین گفت

که پروردی مرا روزی در آغوش
 نشاندی شاد چون طفلان بمهدم
 بخاک افتادم روزی چرا بود
 هنوز از شکر نیکیهات شادم
 هنرهای تو نیرومندیم داد
 گمان میکردم ای یار دلارای
 چرا پزمرده گشت این چهر شاداب
 بیاد رنج روز تنگدستی
 نمودی همسر خوبان باغم
 کنون بگسستیم پیوند یاری
 دمی کاز باد فروردین شکستم
 نسیمی دلگشام آهسته بنشاند
 من آنکه خرم و فیروز بودم
 نویدی داد هر مرغی ز کارم
 گرفتم داشتم فرخنده نامی
 بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
 چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
 چو مانند شبرو آیام بیدار
 جهان را هر دم آئینی و رائی است
 ترا از شاخکی کوتاه فکندند
 تو از تیر سپهر ار باخنی رنگ
 نخواهد ماند کس دائم بیک حال
 ندارد عهد کیتی استواری

بروز سختیم کردی فراموش
 زمانی شیر دادی گاه شهدم
 نه آخر دایه ام باد صبا بود
 چرا بی موجهی دادی به بادم
 ره و رسم خورش خورسندیم داد
 که از سعی تو باشم پای بر جای
 چه شد کز من گرفتی رونق و آب
 خوشست از زیر دستان سرپرستی
 ز طیب گل بیاکنندی دعاغم
 ز خورشید و ز باران بهاری
 بدامان تو روزی چند خفتم
 مرا بر تن حریر سبز پوشاند
 نخستین مرده نوروز بودم
 گهرها کرد هر ابری نثارم
 چه حاصل زیستم صبحی و شامی
 حوادث را بود سرینجه گستاخ
 نه از صلاحت رسد سودی نه از جنگ
 نه مست اندر امان باشد نه هشیار
 چمن را هم سموم و هم صبائی است
 ولیک از بس درختان ریشه کنندند
 مرا نیز افکند دست جهان سنگ
 گل پارین نخواهد رست امسال
 چه خواهی کرد غیر از سازگاری

ستمکاری نخست آئین گر گشت
 تو همچون نقطه در مانی درینکار
 نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
 جهانی سوخت ز اسیدب تگرگی
 چو تیغ مهر کانی بر ستیزد
 بساط باغ را بی گل صفا نیست
 چو گل یکپخته ماند و لاله یکروز
 چو آن گنجینه کاشن را شد از دست
 مرا از خویشان برتر میندار
 کجا گردن فرازد شاخساری
 نماند بر بلندی هیچ خود خواه

چه داند بزه کوچك یا بزرگست
 که چون میگردد این فیروزه پرگار
 مرا نیز از دل و دامن چند خون
 چه غم کاز شاخکی افتاد برگی
 ز شاخ و برگ خون ناب ریزد
 تو بر نی برگ را چندان بهانیست
 نریزد چون توئی را ناله و سوز
 چه غم لرزگ خشکی نیست یا هست
 تو بشکستی مرا بشاست بازار
 که بر سر نیستش برگی و باری
 در افتد چون تو روزی بر گذرگاه

۶۸ - زنده بماند *

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
 جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
 کنون شکسته و هنگام شام خاک رهم
 غم شکستگی نیست زانکه دایه دهر
 ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
 به جرم يك دو صباخی نشستن اندر باغ

له بیکه از چمن آزد و زود روی نهفت
 چرا که زود فسر د آن الی زود شکفت
 تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت
 بروز طغایم از روزگار پیری گفت
 هزار طاق پدید آرد از پی يك جفت
 هزار فرن در آغوش خاک باید خفت

خوش آنکسیکه چو گل يك دوشب بگاشن عمر
 نخفت و شبرو آیام هر چه گفت ز نعت

۶۹ - بوی جوانی *

خمید نرکس پژمرده‌ای زانده و شرم
 فکند برکل خودروی دیده امید
 که برنکرده سراز خاک در بسیط زمین
 مرا بسفره خالی زمانه مهمان کرد
 طیب باد صبارا بگوی از ره مهر
 ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
 بچشم خیره ایام هرچه خیره شدم
 من از صبا و چمن بدگان نمیگشتم
 چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
 بمن جوانی خود را بسیم وزر بفروش
 شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
 جواب داد که آئین روزگار اینست
 بکس نداد توانائی این سپهر بلند
 هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک
 در آن مکان که جوانی و عمر شمی است
 نهان بهر کل و هر سبزه‌ای دو صد معنی است
 ز گنج وقت نوائی ببر که شبر و دهر
 ز رنگ سرخ گل ارغوان شود دلتنگ
 گران بهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
 زمانه برتن ریحان و لاله و سرین
 من و تورا ببرد دزد چرخ پیر از آنک

چو دید جلوه گل‌های بوستانی را
 نهفته گفت بدو این غم نهانی را
 شدم نشانه بلاهای آسمانی را
 ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
 که تا دوا کند این درد ناکهانی را
 چو کار نیست چه تأثیر کاردانی را
 ندید دیده من روی مهربانی را
 زمانه در دلم افکند بدکمانی را
 خریده اند همه ملک شادمانی را
 که زر و سیم کلید است کامرانی را
 نخوانده بود مگر درس باغبانی را
 بسی بلندی و پستی است زندگانی را
 که از پیش نفرستاد ناتوانی را
 نگفته بهر تو اسرار باستانی را
 بخیره میطلبی عمر جاودانی را
 بجز زمانه نداند کس این معانی را
 برایگان برد این گنج رایگانی را
 خزان سیه کند آن روی ارغوانی را
 بدل کنند به ارزانی این گرانی را
 بسی دریده قبا‌های پرنیسانی را
 ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را

چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن
 تو زر و سیم نکهدار کاندین بازار
 صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
 بسیم و زر نخریده است کس جوانی را

۷۰ - بهای نیکی

بزرگی داد يك درهم کدا را	که هنگام دعا یاد آرما را
یکی خندید و گفت این درهم خرد	نمی ارزید این بیع و شرا را
روان پاک را آلوده میسند	حجاب دل مکن روی و ریا را
مکن هرگز بطاعت خود نمایی	بر آن زین خانه نفس خود نما را
بزن دزدان راه عقل را راه	مطیع خویش کن حرص و هوا را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی	بهشت نعمت وارض و سما را
مشو گر ره شناسی پیر و آزر	که گمراهیست را این پیشوا را
نشاید خواست از درویش پاداش	نباید کشت احسان و عطا را
صفای باغ هستی نیک کاریست	چه رونق باغ یرنك و صفا را
بنومیدی در شفقت کشودن	بس است امید رحمت پارسا را
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست	که نیکی خود سبب گردد دعا را
از آن بزم چنن کردند روشن	که بخشی نور بزم بی ضیا را
از آن بازوت را دادند نیرو	که گیری دست هر بیدست و پیا را
از آن معنی بزشت کرد گردون	که بشناسی زهم درد و دوا را
مشو خود بین که نیکی با فقیران	نخستین فرض بودست اغنیا را
ز محتاجان خبر گیر ای که داری	چراغ دولت و کنج غنا را

بوقت بخشش و انفاق پروین

نباید داشت در دل جز خدا را

۷۱ - بی آرزو

بغاری تیره درویشی دمی خفت
 که من گنجیم چو خاکم پست مشمار
 بس است این انزوا و خاکساری
 شکستن خاطری در سینه تنگ
 فشردن در تنی پاکیزه جانی
 بنام زندگی هر لحظه مردن
 بخت آسودن و بر خاک خفتن
 ترا زین پس نخواهد بود رنجی
 ببر زین گوهر و زر دامنی چند
 برای خود مهیا کن سرائی
 بگفت ای دوست ما را حاصل از گنج
 چو میباید فکند این پشته از پشت
 ترا بهتر که جوید نام جوئی
 مرا افتادگی آزادگی داد
 چو ما بستیم دیو آز را دست
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار
 نهان در خانه دل رهنر ناند
 چو زر گردید اندر خانه بسیار
 سبکباران سبک رفتند ازین کوی
 ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم
 فسوف دیو بی تأثیر خوش تر
 هراس راه و بیم رهنم نیست

دران خفتن باو گنجی چنین گفت
 مرا زین خاکدان تیره بردار
 کشیدن رنج و کردن بردباری
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ
 همائی را فکندن استخوانی
 بجای آب و نان خونابه خوردن
 شدن خاکستر و آتش نهفتن
 که دادت آسمان بیرنج گنجی
 بخر پاتابه و پیراهنی چنسد
 چراغی موزهای فرشی قبائی
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج
 زرو گوهر چه یکدامن چه یکمشت
 که ما را نیست در دل آرزوئی
 نیفتاد آنکه مانند من افتاد
 چه غم گردیو گردون دست مابست
 نه این گنجینه میخوام نه آن مار
 که دائم در کمین عقل و جانند
 گهی دزد از در آید گه ز دیوار
 نکردند ابن گل پر خار را بوی
 چو هیچم نیست هیچ از کس نخواهم
 عدوی نفس در زنجیر خوشتر
 که دیناری بدست و دامنم نیست

۷۲ - بی پدر *

صورت و سینه بناخن میخست
 کاش روحم به پدر می پیوست
 مرد و از رنج تهیدستی رست
 دام بر هر طرف انداخت گسست
 هیچ ماهیش نیفتاد به شست
 و ندرین کوچه سه داروگر هست
 که طیبیش ببالین نشست
 تا مرا دید در خانه بیست
 لیک روزی بگرفتندش دست
 دیشب از دیده من آتش جست
 دل من بود که ایام شکست
 من چه میخواستم از کیتی پست
 آه ازین آدمی دیو پرست

به سر خاک پدر دختر کی
 که نه پیوند و نه مادر دارم
 گریه ام بهر پدر نیست که او
 زان کنم گریه که اندریم بخت
 شصت سال آفت این دریا دید
 پدرم مرد ز بسی داروئی
 دل مسکینم ازین غم بگداخت
 سوی همسایه پی نان رفتم
 همه دیدند که افتاده زیبای
 آب دادم بپدر چون نان خواست
 هم قبا داشت ثریا هم کفش
 اینهمه بخل چرا کرد مگر
 سیم و زر بود خدائی گر بود

۷۳ - پایمال آن

گفت باید بود چون پیلان بزرگ
 که نه روز آسایشی دارم نه شب
 نه گرفتم مزد نه افتندس
 اوقاتم بارها در راهها
 ساختیم آرامگاه و مأمنی

دید موری در رهی پیل سترک
 من چنین خرد و تزارم زان سبب
 بار بر دم کار کردم هر نفس
 ره سپردم روزها و ماهها
 خاک را کننیدم با جان کنندی

دانه آوردیم از جوی و جری
 خوی کردم با بد و نیک سپهر
 فیل با این جثّه دارد فیلبان
 نان فیل آماده هر شام و سحر
 فیل را شد زین اطلس زبب پشت
 فیل می‌بالد به خرطوم دراز
 کارم از پرهیزکاری به نشد
 اوفتادستیم زیر چرخ جور
 آسیای دهر را چون گندم
 به کزین پس ترك گویم لانه را
 از چه گیتی کرد بر من کار تنك
 باید این سنك از میان برداشتن
 من از این ساعت شدم پیل دمان
 لانه موران کجا و پیل مست
 حامی زور است چرخ زورمند
 بعد ازین بازست مارا چشم و گوش
 فیل گفت این راه مشکل و اگذار
 گر شوی يك لحظه با من همسفر
 گر بیائی يك سفر مارا ز پی
 من بهر گاهی که بنهادم بخاك
 من چه میدانم ملخ یا مور بود
 همعنان من شدن کار تو نیست
 در خیال آنكه کاری میکنی

لانه پسر کردیم با خشك و تری
 نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
 من بدین خردی زبون آسمان
 آب و دان مور اندر جوی و جر
 بردباری مور را افکند و کشت
 مور می‌سوزد برای برک و ساز
 جز به نان حرص کس فربه نشد
 سرسر ما میزند این چرخ دور
 گرچه پیدائیم پنهان و کمیم
 بهر موران و اگذارم دانه را
 از چه رو در راه من افکند سنك
 راه روشن در برابر داشتن
 نیست اینجا جای پیل و فیلبان
 باید اسدر خانه دیگر نشست
 زورمند من ترسم از گزند
 کم نخواهد داد چرخ کم فروش
 کار خود میکن ترا با ما چکار
 هم دران يك لحظه پیش آید خطر
 درس و ساقّت نه رك مانند نه پی
 صد هزاران چون ترا کردم هلاك
 هر چه بود از آتش ما کشت دود
 توشه این راه در بار تو نیست
 خویش را گرد و غباری میکنی

ضعف خود گرسنجی و نیروی من
 لانه نزدیک است از من دور شو
 حلقه بهر دام خودبینی مساز
 من نمی بینم ترا در زیر پای
 فیل را آن مور از دنبال رفت
 ناگهان افتاد زیر پای پیل
 روح بی پندار زرّ بی غش است
 پنبه این شعله سوزان شدیم
 جملگی همسایه این اخگریم
 حاصلی کش آبیار اهریمنست
 بار هرکس در خور یارای اوست

نگروی تا پای داری سوی من
 پیل از موران نیاید مور شو
 آنچه بر دستی بنادانی مبارز
 تا توانی زیر پای من میای
 هر که رفت از ره بدینموال رفت
 هم کثیر از دست داد و هم قلیل
 آتش است این خودپسندی آتش است
 آتش پندار را دامان زدیم
 پیش از آن کاهی رسد خا کستریم
 سوزد از بلخوشه گرسد خرمست
 موزه هرکس برای پای اوست

۷۴ - پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشاهی
 هر که مانند من سرافرازد
 فرّخ زان سبب که سایه من
 نقش بام و درم زسیم و زر است
 در پناه من ایمن است زرنج
 سوی من دزد ره نیابد از آنک
 همگی بر در مانند گدای
 قفل سبدم بنزد سیمگر است
 با منتس هیچ حيله در نگرفت

که بلندی مرا سزاوار است
 پایدار و باند مقدار است
 جای آسایش جهاندار است
 پرده ام از حریر گلزار است
 شاه گریخته با که بیدار است
 تا کمند افکند گرفتار است
 هر چه میرو و زیر و سالار است
 یرده اطلسم بازار است
 در چه شبگرد چرخ عدار است

باد و برفم بسی بخست و هنوز
 من ز تدبیر خود بلند شدم
 نیکبخت آنکه نیتش نیکوست
 قرنهای رفت و هیچ خم نشدم
 اثر من بجای خواهد ماند
 پایه گفت اینقدر بخویش مناز
 اندر آنجا که کار باید کرد
 نشیدی که مردم هنری
 معرفت هر چه هست در معنی است
 گر چه فرخنده است مرغ همای
 از تو کار تو پیشرفت نکرد
 همه سنگینی تو روی من است
 تو ز من داری این گرانستگی
 همه بر پای از ثبات میزند
 گر چه این کاخ را منم بنیاد
 کارها را شمردن آسان است
 بار هر رهنورد یکسان نیست
 هر کسی را وظیفه و عملی است
 وقت پرواز بال و پر باید
 همه پروردگان آب و گلند
 عافیت از طبیب تنها نیست
 هر کجا نقطه ای و دایره است
 رو که اول حدیث پایه کنند

قوت و استقامتم یار است
 هر که کوتاه نظر بود خوار است
 نیکنام آنکه نیک رفتار است
 گر چه دائم بیست من بار است
 ز آنکه محکم ترین آثار است
 در دیوار و بام بسیار است
 چه فضیلت برای گفتار است
 هنر و فضل را خریدار است
 نه درین صورت پدیدار است
 چونکه افناد و مرد مردار است
 نکته دیگری درین کار است
 گرجوی گرهزار خروار است
 بیکری روان سبکسار است
 هر چه ایوان و بام و انبار است
 سخن از خویش گفتنم عار است
 فکر و تدبیر کار دشوار است
 این سبکبار و آن گرانبار است
 رشته ای بود ورشته ای تار است
 که نه این کار چنگ و منقار است
 هر چه در باغ از گل و خار است
 هم ز دارو هم از پرستار است
 قصه ای هم ز سیر پرکار است
 هر کجا گفتگوی دیوار است

۷۵ - پیام گل *

به آب روان گفت گل کاز تو خواهم
پیام ار فرستد پیامش بیاری
بگوئی که مارا بود دیده بر ره
بگفتا به جوی آب رفته نیاید
پیامی که داری به پیک دگر ده
من از جوی چون بگذرم بر نگر دم
بفردا چه میافکنی کار امروز
بداندیشه کیتی بنا که بدزد
چو فردا شود دیگر کس نبوید
دل از آرزو یک نفس بود خرم
چو آب روان خوش کن این مرزو بگذر
نکو کار شو تا توانی که دائم
تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد
نبیند که سختی و تنگدستی

که رازی که گویم به بلبل بگوئی
بخاک ار در افتد غبارش بشوئی
که فردا بیائی و مارا ببوئی
نیابی مرا کرچه عمری بجوئی
بامید من هرگز این ره نبوئی
چو بیزمرده گشتی تو دیگر نروئی
بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
ز بلبل خوشی وز گل خوبروئی
که بی رنگ و بی بوی چون خاک کوئی
تو اندر دل باغ چون آرزوئی
تو مانند آبی که اکنون به جوئی
نماداست در روی نیل و نکوئی
چو گردون گردان کنندند خوئی
ز باران بدل کسی جز دو روئی

۷۶ - پیک پیروی *

ز سری موی سیدی روئید
که چرا در صف ما بنشستی
گفت من با تو عبث نه شستم
که روئیدن من بود امروز

خنده ها کرد ار او موی سیاه
تو ز یک راهی و ما از یک راه
باشانندند ما خواه نخواه
کل تقدیر روید بیکاه

رهرو راه قضا و قدرم
 قاصد بیرسم از دیدن من
 خرمن هستی خود کرد درو
 سپهری بود جوانی که شکست
 رست چون موی سیه موی سبید
 رنگ بالای سیه بسیار است
 که سیه رنگ کند گاه سفید
 چو تو یکروز سیه بودم و خوش
 تو هم ایدوست چو من خواهی شد
 هرچه دانی بمن امروز بخند
 از سپید و سیه و زشت و نکو
 قصه خوبش دراز از چه کنیم
 راهم این بود نبودم کمراه
 این یکی گفت دریغ آن يك آه
 هر که بر خوشه من کرد نگاه
 پیری امروز برانگیخت سپاه
 چه خبر داشت که دارند اگراه
 نیستی از خم تقدیر آگاه
 رنگرز اوست مرا چیست گناه
 سپهری گشت سپیدی ناگاه
 باش یکروز بر این قصه گواه
 تا که چون من کندت هفته و ماه
 هرچه هستیم تباہیم تباہ
 وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

۷۷ = پیوند نور

بدامان گلستانی شبانگاه
 که ای امید بخش دوستداران
 ز پاکت آسمان را تر و پاک
 شبی کز چهره برقع بر گشائی
 مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
 مبارک با تو هر جا نوبهار است
 نکوئی کن چو در بالا نشستی
 تو نوری نور با ظلمت نخواهد
 چنین می کرد بلبل راز باماه
 فروغ محفل شب زنده داران
 ز انوارت زمین را تا بناکی
 برخسار گل افتد روشنائی
 که بر گلبرگ بینم شبنمی چند
 مصفا از تو هر جا کشتزاری است
 تزیید نیکوان را خودپرستی
 طیب از درد مندان رخ نتابد

بکان اندر تو بخشی لعل را فام
 فروغ افکن بهر کوتاه بامی
 چراغ پیر زنت بس زود میرد
 بدین پاکیزگی و نیک رایی
 مرو در حصن تاریکی دگر بار
 نشاید رهنمون را چاه کندن
 بدین کرفرازای بندگی چیست
 بگفتا دیده ما را بسرد خواب
 نه از خویش اینچنین رخشان ویا کم
 هر آن نوری که بینی در من اوراست
 نه تنها چهره تاریکم افروخت
 جهان افروزی از اخگر نیاید
 درین بازار هم چون و چرا نیست
 چرا بالم که در بالا نشستم
 فروغ من بسی بیرنگ و تابست
 رخ افروزد چو مهر عالم آرای
 مرا آگاه زین آئین نکردند
 ز خط خویش گر بیرون نهم کام
 چو با نور و صفا کردیم پیوند
 درین درکه بلند او شد که افتاد
 اگر کار آگاهی آگه ز کار بست
 چه خوانی بندگی را بسی نیازی
 من از نور دگر گشتم منور

تجلی از تو گیرد باده در جام
 که هر بامی نشانی شد ز نامی
 خوشست از کلبه اش نور از تو گیرد
 گهی پیدا و گه پنهان چرائی
 دل صاحب دلالت را تیره مگذار
 زمانی سایه که بر تو فکندن
 سیه کاری چه و تابندگی چیست
 بسه پیش جلوه مهر جهانتاب
 ز تاب چهره خور تابناکم
 من اینجا خوشه چینم خرمن اوراست
 هنرها و تجلیهایم آموخت
 بزرگی خرد سالان را نشاید
 مرا نیز از بررسی رهنمائی است
 چو از خود نیست هیچم زبردستم
 کجا مهتاب همچون آفتابست
 همان بهتر که من خالی کنم جای
 فراتر زین رهم تلقین نکردند
 بر اندازندم از بالای این بام
 نمی برسیم این چونست و آن چند
 کسی استاد شد کاو داشت استاد
 هم از شاگردی آموزندار است
 چه نامی عجز را کرده نفرازی
 سحر که بر تو بکشایند آن در

درین شطرنج فرزین دیگری بود	کجا مانند زر باشد زرانندود
باید زین مجازی جلوه رستن	سوی نور حقیقت رخت بستن
گاهی پیدا شویم و گاه پنهان	چنین بودست حکم چرخ گردان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم	یکی بود از هزار اینها که گفتیم
ز آغاز انده انجام داریم	زمانه وام ده ما وامداریم
توانگر چون شویم از وام آیام	چو فردا بار خواهد خواست این وام
بر آن قوم آکهان پروین بخندند	که بس بی مایه اما خود پسندند

۷۸ = توانا و ناتوان

در دست بانوئی به نخعی گفت سوزنی	کای هرزه گردی سروبی پا چه میکنی
ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای	هر جا که میرویم تو با ما چه میکنی
خندید نخ که ما همه جا باتو هم‌هیم	بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
هر یارگی بهمت من میشود درست	پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
در راه خویشان اثر پای ما بین	ما را ز خط خویش مجزا چه میکنی
تو پای بند ظاهر کار خودی و بس	پرسندت از ز مقصد و معنا چه میکنی
گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کنیم	چون روز روشن است که فردا چه میکنی
جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ	با این گزاف و لاف در آنجا چه میکنی
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم	بیش هزار دیده بینا چه میکنی

پندار من ضعیف و ناچیز و ناتوان
بی اتحاد من تو توانا چه میکنی

۷۹ - تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت بادرختی خشك
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای
شکوفه های من از روشنی چو خورشیدند
چرا ندوخت قبای تو درزی نوروز
شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی
مر ا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
جواب داد که یاران رفیق نیم رهند
تو قدر خرمی نو بهار عمر بداد
از آن بسوختن ما دلت نه میسوزد
شکستگی و درستی تفاوتی نکند
ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت
بسی بکار که چرخ پیر بردم رنج
تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد
گاهی گران بفروشدن مان و گاه ارزان
هر آن قماش کزین کار که برون آید
هر آنچه میکند ایام می کند با ما
بروز کار جوانی خوش است کوشیدن
کدام غنچه که خورشید بدل نمی جوشد
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
کدام قصر دل افروز و پایۀ محکم
اگر سفینه ما ساحل نجات ندید

که از چهر روی ترا هیچ برگ و باری نیست
مگر بطرف چمن آب و آبیاری نیست
برگ و شاخه من ذره غباری نیست
چرا بکوش تا وز زاله گوشتاری نیست
بزیر بار جفا چون تو بردباری نیست
ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
بروز حادثه غیر از شایب یاری نیست
خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
کازین سهوم هنوزت به جان شراری نیست
من و ترا چو درین بوستان قرار ی نیست
ز دهر دیگر امسال انتظاری نیست
که شایستگی آ له شدم که کاری نیست
حصاریان قضا را ره فراری نیست
به نرخ سود کدر دهر اعتباری نیست
تمام نقش فریب است پود و تازی نیست
بدست هیچ کس ابد دوست اختیار ی نیست
چرا نه خوشتر ازین وقت و روز گاری نیست
کدام گلی که گرفتار طعن خاری نیست
کدام باغ که بدروز شوره زاری نیست
که پیش باد قضا خاک ره گناری نیست
عجب مدّره این بحر را گناری نیست

۸۰ - توشه پز مردگی *

لاله‌ای با نرگسی پز مرده گفت	بین که مار خساره چون افروختیم
گفت ما نیز آن متاع بی بدل	شب خریدیم و سحر بفروختیم
آسمان روزی بیاموزد ترا	نکته‌هایی را که ما آموختیم
خرمی کردیم وقت خرمی	چون زمان سوختن شد سوختیم
تا سفر کردیم بر ملک وجود	توشه پز مردگی اندوختیم
درزی آیام زان ره میشکافت	آنچه را زین راه ما میدوختیم

۸۱ = توشه پز مردگی *

دختری خرد بمهمانی رفت	در صف دخترکی چند خزید
آن يك افکند برابروی گره	وین یکی جامه بیکسوی کشید
این یکی وصله زانوش نمود	وان به پیراهن تنگش خندید
آن ز ژولیدگی مولش گفت	وین ز بیرنگی رویش پرسید
گرچه آهسته سخن میگفتند	همه را گوش فرا داد و شنید
گفت خندیدید بافتاده سپهر	زان شما نیز بمن میخندید
ز که رنج دل فرسوده من	باید از کردش کیستی رنجید
چه شکایت کنم از طعنه خلق	بمن از دهر رسید آنچه رسید
نیستید آ که ازین زخم از آنک	مار ادبار شما را نگزید
درزی مفلس و منعم نه یکی است	فقر از بهر من این جامه برید
مادرم دست بشست از هستی	دست شفقت بسر من کشید
شانه موی من انگشت من است	هیچکس شانه برابم نخرید

هیمة دستم بخراشید سحر
 تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
 خوش بود بازی اطفال ولیك
 بهره از کودکی آن طفل چه برد
 تا پدید آمدم از صرصر فقر
 هر چه بر دولك امل پیچیدم
 چشمه بخت که جز شیر نداشت
 بینوا هر نفسی صد ره مرد
 چشم چشم است نخوانده است این روز
 یساره سبز مرا بنسد گسست
 جامه عید نکردم در بر
 شاخك عمر من از برق و تگرگ
 همه اوراق دل من سیه است
 هر چه بر زیگر طالع کشته است
 این ره ورسم قدیم فلک است
 خیره از من نرمیدید شما
 به نوید و به نوا طفل خوش است
 کس برویسم در شادی نگشود
 من ازین دائره بیرونم از آنك
 کس درین ره نگرفت از دستم
 دوش تا صبح توانگر بودم
 مادری بسوسه بدختر میداد
 من کجا بسوسه مادر دیدم

خون بدامانم از آن روی چکید
 می تقدیر بر بایسد نوشید
 هیچ طفلیسم ببازی نکزید
 که نه خندید و نه جست و نه دوید
 چون بر کاه وجودم لرزید
 رشته ای گشت و بپایم پیچید
 ما چورقتیم از آن خون جوشید
 لیك باز از غم هستی نر هید
 که همه چیز نماباند دید
 موزه سرخ مرا رنگ پرید
 سوی گرمابه نرفتم شب عید
 سر نیفراشته بشاست و خمید
 یک ورق نیست از آن جمله سفید
 از کِل و خار همان باید چید
 که توانگر ز تهیدست برید
 هر ده آفت زده ای دبد رمید
 من چه دارم زنوا و زوبد
 آنکه در بست نهان کرد کلید
 شاهد بخت ز من رخ پوشید
 قدمی رفتم و پایسم اغزید
 زان کُهرها که ز چشم غلطید
 باش این درد به دل مکنجید
 اشک بود آنکه ز رویم بسید

خرّم آن طفل که بودش مادر روشن آن دیده که رویش میدید
مادرم گوهر من بود ز دهر زاغ کیتی گهرم را دزدید

۸۲ = تیر و گمان *

گفت تیری با کمان روز نبرد
تیرها بودت قرین ای بوالهوس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی
من دمی چند است کاینجا مانده ام
بیم آن دارم کازین جور و عناد
ترسم آخر بگذرد بر جان من
زان همی لرزد دل من در نهان
از تو میخواهم که با من خو کنی
زبان گروه رفته شماری مرا
به که ما با یکدگر باشیم دوست
یکدل ار گردیم در سود و زبان
گرتو از کردار بد باشی بری
گر بیک پیمان وفا بینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر آن کمان
شد کان را پیشه تیر انداختن
تیر یکدم در کمان دارد درنگ
ما جز این يك ره رهی شناختیم

کاین ستمکاری تو کردی کس نکرد
در فکندی جمله را در يك نفس
همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم
بر کرفتی يك يك و انداختی
دیگران رفتند و تنها مانده ام
بر من افتد آنچه بر آنان افتاد
آنچه بگذشتست بر یاران من
که در اندازی مرا هم ناگهان
بعد ازین کردار خود نیکو کنی
مهربان باشی نگهداری مرا
پارگی خرد است و امید رفوست
این شکایت ها نیاید در میان
کس نخواهد با تو کردن بدسری
يك نفس آزوده نشینم ز تو
در کمان کی تیر ماند جاودان
تیر را شد چاره با وی ساختن
این نصیحت بشنو ای تیر خدنگ
هر که مارا تیر داد انداختیم

ما بساط از قتنه ایمن کرده ایم
 هیچکدام را غم صیاد نیست
 کر بیانی در جوار ما دمی
 نیمروزی کر شوی مهمان ما
 نه تبیدن هست و نه تاب و تبی
 دامها بینم بسرا تونهای
 تابه ها و شعله ها در انتظار
 کر نمی خواهی در آتش سوختن
 کر سوی خشکی کنی با ما سفر
 کر بینی آن هوا و آب نسیم
 گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
 کر که هر مطلوب را طالب شویم
 چشمه نور است این آب سیاه
 خانه هر کس برای او سزا است
 کر بجوی و بر که لای و گل خوریم
 جنس ما را نسبتی با خاک نیست
 آب و رنگ ما ز آب افزوده اند
 کر ز سطح آب بالاتر شویم
 قرنهای گشتیم اینجا فوج فوج
 لیک از بدخواه ما را ترسهاست
 بسکه بدکار و جفا جو دیده ایم
 بزه گان را ترس میباید ز کرک
 باعدوی خود مرا خوبشی نبود

صد هزاران شمع روشن کرده ایم
 انده طوفان و سیل و باد نیست
 بینی از اندیشه خالی عالمی
 غرق گردی دریم احسان ما
 نه غم صبحی نه پروای شبی
 رفتند باشد همان مردن همان
 که تو یگروزی بسوزی در شرار
 بابت اندرز ما آموختن
 بر نگردی جانب دریا دگر
 بشکنی این عهد و پیوند قدیم
 تو بدست دوستی کشدش پوست
 با چه نیرو بر هوا غالب شویم
 تو نکردی چون خربداران نگاه
 بهر ماهی خوشتر از دریا کجاست
 به که از جور تو خون دل خوریم
 بیش ماهی سیل و حشتناک نیست
 خلقت ما را چنین فرموده اند
 زاتش بیداد خاکستر شویم
 می ترسیدیم از طوفان و موج
 ترس جان آموزگار درسه است
 از بدیهای جهان ترسیده ایم
 کردد از این درس هر خردی بزرگ
 دعوت تو جز بداندیشی نبود

تا بود چشمی چرا اقم بچاه
 به که با دست تو در دام او فتم
 بهتراست آن شعله زین گرد و غبار
 کی برای خیرخواهی آمدی
 گر بچشم خویش بینم مرگ را

تا بود پائی چرا مانم ز راه
 گر بچنگ دام آیام او فتم
 کسر بدیک اندر بسوزم زار زار
 تو برای صید ماهی آمدی
 از تو نستانم نوا و برک را

۸۵ - بحالہ عرفان

که این خلقان بنه کز دوش افتاد
 چو میبخشند کفش و جامه ات خلق
 چو رنجوری چرا ریزی دوا را
 که دیناریش در جای درم بود
 بجان پرداز و باتن سرگران باش
 و گر ارزد بچشم من نیرزد
 بیند این دیو تا ایمان بماند
 تن آن بهتر که از خود دور دارد
 که مارا هر چه بود از دست دادیم
 که تا از ره شناسان باشم آگاه
 چو جانم جامه ممتاز دادند
 بدین دست و درافکنندیم از اندست
 ازین گوش و برون کردیم ازان گوش
 گشودند ارچه صدره باز بستیم
 همه تاریکی از ملک تن آید

بدرویشی بزرگی جامه ای داد
 چرا بر خویش پیچی ژنده و دلخ
 چو خود عوری چرا بخشی قبارا
 کسی را قدرت بذل و کرم بود
 بگفت ای دوست از صاحب دلان باش
 تن خاکی به پیراهن نیرزد
 ره تن را بزنی تا جان بماند
 قبائی را که سر مغرور دارد
 ازان فارغ ز رنج انقیادیم
 ازان معنی نشستم بر سر راه
 مرا اخلاص اهل راز دادند
 گرفتیم آنچه داد اهریمن پست
 شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
 در تاریک حرص و آز بستیم
 همه پستی ز دیو نفس زاید

چو جان ياك در حدّ كمال است
چو من پروانه‌ام نور خدا را
كسانی كاین فروغ ياك دیدند
كر انباری ز بار حرص و آز است
مكن فرمانبری اهـ ریمنی را
چسود از جامه آلوده‌ای چند
كلاه و جامه چو ن بسیار گردد
چو تن رسواست عیبش را چه پوشم
شكستیمش كه جان مغزست و تن پوست
اگر هر روز تن خواهد قبائی
اگر هر لحظه سر جوید كلاهی

كمال از تن طلب كردن وبال است
كجا با خود كشم كفش و قبارا
ازین تاريك جا دامن كشیدند
وجود بی تكلف بی نیاز است
منه در راه برقی خرمی را
خیال بوده و نابوده‌ای چند
كله عجب و قبا پندار گردد
چو بی پرواست در كارش چه كوشم
كی كاین رمز داند اوستاد اوست
نماید چهره جان را صفائی
زند طبع زبون هر لحظه راهی

۸۶ - جان و تن *

كودکی در بر قبائی سرخ داشت
همچو جان نيكو نگه میداشت
هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
از نظرباز حسودش می نهفت
گر بداءانش سرشگی می چكید
گر نخعی از آستینش می شكافت
نوت بازی بصحرا و بدشت
فتنه افكند آن قبا اندر میان
جمله دلها مانند یش او گرو

روزگاری زان خوشی خونی میگذاشت
هم تر از اوزینه می بندداشت
هر زمان درد و غمناش می سترد
سر خبش بدید و چون گداز بدشت
ملفا خرد آن اشك روشن میكید
هر چاره سوی سادر میشتافت
سرگران از پیش امانان میگذشت
تاریت میخواستندش سكردگان
دوست میدادند طمان رنت نو

روز مهمانی و بازی شاه بود
 که بیا يك لحظه با من سوی ده
 تا زند بر آن قبای سرخ دست
 وقت بازی شد ز تلی واژگون
 این یکی یکسر درید آن يك شکست
 پارگیهای قبا دید و گریست
 او برای جامه از چشم آب ریخت
 همچو آن طفلیم ما در آن طریق
 هرچه بر ما میبرد از آزمون است
 سالها داریم اما كودكیم
 تن بمرد و در غم پیراهنیم

وقت رفتن پیدشوی راه بود
 كودکی از باغ میآورد به
 دیگری آهسته نزدش می نشست
 روزی آن رهپوی صافی اندرون
 جامه اش از خار و سراز سنگ خست
 طفل مسکین بی خبر از سر که چیست
 از سرش گرچه بسی خوناب ریخت
 کمر بچشم دل بینیم ای رفیق
 جامه رنگین ما آرزو و هواست
 در هوس افرون و در عقل اندکیم
 جان رها کردیم و در فکر تنیم

۸۷ - جمال حق *

سپید جامه و از هر گنه مبرائیم
 چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم
 که از غرور دل پاک را بیالائیم
 نه میرویم بسودای خود نه میآئیم
 چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
 من و تو جای شکفت است گر نفرسائیم
 گمان مبر که بگلشن من و تو تنهائیم
 بچشم خیره کلچین دهر پیدائیم
 چو روشن است که پشمردگان فردائیم

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
 جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم
 بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
 قضا نیامده مارا ز باغ خواهد برد
 بخود نظاره کنیم ار بچشم خود بینی
 چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
 بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند
 هزار بوته و برگ از نهان کند مارا
 بدین شکفتگی امروز چند غره شویم

درین زمانه فروزن برای کاستن است
خوش است باده رنگین جام عمر و لیک
ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
فضای باغ تماشا که جمال حق است
چه فرق گرتو ز یک رنگ و ما ز یک فاهیم
همین خوش است که در بند گیش یکرنگیم
برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
درین وجود ضعیف از توان و توشی هست
برای سجده درین آستان تمام سریم
تمام ذره این بی زوال خورشیدیم
درین صحیفه که زبند گیش حرف نخست
چو غنچه های دگر بشکفند ما برویم
درین دوروزه هستی همین فضیلت ماست
ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم
اسیر دام هوا و قرین آزدن

فلک بکاهد مات هر چه ما بیفزائیم
بحال نیست که پیمانهای پیمائیم
که آگه است که تا صبح دیگر اینجائیم
من و تو نیز در آن از پی تماشائیم
تمام دختر صنع خدای یکتائیم
همین بس است که در خواجگیش یکرائیم
که ترجمان بلیغ هزار معنائیم
رهین موهبت ابزد توانائیم
پی گذشتن ازین رهگذر همه پائیم
تمام قطره این بی لرازه در بایم
چه فرق ز نظر زشت یا که زیباییم
کنون بیا که صف سبزه را بیارایم
که جور میزند ایام و ما شکیباییم
برای سوختن و ساختن مهیاییم
اگر دمی و اگر قرنهایست رسوائیم

۸۸ - بحر لای، سحر

کاهلی در گوشه ای افتاد سست
عنکبوتی دید بر در گرم کار
دو که همت را بکار انداخته
پشت در افتاده اما پیش بین
رشته ها رشتی ز مو بار بکتر

خسته و رنجور اما اندر دست
گوشه گیر از سرد و گرم روزگار
جز ره سعی و عمل نشناخته
از برای صید دائم در کمین
زیر و بالا دورتر نزدیکتر

پرده میآویخت پیدا و نهان
 درسها میداد بی نطق و کلام
 کاردانان کار زینسان میکنند
 که تبه کردی گاهی آراستی
 کار آماده ولی افزار نه
 زاویه بی حد مثلث بی شمار
 کار کرده صاحب کاری شده
 اینچنین سوداگری را سودهاست
 بای کوبان در نشیب و در فراز
 پست و بی مقدار اما سربلند
 اوستاد اندر حساب رسم و خط
 گفت کاهل کاین چه کار سرریست
 کوهها کارست در این کارگاه
 میتنی تاری که جاروبش کنند
 هیچکجه عاقل نسازد خانه‌ای
 پایه میسازی ولی سست و خراب
 رونقی میجوی گر ارزنده‌ای
 کس ز خلقان تو پیراهن نکرد
 کس نخواهد دیدنت در پشت در
 بی سر و سامانی از دود و دمی
 کس نخواهد دادنت پشم و کلاف
 بس زردستست چرخ کینه توز
 چون تو نساجی نخواهد داشت مزد

ریمان میتافت از آب دهان
 فکرها می‌پخت با نخهای خام
 تا که گوئی هست چوگان میزنند
 که در افتادی که بی برخاستی
 دائره صد جا ولی پرکار نه
 این مهندس را که بود آموزگار
 اندران معموره معماری شده
 وندریں يك تار تار و بودهاست
 ساعتی جولا زمانی بندباز
 ساده و یکدل ولی مشکل پسند
 طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
 آسمان زبن کار کردنها بریست
 کس نمی‌بیند ترا ای بزرگوار
 میکشی طرحی که معیوبش کمند
 که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
 نقش نیکو میزنی اما بر آب
 دبه‌ای میباف گر بافنده‌ای
 وین نخ یوسیده در سوزن نکرد
 کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
 غرق در طوفانی از آه و نمی
 کس نخواهد گفت کشمیری بیاف
 پنبه خود را در این آتش مسوز
 دزد شد کیتی تو نیز از وی بدزد

خسته کردی زین تنیدن پا و دست
 تا نخوردی بشت پائی از جهان
 گفت آ که نیستی ز اسرار من
 علم ره بنمودن از حق پا ز ما
 تو بفکر خفتی در این رباط
 در تکاپویم ما در راه دوست
 گرچه اندر کنج عزلت ساکنم
 دست من بر دستگاه محکمست
 کار ما گر سهل و گر دشوار بود
 صنعت ما پرده‌های ما بس است
 ما نمی‌فاییم از بهر فروش
 عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد
 گر درد این پرده چرخ پرده در
 کرسچرویران کنند این سقف و بام
 کر ز يك كنجم براند روزگار
 ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم
 گاه جار و بست و گاه کرد و نسیم
 ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت
 آنکه داد این دوک مارا رایگان
 هست بازاری دگر ای خواجه‌تاش
 صد خریدار و هزاران کنج زر
 تو ندیدی پرده دیوار را
 خرده میگیری همی بر عنکبوت

رو بخواب امروز فردا نیز هست
 خویش را زین گوشه گیری وارهان
 چند خندی بر در و دیوار من
 قدرت و یاری ازو یارا ز ما
 فارغی زین کارگاه و زین بساط
 کارفرما او و کارآگاه اوست
 شور و غوغا نیست اندر بالینم
 هر بخ اندر چشم من ابریشمی است
 کارگر میخواست زیرا کار بود
 تار ما هم دیبه و هم اطلس است
 ما نمی‌گوئیم کاین دیبا بهوش
 پرده پندار تو و پوشیده شد
 رخت بر بندم روم جای دگر
 خانه دیگر بسازم وقت شام
 کوشه دیگر نمایم اختیار
 در حوادث بردباری کرده‌ایم
 کینه نتوان در این عهد قدیم
 آ کهیم از عمق این گرداب سخت
 بنیه خواهد داد بهر رسام
 کاندر آنجا به نامسند این قماش
 نیست چون آن دیبۀ صاحب نظر
 چون به پرده اسرار را
 خود بداری هیچ جزای و بروت

ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
 سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
 بیشه‌ام اینست گر کم یا زیاد
 کار ما اینگونه شد کار تو چیست
 مینهم دامی شکاری میزنم
 خانه من از غباری چون هبست
 خانه من ریخت از باد و هوا
 من بری گشتم ز آرام و فراغ
 ما زدیم این خیمه سعی و عمل
 گر که محکم بود و گر سست این بنا
 گر بکار خویش می‌پرداختی
 میگرفتی کمر بهمت رشته‌ای
 عارفان از جهل رخ برتاقتند
 دوختند این ریسمانها را بهم
 رنگرز شو تا که در خم هست رنگ
 گر بنائی هست باید بر فراشت
 نقد امروز از ز کف بیرون کنیم
 عنکبوت‌ای دوست جولای خداست

حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
 بافتیم و بافتیم و بافتیم
 من شدم شاگرد و ایام اوستاد
 بار ما خالی است در بار تو چیست
 جوله‌ام هر لحظه تاری می‌تم
 آن سرائی که نو میسازی کجاست
 خرمن تو سوخت از برق هوی
 تو فکندی باد نخوت در دماغ
 تا بدانی قدر وقت بسی بدل
 از برای ماست نذر بهر شما
 خانه‌ای زین آب و گل میساختی
 داشتی در دست خود سر رشته‌ای
 تار و پودی چند درهم بافتند
 از دراز و کوتاه و بسیار و کم
 برق شد فرصت نمیداند درنگ
 ای بسا امروز کان فردا نداشت
 گر که فردائی نباشد چون کنیم
 چرخه‌اش میگردد امابسی صد است

۸۹ = چند پند

سیاه روزی و بد نامی اختیار نکرد
 برفق گر نظری کرد جز بخار نکرد

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
 خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رهید

که هیچکس شتر آزار نکرده
بدید خیمه اهریمن و فرار نکرد
مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
گرفت و بست بهم لیک استوار نکرد
مشو چو دهر که یک عهد پایدار نکرد
که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
چنین معامله را باد با غبار نکرد
برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
کس این دورشته پوسیده بود و تار نکرد
که گاه حمله او سستی آشکار نکرد
طیب وار سوی هیچیک گذار نکرد
چرا محافظت پندبه از شرار نکرد
خوش آنکه بیهوده امسال خویش یار نکرد
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

به تیه فقر از آن روی گشت دل حیران
نداشت دیده تحقیق مردمی کاز دور
شکار کرده بسی در دل شب این صیاد
سپهر پسر بسی رشته محبت و انس
مشو چو وقت که یک لحظه پایدار نماند
برو ز مورچه آموز بردباری و سعی
غبار گشت ز باد غرور خرمن دل
سفینه ای که در آن فتنه بود کشتیمان
مباف جامعه روی و ریا که جز ابلیس
کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید
طیب دهر بسی دردمند داشت ولیک
چرا وجود منزّه به نیرکی پیوست
ز خواب جهل بس امسالها که یار شدند
روا مدار بس از مدت تو گفته شود

د ۹ - حدیث هفتم

کاخر توهم برون کن ازین آشیان سری
روزی پیر بین چمن و جوئی و جری
گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری
ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری
روزی توهم شوی چو من ابدوست مادری
جز کار مادران نکستی کار دیگری

کنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
آفاق روشن است چه خسبی به تیرگی
درطرف بوستان دهن خشک تازه کن
بنگر من از خوشی چه نکوروی و فربهم
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهات
کرد تو چون که پر شود از کودکان خرد

میدوختم بسان تو چشمی به منظری
 با هم نشسته ایم بشاخ صنوبری
 تا ساعتی است تا که شکفته است عبهری
 در کار نکته ایست که شب گردد اختری
 سرسبز شاخکی که بچینند ازان بری
 وانگه به بام لانه خرد محقری
 باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
 ترسم در آشیانه فقد ناگه آذری
 ناچار رنجهای مرا هست کفیری
 فرخنده تر ندیدم ازین هیچ دفتری
 ما را بتن نماند ز سعی و عمل پری

روزی که رسم و راه پرستاریم نبود
 گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی
 تا لحظه ایست تا که دمیدست نوگلی
 در پرده قصه ایست که روزی شود شبی
 خوشبخت طائری که نگهبان مرغکی است
 فریاد شوق و بازی اطفال دلکش است
 هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف
 ترسم که گر روم برد این گنجها کسی
 از سینه ام اگر چه ز بس رنج پوست ریخت
 شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه ای
 پرواز بعد ازین هوس مرعکان ماست

۹۱ - حقیقت و مجاز *

که جمال تو چراغ چمن است
 رخ من شاهد هر انجمن است
 کیست آنکس که هواخواه من است
 چو که شام بیائی کفن است
 که تورا بر گل دیگر وطن است
 همه جاسرو و کل و یاسمن است
 سخن است آنکه همی بردهن است
 کار باید سخن است این سخن است
 چون تو بسیار درین نارون است

بلبلی شیفته میگفت به گل
 گفت امروز که زیبا و خوشم
 چونکه فردا شد و بزم مرده شدم
 بتن این دیرهن دلکش من
 حرف امروز چه گوئی فردا است
 همه جابوی خوش و روی نکوست
 عشق آنست که در دل گنجد
 بهر معشوقه به برد عاشق
 میشناسیم حقیقت ز مجاز

۹۲ = خاطر خوشنود

بطعنه یش سکی گفت کره کای مسکین
 میان کوی بخشی و استخوان خائی
 بسرو بمطبخ شه با بمخزن دهقان
 کباب و مرغ و پنیر است و شیر طعمه من
 جفای نان نکشیدست یکتن از ما لیک
 بگفت راست نکرده بنای طالع ما
 مرا به پشت سرافکنند حکم چرخ زخلق
 کسی بخانه مردم بمیهمانی رفت
 بروزی دگران چون طمع توانم کرد
 تو خلق دهر ندانسته ای چه بی با کند
 کسی بلطف بدرماندگان نظر نکند
 هزار مرتبه فقر از توانگری خوشتر
 نخست رسم وره ما درستکاری ماست
 برای پرورش تن بدام بدنامی
 پی هوا و هوس نوع خودپرست شما
 ز جور سال و مه ایدوست کس نرست تمام
 بچهره ها منگر خاطر شکسته بسی است
 من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
 اسیر نفس توئی همچو ما گرفتاران

قبیله تو بسی تیره روز و ناشادند
 بداختری چو تورا کاشکی نمیزادند
 بشهر و قریه بسی خانه ها که آبادند
 ز حیدام همه کار آگاهان بفریادند
 گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
 چرا که از ازلس پایه راست ننهادند
 شکفت نیست کرم در بروی نگشادند
 که روز سور کسی از پیش فرستادند
 مرا ز خوان قضا قسمت استخوان دادند
 تو عهد ها نشیدی چه سست بنیادند
 درین معامله دلها ز سنگ و پولادند
 توانگران همه بد نام ظلم و بیدادند
 قبیله تو در آئین دزدی استادند
 نیوقتند کسانی که بخرد و رادند
 سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند
 اسیر قتنه دیمه و تیر و مردادند
 عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
 فتادگان چنین هیچکس نیفتادند
 ز بند بندگی حرص و آرزو آزادند

تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن
 سگان به بدسری روزگار معتادند

۹۳ - خوان گرم *

ناله ها میکرد با صد آه و سوز
 ز آتش ادبار خوش میسوزیم
 یدش باد از گاه آسایش میخواه
 سوختم يك عمر و صبر آموختم
 چون من از درد تهنیدستی نکشت
 روز و شب سرگشته بهر نان نشد
 داد دشنام کسی یا نا کسی
 بخت را خواندم ولی از من گریخت
 من همی خون جگر خوردم ز شرم
 سیر يك نوبت نخوردم نان جو
 این کثری و نادرتی از کجاست
 برف و باران خوابگاه و پوشش است
 کم شدم هرگز نکردی جستجوی
 گر نبودی کاردان جرم تو بود
 کجروان را حق نمیگردد دایل
 تا منت نزد يك آیسم بیست کام
 جز در اخلاص شناسی دری
 عیبهایت سر بسر گردد هنر
 آنچه میبایست دادن داده ایم
 در همی گر هست دیناری کنی
 وارهایی خویش را از تنگنی

بر سر راهی گدائی تیره روز
 کای خدا بی خانه و بی روزیم
 شد پریشانی چو باد و من چو کاه
 ساختم با آنکه عمری سوختم
 آسمان کس را بدین پستی نکشت
 هیچکس مانند من حیران نشد
 ایستادم در پس درها بسی
 رشته را رستم ولی از هم گسیخت
 یدش من خوردند مردم نان گرم
 دیده ام رنگی ندید از رخت نو
 این ترازو گر ترازوی خداست
 در زمستانم تف دل آتش است
 آبرو بردم ندیدم از تو روی
 گفتش اندر گوش دل رب و دود
 نیست راه کج ره حق جلیل
 تو براه من بنه گامی تمام
 گر بنام حق کشائی دفتری
 گر کنی آئینه ما را نظر
 ما ترا بی توشه نفرستاده ایم
 دست دادیمت که تا کاری کنی
 پای دادیمت که باشی پا بجای

چشم دادم تا دلت ایمن کند
 بر تن خاکی دمیدم جان پاک
 تا تو خاکی را منظم شد نفس
 ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
 کار ما جز رحمت و احسان نبود
 در نمی‌بندد بکس دربان ما
 آنکه جان کرده است بیخواهش عطا
 این توانائی که در بازوی تست
 گنجها بخشیدمت ای ناسپاس
 آنچه گفתי نیست يك يك در تو هست
 عقل و رای و عزم و همت گنج تست
 عارفان چون دولت از ما خواستند
 ما نمیگوئیم سائل در مزب
 آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
 آن درشتی کیفر خود کامه است
 هیچ خود بین از خدا خرسند نیست
 زین همه شادی چرا غم خواستی
 نور حق همواره در جلوه گریست
 گلبن ما باش و بهر ما بروی
 زارع ما خوشه را خروار کرد

بر تو راه زندگی روشن کند
 خیر گیها دیدم از يك مشت خاك
 ای عجب خود را پرستیدی و بس
 این بنا از بهر خلق افراشتیم
 هیچگاه این سفره بی مهمان نبود
 کم نمیگردد ز خوردن نان ما
 نان کجا دارد در یغ از ناشتا
 شاهد بخت است و در پهلوی تست
 که نگذرد هیچکس را در قیاس
 گنجها داری و هستی تنگدست
 بهترین گنجور سعی و رنج تست
 دست و بازوی توانا خواستند
 چون زدی این در در دیگر وزن
 از انبیا بشنود حرف درشت
 ورنه بهر نامجویان نامهاست
 شاخ بی بر در خور پیوند نیست
 از کریمان از چه رو کم خواستی
 آنکه آگه نیست از ینش بر بست
 هم صفا از ما طلب هم رنگ و بوی
 هر چه کم کردند او بسیار کرد

تا نباشی قطره دریا چون شوی

تا نه ای گم گشته پیدا چون شوی

۹۴ - سخن دل

مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد
 خونین بلاله آمد و سر زیر پر کشید
 بگریست مرغ خرد که بر خیزو سرخ کن
 نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب
 آخر تو هم ز لانه پی دانه بر پری
 در سبزه گر روی کندت دست جور پر
 آهسته میوه ای بکن از شاخی و بسرو
 میدان سعی و کار شمار راست بعد ازین

ناگه ز دست چرخ بیابش رسید سنک
 غلتید چون کبوتر با باز کرده جنک
 مانند بال خویش مرا نیز بال و چنک
 صیاد روزگار بمن عرصه کرد تنک
 از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
 بر بام گر شوی کثدت سنک قتنه لنگ
 در باغ و مرغزار مکن هیچکجه درنگ
 هارفتگان بنوبت خود ناختیم خنک

۹۵ - درخت بی بر

آن قصه شنیدید که در باغ یکی روز
 کز من نه دگر بینخ و بنی ماند و نه شاخی
 ابن با که توان گفت که در عین بلندی
 گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
 تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
 دهقان چو تنور خود ازین همه برافروخت
 آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
 هر شاخه ام افتاد در آخر به تنوری
 چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
 از سوختن خویش همی زارم و گریم

از جور تبر زار بنالید سپیدار
 از تیشه هیزم شکن و اره نجار
 دست قدرم کرد بن گاه نگوئسار
 کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
 شد توده دران باغ سحر هیمة بسیار
 بگریست سنیدار و چنین گفت دگر بار
 اندام مرا سوخت چنین زاتش ادبار
 زین جامه نه بک بود بجا ماند و نه یک تار
 در صفحه آیام نه گل باد و نه گلزار
 آن را که بسوزد چو من گریه کند زار

کو دعوی دیروزی و آن و پایه و مقدار
 ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
 فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
 ای میوه فروش هنر این دگه و بازار
 کردار نکو کن که نه سودیست زگفتار
 روز عمل و مزد بود کار تو دشوار
 دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
 میباشد از امسال سخن راند نه از پار

کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
 خندید برو شعله که از دست که نالی
 آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
 جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
 از گفته ناکرده بیهوده چه حاصل
 آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
 از روز نخستین اگر تنگ گران بود
 امروز سرافرازی دی را هنری نیست

۹۶ - دریای نر

بهر اجظه میجست ازان اخگری
 زبساد تو چند نالم چونای
 چه کردم که آزار من خواستی
 ترازوی چرخ گران کرده سنگ
 کزین کار کارت بجائی رسد
 برویت کند نیکی بختی سلام
 پسندیده و تابناک کنم
 که آوخ سیه شد بچشم جهان
 بدام نالای تو افکند و کشت
 بخشکید پاک این چه بیوند بود
 فتاد این وجود نزارم فتاد
 شکست این سر دردمند شکست

بالماس میزد چکش زرگری
 بناید الماس کای تیره رای
 بجز خوبی و پاکی و راستی
 بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
 مرنج ار نت را جفائی رسد
 هم اکنون تراش تو گردد تمام
 همین دم فروزان و پاکت کنم
 دگر باره بگربست گوهر بهان
 بدین خریدم آسمان درشت
 مرا هر رنک و هر پی و بند بود
 که این نیشه کین بدست تو داد
 بیخشیای لختی نگهدار دست

نه آسایشی مانند اندر تنم
 بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی
 بشوئیم از رویت این کرد را
 چو بردارد این پرده را پرده دار
 در آن حال دانی که نیکی نکوست
 سوم بار برخاست بانك چکش
 بگفت ای ستمکار مشكن مرا
 وفا داشتم چشم و دیدم جفا
 بگفت ار صبوری کنی يك نفس
 چو رفت این سیاهی و آلودگی
 دلت گر ز اندیشه خون کرده ام
 بریدم ولی تیره و زشت را
 چو بینند روی دل آرای تو
 چو پرسند از موج این آبها
 بتی چون بگردن در اندازدت
 چو نقاد چرخ از تو کالا کند
 چو زین داستان گفتگو ها رود
 چو هر دم بیفزایدت خواستار
 چو بیدار بختی ببیند تو را
 چو هر چهر خوبان تبسم کنی
 چو در مخزنات جا دهد گوهری
 چو در تیرگی روشنائی شوی
 چو بیرون کنی رخت زین تنگنای

نه رونق به رخساره روشنم
 بزبانی خویشتن مقتون شوی
 بخوبان دهیم این رهاورد را
 سخنها پنهان شود آشکار
 که بینی تو مغزی و رفتست پوست
 بناگاه برهم شد آن روی خوش
 بیدرائی از پا میفکن مرا
 بگشتم ز هر روی خوردم قفا
 کشد بار جور تو بسیار کسی
 نماند زبونی و فرسودگی
 بچهر آب و رنگت فزون کرده ام
 شکستم ولی سنك و انكشت را
 چو آكه شوند از تجالای تو
 ازین جلوه ها رنگها تابها
 فراتر ز دل جایگه سازدت
 چو هر روز نرخ تو بالا کند
 چو این آب حیوان بجوها رود
 چو آیند سوی تو از هر کنار
 چو بر دیگران برگزینند ترا
 چو این کوی تاریك را کم کنی
 چو بنشاندت اندر انكشتی
 چو آماده داریائی شوی
 چو اقبال گردد تو را رهنمای

چو آسودگی زاید این روز سخت
 چو پیرایه ها ماندت در گرو
 چو افتادی اندر ترازوی مهر
 رهائی دهندت چو زین رنجها
 چو بازارگانان خردت بزر
 چو دیهیم شامت نشیمن شود
 بیاد آر زین دگه تنک من
 چو نام تو خوانند دریای نور
 ترا هرچه قیمت نهد روزگار
 چو مشاطه رخسارت آراستم
 تو روزی که از حصن کان آمدی
 بدین گونه روشن نبودی و پاک
 حدیث نهان چکش کوش دار
 نه مشت و قفایت به سر میزنم
 چو فرخنده گردی و پیروز بخت
 چو بینی ره نیک و آئین نو
 چو صد راه داد و گرفت سپهر
 چو ریزند بر پای تو کنجها
 برندت ز شهری به شهر دگر
 چو از دیدنت دیده روشن شود
 ز سنگینی آهن و سنک من
 درودیم بفرست زان راه دور
 بدار از من و این چکش یادگار
 فزودم دوصد گریه کی کاستم
 بس آلوده و سر کران آمدی
 بهم بود مخلوط الماس و خاک
 نکین سازدت چرخ یا گوشوار
 بدین در که نور در می زنم

۹۷ - رزر خانده

حکایت کرد سرهنگی به کسری
 فراریهای چابک را گرفتیم
 بخون کشتگان شمشیر شستیم
 ز پای مادران کندیم خلخال
 ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم
 بگفت این خصم را رانندیم اما
 که دشمن را ز پشت قلعه رانندیم
 گرفتاران مسکین را رها نمودیم
 بر آتشیهای کین آبی فشانندیم
 سرشک از دیده طفلان چکانندیم
 همان شربت به بدخواهان چشانندیم
 یکی زو کینه جو نریش خوانندیم

چو دزد خانه را بالا نشانیدیم
 چو عمری با عدوی نفس ماندیم
 ز جهل این بار را باخود کشانیدیم
 قبای زندگانی را درانیدیم
 نوشتیم و باهریمت رسانیدیم
 سگ پندار را از پی دوانیدیم
 برای گرك آهو پرورانیدیم
 همانجا گله خود را چرانیدیم
 زدام این مرغ وحشی را پرانیدیم

کجا با دزد بیرونی در اقتسیم
 ازین دشمن درافکندن چه حاصل
 ز غفلت زیر بار عجب رفتیم
 نداده ابره را از آستر فرق
 درین دفتر بهر رمزی رسیدیم
 دویدیم استخوانی را ز دنبال
 فسوف دیو را از دل نهفتیم
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه
 ندانستیم فرصت را بدل نیست

۹۸ - دزد و قاضی

خاق بسیاری روان ازیش و پس
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود
 گفت بدکار از منافق بهتر است
 گفت هستم همچو قاضی راهزن
 گفت در میان تلبیس شماس
 گفت میدانیم و میدانی چه شد
 گفت بیرون آر دست از آستین
 ما دزدی جمله در ابار تست
 من زدیوار و تو از در میبری
 گر یکی باید زدن صد میزنی
 در ره شرعی تو قطاع الطریق

برد دزدی را سوی قاضی عس
 گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
 گفت بدکردار را بد کیفر است
 گفت هان بر کوی شغل خوشتن
 گفت آن زررها که بردستی کجاست
 گفت آن اهل بدخشانی چه شد
 گفت یش کیست آن روشن نگین
 دزدی پنهان و پیدا کار تست
 تو قلم بر حکم داور میبری
 حد بگردن داری و حد میزنی
 میزنم گر من ره خاق ای رفیق

می‌برم من جامهٔ درویش عور
دست من بستی برای يك گلیم
من ربودم موزه و طشت و نمد
دزد جاهل گر یکی ابریق برد
دیده‌های عقل گر بینا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید
من براه خود ندیدم چاه را
میزدی خود پشت پا بر راستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش
چیره‌دستان می‌بایند آنچه هست
در دل ما حرص آلائش فزود
دزد اگر شب گرم یغما کردنت
حاجت ار مارا ز راه راست برد

تو ربا و رشوه میگیری بزور
خود گرفتی خانه از دست یتیم
تو سیپهدل مدرک و حکم و سند
دزد عارف دفتر تحقیق برد
خود فروشان زودتر رسوا شوند
شیخه مارا دید وقاضی را ندید
تو بدیدی کج نکردی راه را
راستی از دیگران میخواستی
با ردای عجب عیب خود میپوش
می‌برند آنکه ز دزد گاه دست
نیت پاکان چرا آلوده بسود
دزدی حکام روز روشن است
دیو قاضی را بهر جا خواست برد

۹۹ = دکان. ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی
حیلۀ روباهیش از یاد رفت
گرچه زائین سپهر آگاه بود
تیره روزش کرد چرخ نیل فام
با همه تردستی از پای اوفتاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست
حرص با رسوائیش همراه کرد
پایبند تلّه گشت اندر رهی
خانهٔ تزویر را بنیاد رفت
هرچه بود آن شیر و این روباه بود
تا شود روشن که شاگردیست خام
دل برنج و تن به بدبختی نهاد
بمد نیرنگ قضایش دست بست
تیغ ذات ناخنش کوتاه کرد

بود روز کار و یارائی نداشت
 آهنی سنگین دمش را کننده بود
 میفشردی اشکم ناهار را
 دام تادیب است دام روزگار
 ما کیانها کشته بود این روبهک
 خبر گیها کرده بود این خود پسند
 ما کیانی ساده از ده دور گشت
 از بلای دام و زندان بسی خبر
 گفت روبه این در و ایوان ماست
 هست مارا بهتر از هر خواسته
 ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
 می فروشیم این دم پر پشم را
 گر دم مارا خریداری کنی
 گر ز مهر این دم به بندیمت به دم
 گر ز رسم و راه ما آ که شوی
 گر که بر بندی در چون و چرا
 باید آن دم کثرت کنندن ز تن
 ما کیان را این مقال آهد پسند
 گفت بید دید کالا را نخست
 گر خریداری در آی اندر دکان
 ما کیان را آن فریب از راه برد
 کاش میدانست روبه ناشتاست
 تا دهن بگشود بهر چند و چون

بود وقت رفتن و پائی نداشت
 مرگ را میدید اما زنده بود
 می گزیدی حلقه و مسمار را
 هر که شد صیاد آخر شد شکار
 زان سبب شد صید روباه فلک
 خیرگی را چاره زندانست و بند
 بر سر آن تله و روبه گذشت
 گفت زان کیست این ایوان و در
 پوستین دوزیم و این دگان ماست
 اندرین دگان دمی آراسته
 همچو خز شایان و چون سنجاب گرم
 باز کن وقت خریدن چشم را
 همچو ما یک عمر طراری کنی
 راهرا هرگز نخواهی کرد گم
 ما کیانی بس کنی روبه شوی
 سود ها بینی در این بیع و شری
 وین دم نیکو بجایش دوختن
 گفت برگو دمت ای روباه چند
 ورنه این بیع و شری ناید درست
 نرخ آنگه پرس از بازار گان
 راست اندر تله روباه برد
 وان نه دگان است دگان ریاست
 چنک روباه از گلویش ریخت خون

وان سر بی باک از تن کنده شد
چشم بسته پای در چاهی نهاد
هم گذشت از کار دم هم سر گذاشت
که کند راهی سوی راه تو باز
وندران آتش بسوزاند ترا
تا ترا میافتد از کوشش گذر
که تو بر بندی دکان خویش زود
تا بدانی کیستی رفتی ز دست
زاد و برک آن مسافر زان اوست
آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

آن دل فارغ ز خون آکنده شد
ره ندیده روی بر راهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
بر سر آنست نفس حیل ساز
تا در آن ره سر پدیدانند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در
در جوارت حرص زان دگان کشود
تا شوی بیدار رفتست آنچه هست
با مسافر دزد چون گردید دوست
گوهر کان هوی جز سنگ نیست

۵۵ = دو در سخنر *

رفت سوی خانه با حالی تباه
بانگ بر دربان و خدمتکار زد
گربه را با چوبدستی خست و کشت
هم قدح هم کاسه را بر تاب کرد
حرفهای سخت و ناهموار گفت
گفت کز دست تو روزم شد سیاه
من گرفتار هزاران شور و شر
کاستم من تو فرویدی ای عجب
چرخ وزی صدره از من کند پوست
تو غنودی در حریر و پرنیان

قاضی کشر ز محضر شامگاه
هر کجا در دید بر دیوار زد
کو دکان را راند با سیلی و مشت
خشم هم بر کوزه هم بر آب کرد
هر چه کم گفتند او بسیار گفت
کرد خشم آلوده سوی زن نگاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر
تو غنودی من دویدم روز و شب
تو شدی دمساز با پیوند و دوست
ناگواریها مرا برد از میان

تو نشستی تا بیازندت ز در
هرچه کردم کرد با وزر و وبال
توشه بستم از حلال و از حرام
تا که چشمت دید همیان زری
تا یتیم از يك بمن بخشید نیم
کور و عاجز بس درافکندم بچاه
از پی يك راست گفتم صد دروغ
سنگها انداختم در راه ها
بدره زر دیدم و رفتم ز دست
حق نهفتم بافتم افسانه ها
این سخنها بهر تو گفتم تمام
ریختم بهر تو عمری آبرو
رشوت آوردم تو مال اندوختی
تا بهرداری بیالودم دهن
خدمت محضر ز من ناید دگر
بعد ازین نه پیروم نه پیشوا
چون تو خواهم بود يك از هر حساب
زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست
امشب از عقل و خرد بیگانه ای
کودکاف را پای بر سر میزنی
خود پسندیدن وبال است و گزند
من نمیگویم که کاری داشتم
میروم فردا من از خانه برون

ما بیارردیم با خون جگر
تو پهای آز کردی پایمال
هم تو خوردی گاه بخته گاه خام
کردی از دل آرزوی زبوری
تو خریدی کوهس و در یتیم
تا که شد هموار از بهر تو راه
ماست را من بردم و مظلوم دوغ
اشکها آمیختم با آه ها
بی تأمل روز را گفتم شب است
سوختم با تهمت کاشانه ها
تو چه گفتی آرمیدی صبح و شام
تو چه کردی از برای من بگو
تیرگی کردم تو زره افروختی
تو حسابی ساختی از بهر من
هر که را خواهی بجای من ببر
چون تو اندر خانه خواهم کرد جا
جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب
با در و دیوار این پیکار چیست
گر نه مستی بیگانه دیوانه ای
مشت بر طومار و دفتر میزنی
دیگران را کی پسندد خود پسند
یا چو تو بر دوش باری داشتم
تو برافراز این بساط و از گون

میروم من يك در روز اینچابمان
 عارفان علم و عمل پیوسته اند
 زن چو از خانه سحر گهرخت بست
 گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند
 روزی اندر خانه سخت آشوب شد
 خادم و طبّاخ و فَرّاش آمدند
 پیش قاضی آن دروغ این راست گفت
 عیبها گفتند از هم بیشمار
 گفت دربان این خسان اهریمنند
 باز کردم هر سه را امروز مشت
 بانك زد خادم براو کی خود پرست
 کوزه روغن تو میبرد بدوش
 خواجه از آغاز شب در خاه بود
 دایه آمد گفت طفل شیر خوار
 گفت ناظر دختر من دیده است
 نگهان فَرّاش همیانی کشود
 باغبان آمد که دزد این ناظر است
 زر فرون میگیرد و کم میخرد
 میکند از ما به جور و ظلم پوست
 دوش يك من هیمه را باری نوشت
 از كنار در کنیز آواز داد
 کودكان نان و عسل را خورده اند
 دید قاضی خانه پر شور و شر است

همچو من دانستنیها را بدان
 دیده اند اول سپس دانسته اند
 خانه دیوانه شد قاضی نشست
 ماند اما بیخیز از خانه ماند
 گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
 تا توانستند دربان را زدند
 در حقیقت هر چه هر کس خواست گفت
 رازهای بسته کردند آشکار
 مجرّمند و بیگنه را میزنند
 بر گرفتیم بار دزدیشان ز پشت
 قفل مخزن را که دیشب میشکست
 یا برای خانه یا بهر فروش
 حاجب از بهر که در را میکشود
 گشته رنجور و نمیگیرد قرار
 مطبخی کشک و عدس دزدیده است
 گفت کابین زرها میان هیمه بود
 غائبست از حق اگر چه حاضر است
 آنچه دینار است و درهم میبرد
 خواجه مهمانست صاحبخانه اوست
 خوشه ای آورد و خرواری نوشت
 بعد ازین نان را کجا باید نهاد
 سفره اش را نیز با خود برده اند
 محضر است اما در کون محضر است

آشنا با این چنین محضر نبود
وین کم و افزون که افزو دو که کاست
دفتر خود را نهاد اندر بغل
بایدم رفتن که محضر گذشت
گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
لیک اندر خانه درمماندی ز کار
از تو در خانه نمیترسد کسی
من نکفتم هیچ و دیدی کار من
نیمروزی ماندی و کردی فرار
گاه دستم گاه چشمم گاه گوش
هر کجارجاهی است رهپوئیش هست
زین حکایت حق کدام افسانه چیست
از حقیقت دور کرد افسانه را

کار قاضی جز خط و دفتر نبود
او چه میدانست آشوب از کجاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل
گفت زین جنگ و جدل سرخیره گشت
چون ز جابر خواست زن در را کنود
تو به محضر داوری کردی هزار
گرچه ترساندی خلائق را بسی
تو بسی گفتی ز کار خویشتن
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار
من کنم صد شعله در یکدم خوش
هر که بینی رشته ای دارد بدست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست
زن بدام افکند دزد خانه را

* ﴿ ۱۰۱ 〉 = روز و شب در

که چنین روز مرا باور نیست
گر که کار فلک اخضر نیست
که تو گوئی که قفس را در نیست
که مرا دیده بسیم و زر نیست
بلبل شیفته یغما گر نیست
نکمی در خور این کیفر نیست
کس بجز بخت بدم رهبر نیست

بلبل گفت بکنج قفسی
آخر این فتنه سیه کاری کیست
آنچنان سخت بیستند این در
قفسم گر زر و سیم است چه فرق
باغبانش ز چه در زندان کرد
همه بر چهره گل مینگرند
که بسوی چمنم خواهد برد

دگر امروز گل و عبهر نیست
 این تن سوخته خاکستر نیست
 چه توان کرد ره دیگر نیست
 دل ما را هوس شگر نیست
 سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست
 که اگر دل نبود دلبر نیست
 صید را بهتر ازین زیور نیست
 همچو من پای تراز خون تر نیست
 که بجز برك گلت بستر نیست
 هر کس ای دوست بلند اختر نیست
 نیست يك ذره که فر مانبر نیست
 که تبه گشت و یکی در سر نیست
 دگرم حاجت بال و پر نیست
 بخیال است بدیدن گر نیست
 خون دل هست و گل احمر نیست
 اکرت سایه ز نیلوفر نیست

دیده بر بام قفس باید دوخت
 سوختم اینهمه از محنت و باز
 طوطی از قفسی دیگر گفت
 بسکه تلخ است گرفتاری و صبر
 چو گل و لاله نخواهد ماندن
 دل مفرسای بسودای محال
 در و بام قفست زرین است
 زخم من صحن قفس خونین کرد
 تو شکوبا شو و پندار چنان
 که بلندی است زمانی پستی
 همه فرمان قضا باید برد
 چه هوسها بسر افتاد مرا
 چه غم ار بال و پر ریخته شد
 چمن ارنیست قفس خود چمن است
 چه تفاوت کندی گریکروز
 چرخ نیلوفریت سایه فکند

۱۰۲ = دوشیزان

که روز گشت و شنا کردن وجهیدن نیست
 چنین بساط دگر جای آر میدن نیست
 وليك گوش ترا طاقت شنیدن نیست
 مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست

در آبگیر سحرگاه بط بماهی گفت
 بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
 ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم
 هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد

تو چون کنی که ترا قدرت پریدن نیست
 بهای يك رك و يك قطره خون چکیدن نیست
 که فکر کوتاه مارا بدان رسیدن نیست
 ولی چه سود که هر دیده بهر دیدن نیست
 که غنچه و گل این باغ بهر چیدن نیست
 ازین حصار کسی را ره رهیدن نیست
 سبك مران که مجال عنان کشیدن نیست
 برای چیست اگر از بی خلیدن نیست
 که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
 بجز نشان خرابی دران وزیدن نیست
 دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست
 چو خفت کله چه داند که چریدن نیست
 زهم شکافتن و طرح نو پریدن نیست
 چه غم خوردند که مارا سرخریدن نیست

من از میان بروم چون خطر شود نزدیک
 هزار چشمه روشن هزار برکه پاک
 بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
 هزار رشته بریدن کارگاه می پیچند
 ز خرمن فلک ابدوست خوشه ای نبری
 اگر ز آب گریزی بخشکیت بزنند
 به پرتگاه قضا مرکب هوا و هوس
 بیای گلبن زیبای هستی این همه خار
 چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
 سموم فتنه چو باد سحرگهی نوزد
 چو من بخاک تپیدم تو سوختی بشرار
 براه گرک حوادث شبان بخواب رود
 برید و دوخت قبای من و تو درزی چرخ
 متاع حادثه روزی بقهر بفروشد

نژاد - ریدن و نادریدن

که چندی سبب از بهر خلق کوشیدن
 همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
 تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
 بوقت کار ضروری است کار سنجیدن
 که روشنیست ازین بزم رخت برچیدن
 بخواب چهل فرودن ز کار کاهیدن

شبى بمر دمك چشم طعنه زد مرگان
 همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
 زبک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان
 چو کارگر شده ای مزد سعی و رنج تو چیست
 ز بزم تیره خود روشنی دریغ مدار
 جواب داد که آئین کاردانان نیست

کنایاتی است درین رنج روز خسته شدن
 مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم
 نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم
 اگر بی هوس و آرز خویش میکشتم
 بیای خویش نیفـکنده روشنی هرگز
 نه آ کهیست ز حکم قضا شدن دلتنگ
 مگو چرا مژگشتم من و تو مردم چشم
 هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
 ز دل تبیدن و از دیده روشنی خواهند
 ز کوه و کاه گران سنگی و سبکباری
 سپهر مردم چشم نهاد نام از ان
 هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
 هوای نفس چو دیویست تیره دل پر وین

اشارتی است درین کار شب نخواستن دیدن
 هنروران نیستندند خود پسندیدن
 چنانکه رسم و ره پاست ره نور دیدن
 کمون نبود مرا دیده جای گردیدن
 اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
 نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن
 ازین حدیث کس آ که نشد پیرسیدن
 ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن
 ز خون دویدن و از اشک چشم غلتیدن
 ز خاک صبر و تواضع ز باد رقصیدن
 که بود خصلتم از خویش چشم پوشیدن
 هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
 بتر ز دیو پرستی است خود پرستیدن

۱۰۴ = دیدن و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل
 ترا دادست دست شوق برباد
 ترا گردید جای آتش مرا آب
 ز بس کاندیشه های خام کردی
 از انروزی که گردیدی تو مفتون
 تو اندر کشور تن پادشاهی
 چرا باید چنین خود کام بودن

که کار من شد از جور تو مشکل
 مرا کندست سیل اشک بنیاد
 تو ز اسایش بری گستی من از خواب
 مرا و خویش را بدنام کردی
 مرا آرام که شد چشمه خون
 زوال دولت خود چند خواهی
 اسیر دانه هر دام بودن

شدن همصحب دیوانه‌ای چند
 زهر عشق موج فتنه پیداست
 بگفت ایدوست تیر طعنه تا چند
 تو رفتی و مرا همراه بردی
 مرا کار تو کرد آلوده دامن
 بدست جور کندی پابه‌ای را
 مرا در کودکی شوق دگر بود
 نمی‌خوردم غم ننگی و نامی
 نه می‌پرسیدم از هجر و وصالی
 ترا تا آسمان صاحب نظر کرد
 شمارا قصه دیگرگون نوشتند
 ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
 هراں گوهر که مژگان تو می‌سفت
 مرا سرمایه بردند و ترا سود
 بساط من سیه شام تو دیجور
 تو وارون بخت و حال من دگرگون
 تو از دیروز گوئی من از امروز
 تو گفתי راه عشق از فتنه پاکست
 ترا کرد آرزوی وصل خرسند
 مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت
 اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
 بشی گر تیر ز ابروی کمان زد
 ترا يك سوز و مارا سوختن‌هاست

حقیقت چستن از افسانه‌ای چند
 هراںکودم ز جانان زد ز جان کاست
 من از دست تو افتادم درین بند
 بزندانخانه عشقم سپردی
 تو اوّل دیدی آنکه خواستم من
 در آتش سوختی همسایه‌ای را
 خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
 نبودم بسته بندی و دامی
 نه آگه بودم از نقص و کمالی
 مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
 حساب کار ما باخون نوشتند
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 نهان با من هزاران قصه میگفت
 ترا کردند خاکستر مرا دود
 مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
 ترا روزی سرشك آمد مرا خون
 تو استادی درین ره من نوآموز
 چو دیدم پرتگاهی خوفناکست
 مرا هجران گسست از هم رگ و بند
 ترا رنجور کرد اما مرا کشت
 ترا بر پای و مارا بر سر آمد
 ترا بر جامه و مارا بجاف زد
 ترا يك نکته و مارا سخن‌هاست

تو بینی ملک تن ما ملک جان را
مرا سوزاند عالم سوز آهی

تو بوسی آستین ما آستان را
ترا فرسود کر روز سیاهی

* ۱۰۵ = دیوانه و زنجیر *

عاقلان بیداست کز دیوانگان تر سیده اند
کاش میپر سید کس کایشان بچندار زیده اند
ای عجب آن سنگهارا هم ز من دزدیده اند
مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده اند
در ترازی چو من دیوانه ای سنجیده اند
عاقلدن آری چو من دیوانه کمتر دیده اند
کر بدست ایشان بدین نامم چرا نامیده اند
خویشان در هر مکان و هر گذر رقصیده اند
خویشان را دیده و بر خویشان خندیده اند
گر چه خود خون یتیم و پیره زن نوشیده اند
این گناه از سنک بود از من چرا ارنجیده اند
غیر ازین زنجیر گر چیزی بمن بخشیده اند
رسمان خویش را با دست من تابیده اند
زانکه از من خیره و بیهوده بس پر سیده اند
از سحر تاشامگاهان از پیش گردیده اند
عجبها دارند و از ما جمله را پوشیده اند
دفتر و طومار ما را زان سبب پیچیده اند
عاقلان با این کرانسنکی چرا لغزیده اند

گفت با زنجیر در زندان شبی دیوانه ای
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بیای
دوش سنکی چند بنهان کردم اندر آستین
سنک میدزدند از دیوانه با این عقل و رای
عاقلان با این کیاست عقل دور اندیش را
از برای دیدن من بارها گشتند جمع
جمله را دیوانه نامیدم چو بگشودند در
کرده اند از پیشی بر خواندن من خنده ها
من یکی آئینه ام کاند در من این دیوانگان
آب صاف از جوی نوشیدم مرا خواندند پست
خالی از عقلمد سرهائی که سنک ما شکست
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
سنک در دامن نهند تا در اندازم بخاق
هیچ برش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
ما نمیپوشیم عیب خویش اثما دیگران
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست

۱۰۶ - ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمه خورشید
 نرفته نیم‌رهی بباد سرنگونش کرد
 گهی رونده سحابی گرفت چهره مهر
 هزار قطره باران چکید بر رویش
 هزار گونه بلندی هزار پستی دید
 نمود دیرزمانی به آفتاب نگاه
 سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
 سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
 بذره گفت فروزنده مهر کاین رمزیست
 تخت و تاج سلیمان چکار مورچه را
 من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم
 به مقصد است که گردد عیان ز نیمه راه
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
 بیوئی از همه راههای تیره و تاریک
 اگر بعقل و هنر همسر فلاطونی
 باسمان حقیقت هیچ پسر نپری
 دران زمان که رسی عاقبت بعد کمال
 گشود گوهری عقل گرچه بس کانه‌ها
 ده جهان اگر ایدوست ده خدای داشت
 بلند خیز مشو زانکه حاصلی نبوی
 بکوی شوق گذاری نمیکنی پروین

برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
 سبکقدم نشده دید بس گرانجانی
 گهی هوا چو بم عشق گشت طوفانی
 جفا کشید بس از رعد و برق نیسانی
 که تا رسید به آن بزنگاه نورانی
 ملول گشت سرانجام زان هوس رانی
 بدوخت دیده خودین ز فرط حیرانی
 در این فضا که ترا میکند نگهبانی
 بروی ز عالم تدبیر و فکر امکانی
 بس است ایمنی کشور سلیمانی
 تو از وزیدن بادی ز کار درمانی
 نه مشکل است که آسان شود بآسانی
 هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
 بدانی از همه رازهای پنهانی
 وگر بدانش و فضل اوستاد لقمانی
 به خلوت احدیت رسیدت توانی
 چونیک درنگری در کمال نقصانی
 نیافت هیچکس این پاک گوهر کانی
 که مینمود تحمل به رنج دهقانی
 بجز فتادن و درماندن و پشیمانی
 چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

۱۰۷ - زُره و خُفاش

در آنساعت که چشم روز میخفت
 که ای تاریک رای این گمراهی چیست
 اگر ماهیم و گر روشن سهلیم
 اگر گل رست و گر با قوت شد سنک
 چرا باید چنین افسرده بود
 بینی گر برون آئی یکی روز
 فروغ آفتاب صبحگاهـی
 نباید ترك عقل و رای گفتن
 بیاید دایری زیبا گزیدن
 براه عشق کردن جست و خیزی
 ز يك نم اوفتادن غرق گشتن
 مرا همواره با خور گفتگوهاست
 چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
 ترا گر نیز میل تابناکی است
 چسود از انزوا و ظلمت ایدوست
 بگفت آخر حدیث چشمه نور
 مرا چشمیست بس تاریک و نمناک
 از آن روزم که موش کور شد نام
 ترا آنانکه نزد خویش خواندند
 تو از افلاک میگوئی من از خاک
 زخمت شوق مارا دور کردند

شدیدم ذره با خفاش می گفت
 چرا با آفتاب الفتی نیست
 تمام این شمع هستی را طفیلیم
 یکی رونق گرفت از خور یکی رنگ
 بصبح زندگانی مرده بودند
 تجلیهای مهر عالم افروز
 فرو شوید ز رخسارت سیاهی
 بشب گشتن بگاه روز خفتن
 درو دیدن جهان یکسر ندیدن
 بشوق وصل صالحی با ستیزی
 ز بادی جستن از دریا گذشتن
 بدین خردی دلم را آرزوهاست
 چه غم گر موج بینم یا که طوفان
 نظر جون من موش از هر چه خاک است
 بلندی خواه را پستی نه نیکوست
 چه میگوئی به پیش مردم کور
 چه خواهیم دیدن از خورشید و افلاک
 سیه روزیم روزی کردا یام
 مرا بستند چشم آنگاه راندند
 مرا آلوده کردند و ترا پاک
 شمارا همین نور کردند

از ان رو تیرگی را دوستارم
خیال من بود خوردی و خوایی
ترا افروزد آن چهر فروزان
چو خور شد دشمن آزادی من
شوم گر با خیالش نیز توأم
مرا عمری بتاریکی پریدن
شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
تو خود روشن دل و صاحب نظر باش

که چشم روشنی دیدن ندارم
چه غم گر نیست یا هست آفتابی
مرا هر دم زند بر دیده پیکان
رخ دشمن چه تاریک و چه روشن
نهم ز اندیشه چشم خویش برهم
به از يك لحظه روی مهر دیدن
ولی من موش کور او آفتاب است
چسود از پند نابیناست خفاش

۱۰۸ - ران دل *

ای که عمریست راه پیمائی
ليك آنگونه ره که قافله اش
منزلش آرزویی و شوقی است
ای که هر در گهیت سجده گهست
از پی کاروان آز مرو
سالها رفتی و ندادنستی
قصه تلخیش دراز مکن
بد و نيك من و تو می سنجند
عمر دهقان شد و قضا غریب
تو عس باش و دزد خود بشناس
ما کیان وجود را چه امان
چه عجب گر که سود خود خواهد

بسوی دیده هم زد دل راهی است
ساعتی اشگی و دمی آهی است
جرشش ناله شبانگاهی است
در دل پاك نیز درگاهی است
که درین ره بهر قدم چاهی است
کانکه راهت نمود گمراهی است
زندگی روزگار کوتاهی است
گر که کوهی و گر پرگاهی است
نرخ ما نرخ گندم و کاهی است
که جهان هر طرف کمینگاهی است
تا که مانند چرخ روباهی است
همچو ما نفس نیز خود خواهی است

برهش هیچ شجنه راه نیافت
دزد آیام دزد آگاهی است
با شب و روز عمر میگذرد
چه تفاوت که سال یاماهی است
بمراد کسی زمانه نگشت
گاه رفقی و گاه اکراهی است

۱۵۹ - رفتنی وقت *

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
شب شد و آخر نشد کارت تمام
روز و شب بیهوده سوزن میزنی
هر دمی صد زخم بر من میزنی
من زخون رنگین شدم در مشت تو
بسکه خون میرزد از انگشت تو
زینهمه نخهای کوتاه و بلند
که شدم سرگشته گاهی پایبند
که زبون گردیدم و که ناتوان
که شکستم که خمیدم چون کان
چون فتادم یا فروماندم زکار
تو همی راندی به پیشم با فشار
میفزائی کار و میگاهی مرا
میری هر جا که میخواهی مرا
خون دل خوردم نیاسودم دمی
کاهم انگشتانه میگوید بسر
گرتو ز آسایش بری گشتی و دور
گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق
زین جهان وز بن فساد و ربو و رنگ
روز می بینی تو و من روزگار
تو چه میدانی چه پیش آرد قضا
ناله تو از نخ و ابریشم است
تو چه میدانی چها بر من رسید
سوزنی برتر ز سوزن نیستی
آگهی، از جامه از ترنسمه،

من نهان را بینم و تو آشکار
 من در اینجا هر چه سوزن میزنم
 من چو کردم خسته فرصت بگذرد
 چونکه تن فرسودنی و بینواست
 چون دل شوریده روزی خون شود
 دیده را چون عاقبت نادیدن است
 از چه و امانم چو فرصت رفتنی است
 خرقه ها با سوزنی کردم رفو
 خون دگر شد خون دل خوردن دگر
 پاره هر جامه را سوزن بدوخت
 پاره جان در رگ و بند است و پی
 سوزنی باید که در دل نشکند
 جهد را بسیار کن عمر اندکی است
 کار داناان چو رفو آموختند
 عمر را باید رفو با کار کرد
 کار را از وقت چون کردی جدا
 گرچه اندر دیده و دل نور نیست

تو یکی میدانی اما من هزار
 سوزنی بر چشم روشن میزنم
 چون گذشت آنکه که بازش آورد
 گر هم از کارش بفرسائی رواست
 به کار آن خون چهره ای گلگون شود
 به که نیکو بنگرد تا روشن است
 چون نگویم کاین حکایت گفتنی است
 سوزنی کان خرقه دل دوخت کو
 تو ندیدی پارکهای جگر
 سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
 سوزنش کی چاره خواهد کرد کی
 جای جامه بخیه اندر جان زند
 کار را نیکو گزین فرصت یکی است
 پاره های وقت بر هم دوختند
 وقت کم را با هنر بسیار کرد
 این یکی گردد تباہ آن يك هبا
 تا نفس باقی است تن معذور نیست

۱۱ - رنج نخستین

خلید خار در شقی بیای طفلی خرد
 بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
 هنوز نیک و بسد زندگی بد فتر عمر

بهم برآمد و اریویه باز ماند و گریست
 ز خار حادثه تیه وجود خالی نیست
 بخوابده ای و چشم نور او چو دیکه ای است

نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت کیست
 خطانکرده صواب و خطا چه دانی چیست
 کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
 حجاب ضعف چو از هم گسست عزم قویست
 تفاوتی نکند کرده است چه یا بدست
 چو سال عمر تبیه شد چه یک چه صد چه دو نیست
 هزاره کرت از یا درافکنند بایست

ز پای چون تو در افتاده اند بس طفلان
 ندیده زحمت رفتار ره نیاموزی
 دلی که سخت ز هر غم پدید شاد نماند
 ز عهد کودکی آمادۀ بزرگی شو
 بچشم آنکه درین دشت چشم روشن بست
 چو زخم کار گرامد چه سر چه سینه چه پای
 هزار کوه کرت سد ره شوند برو

✓ ۱۱۱ = روح آزاد

چند باشی بسته زندان خاک
 گوهر تحقیق را سوداگری
 در نورد این راه آفت خیز را
 شیر جنگی را چه نسبت با شغال
 کژدم تن را بسر پائی بزن
 گوش هستی را چنین آویزه نیست
 رخ چرا با تیرگی آلوده ای
 در سیاهی ها چو مهر روشنی
 کاش میگفتی کجائی کیستی
 این نخ پوسیده از یا باز کن
 تا بدانی خلوت پا کان جداست
 گیر و دار زلف دلداران خوشست
 برگشائی چشم خواب آلود را

نو چو زری ای روان تابناک
 بحر مواج ازل را گوهری
 واگذار این لاشۀ ناچیز را
 زرّ کانی را چه نسبت با سفال
 با خرد صلح کن و رائی بزن
 هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
 تو یکی تابنده کوهر بوده ای
 تو چراغ ملک تاریک تنی
 از نظر پنهانی از دل نیستی
 محبس تن بشکن و پرواز کن
 تا ببینی کآنچه دیدی ماسواست
 تا بدانی صحبت یاران خوشست
 تا ببینی کعبۀ مقصود را

تا نمایندت بهنگام خرام
تا بیاموزند اسرار حقت
باتوینهان از تو چون و چندهاست
چند در هر دام باید گشت صید
چند از هر تیغ باید باخت سر
مرغ اندر بیضه چون گردد پدید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
که پرد آزاد در ککسارها
گاه برچینند ز بسای دانه‌ای
جست رخیز طائران بیند همی
بینوائی مهره‌ای تابنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه گری
گفت این لعاست از من میخروش
رو که این مارا نمی آید بکار
دگه خرمهره جای دیگر است
برتری تنها برنگ و بسوی نیست
تا نداند دخل و خرجش چند بود
چشم جانرا بی نکه دیدارهاست

سیرگاهی خالی از صیاد و دام
تا کنند از عاشقان مطلقیت
عهدها میثاقها پیوندهاست
چند از هر دیو باید دید کید
چند از هر سنگ باید ریخت پر
گوید اینجاس فراخ است و سپید
عالمی بیند همه بالا و پست
که چمد سرمست در گلزارها
سرکند خوش نغمه مستانه‌ای
فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
کاز فروغش دیده و دل زنده داشت
بر دش از شادی بسوی گوهری
گفت سنگست این چه خوانی گوهرش
گر متاعی خوبتر داری ییار
تحفه گوهر فروشان گوهر است
آینه جان از برای روی نیست
هیچ بازرگان نخواهد برد سود
پای دل را بسی قدم رفتارهاست ✓

۱۱۲ - روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
بلای فقر تم خسته کرد و روح بکشت

بروزگار مرا روی شادمانی نیست
بمرگ قانعم آن نیز رایگانی نیست

کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان
گر سنه بر سر خوان فلک نشستم و گفتم
بخلق داد سرافرازی و مرا خواری
بدهر هیچکسی مهربان نشد با من
خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی
بخنده پیر خردمند گفت تند مرو
چو بنگری همه سر رشته ها بدست قضاست
ودیعه ایست سعادت که رایگان بخشند
دل ضعیف بگرداب نفس دون مفکن
چو دستگاه جوانیت هست سودی کن
ز بازویت نربودند تا توانائی
بملك زندگی ایدوست رنج باید برد
من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم
بدفتر گل و تومار غنچه در گلزار
بنای تن همه بهر خوشی نساخته اند
ز مرگ و هستی ما چرخ را زیان نرسد

سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
که خیرگی مکن این بزم میهمانی نیست
که در خور توازن به که میستانی نیست
مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
از ان خوشم که سنجی است جاودانی نیست
که بر تگاه جهان جای بد عنانی نیست
ره کرینز ز تقدیر آسمانی نیست
درین معامله ارزانی و کرانی نیست
غریق نفس غریقی که وارهایی نیست
که هیچ سود چو سرمایه جوانی نیست
زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
دلی که مرد سزاوار زندگانی نیست
ازین مسابقه مقصود کامرانی نیست
بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
وجود سر همه از بهر سرگرانی نیست
سپهر سنگدل است این سخن نهانی نیست

نظم - روزبان نقش

ز قلعه ماکینانی شد به دیوار
ز چشمش برد وحشت روشنائی
ز روز نیکبختی یادها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود

بنا که روبهی گردش گرفتار
بزد بال و پر از بی دست و پائی
در آن درماندگی فریادها کرد
چه حاصل خانه دور از دسترس بود

بیاد آورد زان اقلیم ایمن
 نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
 که تدبیر احوالی زبون داشت
 بیاد آورد زان آزاد گشتن
 نمودن رهروان خرد را راه
 ز دنبال نوآموزان دویدن
 گشودن پر ز بهر سایبانی
 بکار از کودکان پیش اوقات
 بروبه لابه کرد از عجز کایدوست
 منه در رهگذار چون می دام
 گرفتم سینه تنگم فشرودی
 ز مادر بی خبر شد کودکي چند
 یکی را کودک همسایه آورد
 طمع دیو است با وی بر نیائی
 هوا و حرص و مستی خواهه باشند
 دچار زحمتی تب صید آزی
 مباش اینگونه بی پروا و بدخواه
 چه گردی هرزه در رهگذار
 بگفت از تیره دل یا هرزه گردیم
 ز روز خریدیم خصلت چنین بود
 گرم سر بنچه و دندان بود سخت
 در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 چو من روباه و صیدم ما کیانست

ز گاه و خوابگاه و آب و ارزن
 در آن یکدم هزاران آرزو کرد
 بجای دل ببر یکقطره خون داشت
 ز صحرا جانب ده باز گشتن
 ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
 شدن استاد درس چینه چیدن
 نخفتن در خیال پاسبانی
 رموز کارشان تعلیم دادن
 ز من چیزی نیابی جز پر و پوست
 مکن خود را برای هیچ بدنام
 مرا کشتی و دریك لحظه خوردی
 تبه گردید عمر مرغکی چند
 یکی را کربه آن يك را سگی برد
 چو خوردی باز فردا ناشتائی
 سیه کارند در هر جا که باشند
 اگر زین دام رستی بی نیازی
 بسا گردد شکار کرک روباه
 دهی هر دم گلوئی را فشاری
 درین ره هر چه فرمودند کردیم
 دلی روئین بزیر پوستین بود
 مرا این مایه بود از کیسه بخت
 یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
 گذشتن از چنین سودی زیانست

بگردنها بسی دندان فشردم	بسی مرغ و خروس از قریه بردم
بود چون اتفاق آتش و کاه	حدیث اتحاد مرغ و روباه
همینم اقتضای خلقت و خوست	چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست
تو افتادی که کار از دست افتاد	تو خود دادی بساط خویش برباد
تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار	تو مرغ خانگی روباه طرّار
که کوئی پر شکسته ما کیانیم	اسیر روبه نفس آن چنانیم
اگر يك دیده صاحب نظر بود	بهای زندگی زین بیشتر بود
کدامین دست را بگرفت و شکست	منه بردست دیو از سادگی دست
که خواهد هر قهاشی پود و تاری	مکن بی فکرتی تدبیر کاری
چو باز آوردیش وقت درو بود	بسوقت شخم گاوت در گرو بود

۱۱۴ - روش آفرینش

که بی من کس از چه نوشیده آبی	سخن گفت با خویش دلوی بنخوت
ز گلبرگ پوشید کلبه نیابی	ز سعی من این مرز گردید گلشن
نصیب من آمد ایاب و ذهابی	نیاسودم از کوشش و کار کردن
به خیره بستند بر تو طنابی	برآشت بر وی طناب و چنین گفت
اگر چهر گل را بسود رنگ و تابی	نه از سعی و رنج تو کز زحمت ماست
ز دهقان بیر آشکارا عتابی	شدند ناگه درین بحث پنهان
نکردید نیکو سؤال و جوابی	که آسان شمردید این رمز مشکل
نوشتند هر مبحثی را کتابی	دیران خلقت درین کهنه دفتر
چه رأی خطا و چه فکر صوابی	اگر دست و بازو نکوشد شمارا
بباید نسیم خوش و آفتابی	ز باران تنها چمن گل نیارد

بهر جا چراغی است روغنش بایسد
اگر خوت نگرده نماند وریسدی
یکی کشت تانک و یکی چید انگور
بکوه ار نمیتافت خورشید تابان
نشتند بسیار شب خار و بلببل
برای خوشیهای فصل بهاران
ز آه و دل از مطبخی دست سوزد
بسی کارگر باید و کار پروین
بود کار هر کارگر را حسابی
اگر گل نروید نباشد گلآبی
یکی ساخت زان سرکه ای یا شرابی
بمعدن نمیبود لعل خوشآبی
که تا غنچه ای در چمن کرد خوابی
خزان و زمستان کنند انقلابی
که تا گردد آماده روزی کبابی
در آبادی هر زمین خرابی

۱۱۵ = زندگینامه

آن نشنیدید که در شیروان
زنده دلی عالم و فرخ ضمیر
نام نکویش علم افراخته
همقدم تاجوران زمین
مسئلت آموز دبران خاک
پیش نشین همه آزادگان
مردم روی خوش و حق پرست
جایگاهش کوه و بیابان شده
رفته ز چین و ختن و هند و روم
هر که بدان صومعه بشتافتی
کور در آن بادیه بینا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز
بود یکی زاهد روشن روان
مهرصفت شهرتش آفاق گیر
توسن زهدش همه جا تاخته
همنفس حضرت روح الامین
نیستش آرایش مینوی پاک
پشت و پناه همه افتادگان
روز و شبش سبحة طاعت بدست
طعمه اش از بیخ درختان شده
مردم بسیار بدان مرز و بوم
عارضه نا کفته شفا یافتی
عاجز بیچاره تو ابا شدی
او بسوی دادگر کارسز

شب شدی از دیده نهان روز وار
روز بعزلت گه خود تاختی
صبحدمی روی ز مردم نهفت
ریخت ز چشم آب و بسر خاك كرد
حلقه بدر كوفت زنی بی نوا
از چه شد این نور بظلمت نهان
از چه بر این جمع در خیر بست
از چه دلش میل مدارا نداشت
ای پدر پیر ز چین آدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم
روز بچشم همه کس روشنست
گر ز ره لطف نگاهم كنی
ساعتی ای شیخ نیا سودام
دیده به بی دیده فکندن خوش است
پیر بدان لابه نداد اعتبار
تا که سراز سجدۀ شکران گرفت
گفت کداین سجده و تسبیح چیست
رنج تو دز کار که بندگی
زان همه سرمایه ترا سود كو
نوبت از خلق گسستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت
عجب سمند تو شد و تاختی
دامنت از اخگر پندار سوخت

در کمر کوه بزندان غار
با همه کس نرد کرم باختی
هر در طاعت که توان سفت سفت
کرد ز آئینه دل پاک كرد
گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه برنجید زما ناگهان
اینهمه افتاده بدید و نشست
از چه سر همسری ما نداشت
از بلد شك به یقین آمدم
نام تو پرسیدم و بشته فتم
لیك شب تیره بچشم منست
فارغ ازین حال تباهم كنی
باد صفت بادیه بیمودام
خار دل سوخته کندن خوش است
گریه همی كرد چو ابر بهار
دیو غرورش ز گریبان گرفت
بر تو و کردار تو باید گریست
گشت نهی دستی و شرمندگی
تار قماشت چه شد و بود كو
گاه در صومعه بستن نبود
گم شد و دیگر نتوانیش یافت
رفتی و بار و بنه انداختی
آنهمه گم ز آتش يك خار سوخت

جامه نبود آنکه تو میبافتی	رشته نبود آنکه تو میتافتی
گوهر پست تو پدیدار شد	سودگر نفس به بازار شد
بر در خویش از چه نگهداشتی	راهروانی که بهره داشتی
قفل در حق نتواند کُشود	آنکه درش روز کرم بسته بود
زهد تو چون کفر دوصدساله شد	نفس تو چون خود سرو محتاله شد
اینهمه جز روی و ربا هیچ نیست	طاعت بی صدق و صفا هیچ نیست

۱۱۶ - سید و سیدان

ببام لانه بسیار است پسر ولی نپرید	کبوتری سحر اندر هوای پروازی
مهرن است کازان طعنه برداش چه رسید	رسید بر پرش از دور ناو کی جانسوز
گسست رشته امید و رکی بس درید	شکسته شد پر و بالی نزار گشت تنی
طبيب گشت چو رنجوری کبوتر دید	گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی
برای راحت بیمار خویش بس کوشید	برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
ز بر گهای درختان سبز پرده کشید	هزار گونه ستم دید تا برون و بام
بیاغ کرده و میوه ای ز شاخی چید	ز جویبار بمنقار خویش آب ربود
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید	گاهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
ز درد و خستگی و رنج دردمند رهید	ببرد آنچه بار جفا که تا روزی
ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید	بزاع گفت چه نسبت سید را بسياه
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید	بگفت نیت ما اتفاق و یکرنگی است
مرا بسان تو در تن رگ و پی است و ورید	ترا چون بدل خرد مهر و پیوند نیست
چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید	صفای صحبت و آئین یکدلی باید
زمان کار نباید بکنج خانه خزید	ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت
چه فرق گر ز سرخ و گر آهن است کلید	غرض گشودن قفل سعادتست بجهد

۱۱۷ - سخی و سخیو

فکندن بکشت امیدی شراری	نهفتن بعمری غم آشکاری
جفادیدن از آب و گل روزکاری	بیای نهالی که باری نیارد
نشستن بدریوزه در رهگذاری	ببزم فرومایگان ایستادن
بگرگی سیه دل بتاریک غاری	ز بیم هژبران پناهنده گشتن
سوی نا کسی بردن از عجز کاری	ز سنگین دلی خواهش لطف کردن
نشانندن بدل نوک جانسوز خاری	بیجای گل آرزوئی و شوقی
نه جستن پناهی نه دیدن کناری	بدریادر افتادن و غوطه خوردن
بهر جابرون بودن از هر شماری	زبون گشتن از درد و محروم ماندن
ز مردم کشی خواستن زینهار ی	شنیدن زهر سفله حرف درشتی
ز باد ی پریشان شدن چون غبار ی	باهی پراکنده گشتن چوکاهی
ز دمسازی یار ناسازکاری	بسی خوشتر و نیک تر نزد دانا

۱۱۸ - سر نشی

که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان	بجغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم
چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان	چرا ز گوشه عزلت بروی نمی آئی
کسی بجز تو نکر دست در خرابه مکان	کسی بجز تو نبستست چشم روشن بین
بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان	اگر بجانب شهرت کذر فتد بینی
چرا بملک سیاهی سیه کنی وجدان	چرا ز فکر ت باطل نژند داری دل
بین چگونه بسر میبرند وقت و زمان	ز طائران جهان دیده رسم و راه آموز
گفت بدست نشانند و گاه بر دامان	اگر که همچو منت میل برتری باشد

مرا نگر چه نکورای و نغز گفتارم
 بما هماره شکر داده اند نوبت چاشت
 بزیر پر چو تو سربى سبب نهان نکنیم
 بهل که عمر تلف کزدست تنهائی
 پیوش چشم زیغوله نیستی رهزن
 نه باخبر ز بهاری نه آگهی ز خریف
 بکنج غار مخز همچو گرگ بی چنگال
 بموش مرده میالای پنجه و منقار
 بروز کار جوانیت ماتم پیری است
 جهان بخوشتن ایدوست خیره سخت مکیر
 برو بسیر کههی تازه صبحگاهی خوش
 تو چشم عقل بستستی که در چه افتادی
 فضیلت و توهنرای بی هنر نمود مرا
 مرا زعاج وزر و سیم ساختند قفس
 ز خویش بی سبب ای تیره دل چه میکاهی
 همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ
 زناله های غم افزای خویش جان مخراش
 ز بانگ زشت توبس آرزو که گشت تباه
 چو طوطیان چه سخن گفتی و شنیدی هین
 جواب داد که برخیره شوم خواننده
 عجب مدار کرم شوق سیر گلشن بدست
 سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت
 خوشست نغمه مرغی بساحت چمنی

ترا ضمیر بداندیش و الکنتس زبان
 نخورده ایم بسان تو هیچگه غم دان
 زنیم در چمنی تازه هر نفس جولان
 ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
 بشوی گرد سیاهی زد دل نه ای شیطان
 چو مرده ای بزستان و فصل تابستان
 کرسنه خواب مکن چون شغال بی دندان
 بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
 سیه دلی چو تو هرگز نداشت بخت جوان
 که کار سخت ز کار آگهی شدست آسان
 بیا بخانه ما باش یکشبی مهمان
 تو بد شدی که شدند از تو خوبتر دگران
 جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
 کهم بخانه نکهداشتند و گه به دکان
 کمال جوی وسعادت چه خواهی از نقصان
 هماره می نتوان زیست غمگن و حیران
 ز سوگ بیگه خود خلق را مکن گریان
 ز فال شوم توبس خانمان که شد ویران
 چو بلبلان بکدامین چمن پریدی هان
 ز من بکس نرسیدست هیچگونه زان
 نفاوتیست میان من و دگر مرغان
 زها گذشت چو برق و نگه نداشت عمان
 ولی نه بوم سیه روز مرغکی خونخواران

فروغ چهر گل آن به که بلبان بینند
 هر آنکسی که نور ایک نیک بختی گشت
 بسوخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
 نکرد در هر و عاقل بهر گذر که خواب
 چسود صحبت شاهان چون نیست آزادی
 برنج گوشه نشینی و فقر تن دادند
 قفس نه جز قفس است ارچه سیم وزر باشد
 در آشیانه ویران خویش خرسندیم
 هزار نکته بما گفت شبر و گردون
 بنزد آنکه چون دوستدار تاریک است
 مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
 تو خود گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام
 بعهده و یکدلی مردم اعتباری نیست
 ز راه تجربه گر هفته ای سکوت کنی
 بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر وبال
 نه جغد رست و نه طوطی چو شد قضا شاهین
 طبیب دهر نیاموخت جز ستم پروین

برای همچو منی شوره زار شد شایان
 نداد دیده ما را نصیب جز پیکان
 نه مرد نیست ز همسایه خواستن تاوان
 نچید طائر آگاه چینه از هر خوان
 چرا دهیم گر انمایه وقت را ارزان
 به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان
 که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
 چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
 چه غم بچشم تو گر ببهشیم یا نادان
 تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
 بمیهمانیم ای دوست هیچگاه مخوان
 که بوم را نه ازین خوشدلی بود نه ازان
 که همچو دور جهان سست عهد بود انسان
 نه خواهی ماند و بانو نه شکر و انبان
 برهگذر بکشندت بصد ستم طفلان
 نه زشت ماند و نه زیبا چو راز گشت عیان
 بدرد گشت و حدیثی نگفت از درمان

۱۱۹ = سرود خارکن *

بصحرا سرود اینچنین خارکن
 جوانی و تدبیر و نیروت هست
 به بیداری و هوشیاری گرای

که از کندن خار کس خوار نیست
 بدست تو این کارها کار نیست
 چو دیدی که بخت تو بیدار نیست

چو بفروختی از که خواهی خرید
 جوانی که کار و شایستگی است
 نبایست بر خیره از پا افتاد
 همین بس که از پانینقادهای
 میبچ از ره راست بر راه کج
 ز بازوی خود خواه برگ و نوا
 همی دانه و خوشه خروار شد
 قوی پنجهای تیشه محکم بز
 زر وقت باید به کار آزمود
 غنیمت شمر جز حقیقت مجوی
 همی ناله کردی ولی بی ثمر
 چو شب هستی و صبحدم نیستی است
 کنند از تو در کار دل باز پرس
 نشد جامهٔ عجب جان را قبا
 درین دگه سود و زیان باهمند
 گهی کم بدست او فتد گه فزون
 هکوی از گرفتاری خویشتر
 بچشم بصیرت بخود در نگر
 همه کار آیام درس است و پند
 ترا بار تقدیر باید کشید
 بدشواری از دل شکیبای کنی
 از امروز اندوه فردا مخور
 گر آود انگشتهایت به خون

متاع جوانی بسیار نیست
 گه خود پسندی و پندار نیست
 چو جان خسته و جسم بیمار نیست
 بس افتادگان را پرستار نیست
 چو در هست حاجت بدیوار نیست
 ترا برگ و توشی در انبار نیست
 ز آغاز هر خوشه خروار نیست
 هنرمند مردم سبکسار نیست
 کازین بهترش هیچ معیار نیست
 که باری است فرصت دگر بار نیست
 کس این ناله هارا خریدار نیست
 شکایت ز هستی سزاوار نیست
 درین خانه کس جز تو معیار نیست
 درین جامه یودار بود تار نیست
 کس از هر زیبایی زیانکار نیست
 بسازار درم هست و دینار نیست
 بین کیدست آنکو گرفتار نیست
 ترا تا در آئینه زنگار نیست
 دریغ که شاگرد هشیار نیست
 کسی را رهائی از این بار نیست
 باینی که سهل است و دشوار نیست
 نهان است فردا پدیدار نیست
 شگفتی ز آیدم خونخوار نیست

چو خارند گلهای هستی تمام
ز آزادگان بردباری و سعی
هزاران ورق کرده گیتی سیاه
تو خاطر نگهدار شو خویش را
ره زندگان است عیش مکن
پی کارهائی که گوید برو
بجائی که بار است بر پشت مـور
نـشاید که بیکار مانیم ما

گل است اینکه داری بکف خاری نیست
بیاموز آموختن عـار نیست
شکایت همین چند طومار نیست
که آیام خاطر نگهدار نیست
گر این راه همواره هموار نیست
ترا با فلک دست بیکار نیست
برای تو این بار بسیار نیست
چو يك قطره و ذره بیکار نیست

۱۲۰ - صخر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب سنگی
شد از رنج رنجور و از درد نالان
دویدند جمعی پی دادخواهی
کشیدند و بردندشان سوی قاضی
ز دیوانه و قصه سر شکستن
بگفتا همان سنك بر سر زنیـش
بخندید دیوانه زان دیورائی
کسی میزند لاف بسپاردانی
گر آیند با عقل و رایان گیتی

یکی را بسر کوفت روزی بمعبر
به پیچید و کردید چون مار چنبر
دریدند دیوانه را جامه در بر
که این يك ستم دیده بود آن ستمگر
بسی یاوه گفتند هر يك بمحضر
جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر
که دارد سری از سر من نهی تر
ز دیوانگانش چه امید دیگر

نشستند و تدبیر کردند باهم

که کوبند با سنك دیوانه را سر

۱۲۱ - سنڌي و عمل

که با پای ملخ می‌کرد زوری
 وزان بار گران هر دم خمیدی
 زهر بادی پرییدی چون پر گاه
 که کار آگاه اندر کار مشکل
 که فارغ گشته از هر کس جز از خویش
 نه اش سودای کار از دست دادن
 چـرائی فارغ از ملک سلیمان
 بهر خوان سعادت میهمانهاست
 بخور در سفره ما هر چه خواهی
 بـراه نیکبختان آشنا باش
 چوماهم صبح خوشدل باش و هم شام
 تمام عمر خود را بار بردن
 مبادا بر سرت پائی گذارند
 میازار از برای جسم جان را
 که موران را قناعت خوشتر از سوز
 نوال پادشاهان را نخواهند
 که ما را از سلیمان بی‌نیاز است
 که خود دهم توشه داریم و هم انبار
 ز سرمای دی و تاراج بهمن
 بحکم کس نمی‌کردیم محکوم
 من این پای ملخ ندهم بصد گنج

برای در سلیمان دید موری
 بزحمت خویش را هر سو کشیدی
 زهر گردی برون افتادی از راه
 چنان در کار خود یکرنگ و یکدل
 چنان بگرفته راه سعی در پیش
 نه اش پروای از پای او فتاد
 بتندی گفت کای مسکین نادان
 مرا در بارگاه عدل خوانهاست
 بیا زین ره بقصر پادشاهی
 بخار چهل پای خویش مخراش
 ز ماهم عشرت آموز و هم آرام
 چرا باید چنین خونابه خوردن
 رهنست اینجا و مردم رهگذارند
 مکش بیهوده این بار گران را
 بگفت از سوز کمتر گوی با مور
 چو اندر لانه خود پادشاهند
 برو جائیکه جای چاره‌ساز است
 نیفتد با کسی مارا سر و کار
 بجای گرم خود هستیم ایمن
 چوما خود خادم خویشیم و بخدوم
 مرا امید راحتهاست زین رنج

ز دیهیم و خراج هفت کشور
 ز مور آموز رسم بردباری
 مکن کاری که هشیاران بخندند
 ره امروز را مسپار فردا
 که شد پیرایهٔ سیری جوانی
 منه پای از کلیم خویش بیرون
 نکوبد هیچ دستی بر سرت هشت
 نباید جز بخود محتاج بودن
 سلیمانست کاندرا شکل مورست

مرا بکدانهٔ پوسیده خوشتر
 گرت همواره باید کامکاری
 مرو راهی که پایت را بیندند
 که تدبیر عاقل باش و بینا
 بکوش اندر بهار زندگانی
 حساب خود نه کم گیر و نه افزون
 اگر زین شهد کومه داری انگشت
 چه در کار و چه در کار آزمودن
 هر آن موری که زیر پای زورست

۱۲۲ - سفر اشک

اوقتاد آهسته و غلتید و رفت
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 بر من و بر گریه ام خندید و رفت
 کس نمیداند چرا رنجید و رفت
 دامن پاکیزه را برچید و رفت
 بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
 بر گل رخساره ای تابد و رفت
 مخزن اسرار جان را دید و رفت
 دفتر و طومار خود پیچید و رفت

اشک طرف دیده را کردید و رفت
 بر سپهر تیره هسستی دی
 گرچه دریای وجودش جای بسود
 گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید
 من چو از جور فلک بگریستم
 رنجشی ما را نبود اندر میان
 تا دل از اندوه کرد آلود گشت
 موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
 همچو شبنم در گلستان وجود
 مدتی در خانهٔ دل کرد جای
 رمزهای زندگانی را نوشت

شد چو از بیج و خم ره باخبر
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
عقل دوراندیش با دل هر چه گفت
تلخی و شیرینی هستی چشید
قاصد معشوق بود از کوی عشق
افتاد اندر ترازوی قضا
مقصد تحقیق را پرسید و رفت
میوه ای از هر درختی چید و رفت
کوش داد و جمله را بشنید و رفت
از حوادث باخبر گردید و رفت
چهره عشاق را بوسید و رفت
کاش میگفتند چند ارزید و رفت

۱۲۳ = سنیه روی

بکنج مطبخ تاریک تابه گفت بدیک
ز دوده پشت تو مانند قیر گشته سیاه
همی به تیرگی خود فزودی از پستی
تمام عمر درین کارگاه زحمت و رنج
کهی ز عجز جفای شرار میبردی
دمی ز آتش و آبت ستم رسید و بالا
نه لحظه ای ز هجوم حوادث آسودی
ستیزه گر فلک ای تیره بخت بانو ستیز
زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
به پیش چون تو سیه روی بددل که فکند
ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیاهی
درین بساط سیه گر نمیکشودی رخت
جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم
جفای آتش و هیزم نه بهر من تنهاست
که از ملال نمردی چه خیره سر بودی
زعیب خویش تو مسکین چه بی خبر بودی
سیاه روز و سیه کار و بسدگر بودی
نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
کهی ز جهل گرفتار شور و شر بودی
دمی بدیم دم و دود و خشک و تر بودی
نه هیچ باخبر از شب نه از سحر بودی
نمینمود تو خود گر ستیزه گر بودی
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
چه بودی ار که مرا قدرت سفر بودی
رواست گر که بگوئیم بسی بصر بودی
چوما سفید و نکورای و نامور بودی
تو نیز همچو من ابدوست بیهنر بودی
تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی

تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
 بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی
 میان شعلهٔ جانسوز تا کمر بودی
 مبرهن است که در مطبخ دگر بودی
 بدامن سیه خود گرت نظر بودی
 اگر تو تیره دل از من سپیدتر بودی

من و تو سالک يك مقصیدم درمعنی
 اگر ز فکر تو میزاد رای نیک‌تری
 مگر بیاد نداری که دوش وقت سحر
 نمی‌نشستی اگر نزد ما درین مطبخ
 نظر بعجب در آلودگان نمیکردی
 من از سیاهی خود بس ملول میگشتم

۱۲۴ = شایند و شمع *

در و دیوار مزین کردم
 دو ختم جامه و بر تن کردم
 بستم و باز بگردن کردم
 بپرند از نخ و سوزن کردم
 بخوشی چون صف گلشن کردم
 زانکه من بدل سروتن کردم
 تا ز تاریکیت ایمن کردم
 گهر اشک بدامن کردم
 خدمت آن گل و سوسن کردم
 سوختم بزم تو روشن کردم
 جلوه‌ها بردر و روزن کردم
 خوی با کیتی رهزن کردم
 جان ز روی و دل از آهن کردم
 حاصل شوق تو خرم کردم
 تو نکردی همه را من کردم

شاهدی گفت بشمع کامشب
 دیشب از شوق نختم یکدم
 دوسه گوهر ز گلو بندم ریخت
 کس ندانست چه سحر آمیزی
 صفحه کار که از سوسن و گل
 تو بگرد هنر من نرسی
 شمع خندید که بس تیره شدم
 پی پیوند گهر های تو بس
 گریه ها کردم و چون ابر بهار
 خوشم از سوختن خویش از آنک
 گرچه يك روزن امید نماند
 تا تو آسوده روی در ره خویش
 تا فروزنده شود زیب و زرت
 خرم من عمر من از سوخته شد
 کارهاییکه شمردی بر من

۱۲۵ = شب

شباهنگام کاین فیروزه گلشن
 غزال روزپنهان گشت از بیم
 روان شد خارکن با پشته خار
 بکنج لانه مور آرامگه ساخت
 برسم و راه دیرین داد چوپان
 کبوتر جست اندر لانه راحت
 جهانرا سوک بگرفت و شباهنگ
 زمان خفتن آمد ماکیانرا
 نهاد از دست مرد کارگر کار
 هم افسونگر رهائی یافت هم مار
 لحاف پیرزن را پارگی ماند
 بیارامید صید آسوده در دام
 دروگر داس خود بنهاد بر دوش
 عس بیدار ماند آری چه نیکوست
 پیام خلق بر شد دزد طرار
 ز بی خوابی شکایت کرد بیمار
 بدوشیدند شیر گوسفندان
 خروش از جانب میخانه برخاست
 ز تاریکی زمین بگرفت اسپر
 ز مشرق گشت ناهید آشکارا
 شهاب ثاقب از دامان افلاک
 ز انوار کواکب گشت روشن
 یلنگ شب برون آمد ز مکمن
 بخته دست و پا و پشت و کردن
 شده آزرده از دانه کشیدن
 در آغل گوسفندان را نشیمن
 زغن در آشیان بنمود مسکن
 بسان سوکواران کرد شیون
 نچیده ماند آن پاشیده ارزن
 که شد بیگاه وقت کار کردن
 هم آهنگر بیاسود و هم آهن
 که نتوانست نخ کردن بسوزن
 بشوق شادی روز رheidن
 تبر زن رخت خود پوشید بر تن
 برای خفتگان بیدار بودن
 کمین رهگذاران کرد رهزن
 که شد نزدیک رنج شب نخفتن
 بیاسودند گاو و گاو آهن
 ز بس جام و سبو درهم شکستن
 ز انجم آسمان بر بست جوشن
 چو تابنده گهر از تیره معدن
 فرو افتاد چون سنگ فلاخن

بنات التّعش خونین کرده رخسار
 ثوابت جمله حیران ایستاده
 بکنج کلبه ناریک بختان
 بر آمد صبحدم مهر جهانتاب
 فرو شستند چین زلف سنبل
 ز سر بگرفت سعی و رنج خود مور
 نماند توسنی و راهواری
 بدین گونه است آئین زمانه
 پدید آرد گهی صبح و گهی شام
 دریغا کاروان عمر بگذشت
 ز گیر و دار این دام بلاخیز
 اگر نیک و اگر بد گردد احوال
 دهد این سودگر ایدوست مارا
 بدانش رنگ ازین آئینه بزدای
 چو اسرائیلیان کفران نعمت
 کتاب حکمت و عرفان چه خوانی
 حقیقت گوی شو پروین چه ترسی

ز مویه کردن و ار موی کنندن
 چو محکومان بهنگام زلیفن
 فرو تابید نور مه ز روزن
 بسان حور از چنگ هریمن
 بیفشاندند کرد از چهر سوسن
 بشد گنجشک بهر دانه جستن
 ز نا همواری ایام توسن
 زمانی دوستدار و گاه دشمن
 گهی اردیبهشت و گاه بهمن
 ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
 جهان تا هست کس را نیست رستن
 نیفتد چرخه گیتی ز گشتن
 گهی کرباس و گاهی خنّ اذکن
 بصیقل رنگ را دانی زدودن
 مکن چون هست هم سلوی و هم من
 بخوانده ابجد و حطی و کلمن
 نشاید بهر باطل حق نهفتن

۱۲۱ - شباهنگ

چو رنگ از رخ روز پرواز کرد
 بساط سپیدی تباهی گرفت
 ره فتنه دزد عیار باز
 شباهنگ نالیدن آغاز کرد
 زمه تا بماهی سیاهی گرفت
 عس خسته از گشتن و شب دراز

نخفته نه مست و نه هشیار ماند
 پرستار را ناگهان خواب برد
 جهان چون دل بت پرستان سیاه
 بخفتند مرغاف باغ و قفس
 نمیکرد دیوانه دیگر خر و ش
 بجز ریزش سیل از کوهسار
 برون آمد از کنج مطبخ عجز
 شکایت کتمان که ز سر که ز پشت
 بگسترد چون جامه از بهر خواب
 شنیدم که کوته زمانی نخفت
 بنالید از ناله مرغ شب
 ندیدیم آسایش از روزگار
 بنرمی چنین داد مرغش جواب
 بزمزلی کاینقدر خون کنند
 من از چرخ ببرم چنین تنگدل
 بهر دست فرسوده کاری دهد
 بسی رفته گم گشت ازین راه راست
 عسس کی شود دزد تیره روان
 بهر جا برافکنده اند این کمند
 درین دخمه هر شب گرفتار هاست
 شب ارباغ گم شد گل و خار ماند
 بخفتن چرا پیر گردد جوان
 فلک در ورد و تو در خوابگاه

نیاسوده گر ماند بیمار ماند
 هماندم که او خفت رنجور مرد
 مه اردیده پنهان و در راه چاه
 شباهنگ افسانه میگفت و بس
 نمیآمد آواز دیگر به گوش
 بجز گریه کودك شیرخوار
 ز پیری بزحمت ز سرما بسوز
 چراغی که در دست خود داشت کشت
 سبویی شکست و فرو ریخت آب
 شکسته گرفت و پراکنده رفت
 که شب نیز فارغ نه ایم ای عجب
 گهی بانك مرغست و گه رنج کار
 که ای سالیان خفته یکشب مخواب
 دران خواب آزادگان چون کنند
 که از ضعف پیران بگردد خجل
 سهر پشت کاهیده باری بهد
 بسی خفته چون روز شد بر نخاست
 تو خود باش این گنج را پاسبان
 چه دیوار کوته چه بام بلند
 ره و رسم و رمزه کار هاست
 خنك باغبانی که بیدار ماند
 برهن چرا بگرود کاروان
 تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

۱۲۷ - شرط نیکنامی

خنک آژ و هوس همی راندن	نیکنامی نباشد از ره عجب
وقت کوشش ز کار واهاندن	روز دعوی چو طبل بانگ زدن
دل خلق خدای رنجاندن	خستگان را ز طعنه جان خستن
دیگران را ز دیو ترساندن	خود سلیمان شدن بروت و جاه
زهر را جای شهد نوشاندن	با درافتادگان ستم کردن
هر کجا خرمنی است سوزاندن	اندر امید خوشه هوسی
سر ز فرمان عقل پیچاندن	گمراهان را رفیق ره بودن
عیب پیدای خویش پوشاندن	عیب پنهان دیگران گفتن
آسیا چون زمانه گرداندن	بهر یک مشت آرد بر سر خلق
زانکه این نکته بایدت خواندن	گویمست شرط نیکنامی چبست
کردی از دامنی بیفشاندن	خاری از پای عاجزی کنندن

۱۲۸ - شگفتیها

طرف گلشن را منظم کرده اند	با بنفشه لاله گفت ای بیخبر
رنگ را با بوی توأم کرده اند	از برای جلوه گلهای چمن
غرق در دریای ماتم کرده اند	اندرین بزم طرب گوئی ترا
چون بخاک ریشه محکم کرده اند	از چه معنی در شکستی بی سبب
از چه رو کار تو درهم کرده اند	از چه رویت در هم و پشت خم است
چون بیارات مقدم کرده اند	از چه خود را پشت سر میافکنی
در تو زشتی را مسلم کرده اند	در زیان این قبای نیلگون

گفت بهر بردن بار قضا
عارفان از بهر افزودن بجان
یاد حق بریاد خود بگزیده اند
رهروان این گذرگاه آگهند
گله‌های معنی از فرسنگها
چون در آخر جمله شادبهاغم است
تو نمیدانی که از بهر خزان
تو نمی بینی چه سیلابی نهان
هردکسی را با چراغ بینشی
از صبا گوئی تو و ما از سموم
تو خوشی بینی و ما پرمردگی
ما بخود چیزی نکرديم اختيار
کرده اند از پریشی در کار ما
درزی و جولاهه ما صنع خوش

عاقلان پشت از ازل خم کرده اند
از هوی و از هوس کم کرده اند
کار ابراهیم ادهم کرده اند
توش راه خود فراهم کرده اند
کرک خود را دیده و رم کرده اند
هم ز اول خوی با غم کرده اند
باغ را شاداب و خرّم کرده اند
در دل هر قطره شبنم کرده اند
راهی این راه مظلّم کرده اند
بهر ما این شهد را سم کرده اند
هرکجا نقشی مجسم کرده اند
کار فرمایان عالم کرده اند
خلقت و تقدیر با هم کرده اند
در پس این سبز ظارم کرده اند

۱۲۹ - شکرینج ریح *

بوندان تاریك در بند سخت
که شب گشت و راه نظر بسته شد
زمین سنك در سنك دیوار سنك
سر انجام کردار بد نيك نیست
چنین است فرجام خون ریختن
در آن لحظه دیگر نمیدید چشم

بخود گفت زندانی تیره بخت
برویم دگر بَره در بسته شد
فضا و دل و فرصت و کار تنك
جز این سهمگین جای تاریك نیست
رسد فتنه از فتنه انگیزختن
بجز خون بودی چشمه زخمش

نبخشودم از من چو زنه‌ار خواست
 پشیمانم از کرده اما چه سود
 اگر دیده لختی گراید بخواب
 شب این وحشت و درد و کابوس و رنج
 چرا خیرگی با جهان میکنم
 نخستین دم از کرده پست من
 مرا باز گشت اول کار مشقت
 من آن تیغ آلوده کردم بخاک
 نهفتم من و ابزدش باز یافت
 همانا که ما را در آن تنگ‌نای
 نه برخیره گردون تباهی کند
 کسانی که بر ما گواهی دهند
 پی کیفر روزگارم برسند
 ببندند این چشم بی‌باك را
 بدین دست دژخیم پیشم کشد
 بدست از قفا دست بندم زنند
 بدانم در آن جایگاه بلند
 بجز پستی از آن بلندی نژاد
 بد من که اکنون شریک من است
 بهر جا نهم یا درین تیره جای
 ز وحشت بگردانم از سر دمی
 شبی آن تن بی روان جان گرفت
 چو دیدم بلرزیدم از دیدنش

نبخشاید از چرخ بر من رواست
 چو آتش برافروختم داد دود
 گهی دار بینم زهانی طناب
 سحرگاه آن آتش و آن شکنج
 حدیث عیان را نهان میکنم
 خبر داد خونین شده دست من
 همی گفت هر قطره خون که گشت
 پدیدار کردش خداوند پاک
 چو من بافتم دام او نیز بافت
 در آن لحظه میدید چشم خدای
 سیاهی چو بیند سیاهی کند
 سزای تباهی تباهی دهند
 بدین پای تا پای دارم برسند
 که آلوده کرد این دل پاک را
 بنزدیکی دست خویشم کشد
 کشند و بجائی بلندم زنند
 که بیند گزند آنکه خواهد گزند
 کسی را چنین سر بلندی مباد
 پس از مرگ هم مرده ریگ من است
 فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
 ز دنبالم آهسته آید همی
 مرا ناگهان از گریبان گرفت
 عیان بود آن زخم بر گردش

نشستم بهر سوی با من نشست
 چو راه اوftادم برآه اوftاد
 در بسته را از کجا کرد باز
 سرانجام این کار دشوار چیست
 نگاهش هزارم سخن گفت دوش
 شبی گفت آهسته در گوش من
 چنین است فرجام بدکارها
 چنین است مرد سیاه اندرون
 رفیقی چو کردار بد پست نیست
 چنین است مزدوری نفس دون
 مرو زین ره سخت با پای سست

اشارت همی کرد با چشم و دست
 چو باز ایستادم بجای ایستاد
 چو رفت از کجا باز گردید باز
 درین تیرگی با منش کار چیست
 دل آگاه شد گرچه نشنید گوش
 که چون من ترا نیز باید کفن
 چو خاری بکاری دمد خارها
 خطابش ره و ظلمتش رهنمون
 که جز در بدی با تو هم دست نیست
 بریزند خونت بریزی چو خون
 مکش چونکه خون را بجز خون نشست

د ۱۳ - شوق برآبری

نارونی بود به هندوستان
 خاطرش از بندگی آزاد بود
 نه غم آب و نه غم دانه داشت
 نه گله ایش از فلک نیلفام
 از همه بیگانه و از خویش نه
 عاقبت آن مرغک عزلت گزین
 گفت بهار است و همه دوستان
 من نه بهار و نه خزان دیده ام
 چند کنم خانه درین نارون
 زاغچه ای داشت در آن آشیان
 جایگش ایمن و آباد بود
 بود کدا دولت شاهانه داشت
 نه غم صیاد و نه پروای دام
 در دل خردش غم و تشویش نه
 گشت بسی خسته و اندوهگین
 رخت کشیدند سوی بوستان
 خفته و فرسوده و رنجیده ام
 چندی برم حسرت باغ و چمن

خیزم و پرواز بگلشن کنم
 خوش کنم ازبوی ریاحین دماغ
 شانه کش کیسوی سنبیل شوم
 دید خرامان دوسه طاوس مست
 طعنه بصورت گری چنین زده
 خواست شود پیرو رفتارشان
 تا دوسه دانه پر طاوس یافت
 گفت مرا کس نشناسد دگر
 کس نخریدست چنین خواسته
 از پر زیباش به پر بسته‌ام
 هم‌ره طاوس چمیدن گرفت
 بال و پر عاریتش را بکند
 بر تو خالی است ز نقش و نگار
 ما و تو را همسر و همخو نکرد
 لیک نه بهر تو فرومایه بود
 زاغی و طاوس نمائد به زاغ
 گاه روش تو دگری ما دگر

چند در این لانه نشین کنم
 نغمه زنم بر سر دیوار باغ
 همنفس قمری و بلبل شوم
 رفت بگلزار و بشاخی نشست
 جمله بر چتر نگارین زده
 زاغچه گردید گرفتارشان
 باغ بکاوید و بهرسو شتافت
 بست دو بر دم یک دیگر بر
 گشت دم چون پررم آراسته
 زیور طاوس بر بسته‌ام
 بال بیاراست بریدن گرفت
 دید چو طاوس دران خود پسند
 گفت که ای زاغ سیه‌رو زکار
 زیور ما روی تو نیکو نکرد
 گرچه پر ما همه پیرایه بود
 سیر و خرام تو چه حاصل بی‌باغ
 هر چه کنی هر چه ببندی به پر

۱۳۱ = صاعقه ما ستم اغنیاست

کای پسراین پیشه‌پس ازهن تراست
 نوبت خون خوردن ورنج شماست
 خرّمی مزرعه زاب و هواست

برزگری پند بفرزند داد
 مدّت ما جمله بمحنت گذشت
 کشت کن آنجا که نسیم ونمی‌است

دانه چو طفلی است در آغوش خاک
 میوه دهد شاخ چو گردد درخت
 دولت نوروز نیاید بسی
 دور کن از دامن اندیشه دست
 هر چه کنی کشت همان بدروی
 سبزه بهر جای که روید خوش است
 راستی آموز بسی جو فروش
 نان خود از بازوی مردم مخواه
 سعی کن ای کودک مهد امید
 تجربه میبایدت اول نه کار
 گفت چنین کای پسدر نیک رای
 پیشه آنان همه آرام و خواب
 دولت و آسایش و اقبال و جاء
 قوت بخوناب جگر میخوریم
 غله نداریم و گه خرمن است
 حاصل ما را دگران می برند
 از غم باران و گل و برف و سیل
 سفره ما از خورش و نان تهی است
 گه نبود روغن و گاهی چراغ
 زین همه گنج و زر و ملک جهان
 همچو منی زاده شاهنشهی است
 رنج بر ار شاه بود وقت شام
 خرقة درویش ز درم اندکی

روز و شب این طفل به نشو و نماست
 این هنر دایه باد صباست
 حمله و تاراج خزان در قفاست
 از پی مقصود برو تا پاست
 کار بدو نیک چو کوه و صداست
 رونق باغ از گل و برک و گیاست
 هست در این کوی که گندم نماست
 گر که تو را بازوی زور آزماست
 سعی تو بتا و سعادت بناست
 صاعقه در موسم خرمن بلاست
 صاعقه ما ستم اغنیاست
 قسمت ما درد و غم و ابتلاست
 گر حق آنهاست حق ما کجاست
 روزی ما در دهن ازدهاست
 همیشه نداریم و زمان شتاست
 زحمت ما زحمت بی مدد است
 قامت دهقان بجوانی دوتست
 در ده ما بس شکم ناشتاست
 خانه ما کی همه شب روشن است
 آنچه که ما راست همین بو، یاست
 لیک دو صد وصله مرا برقیاست
 باز چو شب روز شود بی نواست
 گاه لحاف است و زمانی عباست

از چه شهان ملك ستانی کنند
 پای من از چیست که بی موزه است
 خر من امساله ما را که سوخت
 در عوض رنج و سزای عمل
 چند شود بارکش این و آن
 کار ضعیفان ز چه بی رونق است
 عدل چه افتاد که منسوخ شد
 آنکه چه ما سوخته از آفتاب
 زانده این گنبد آئینه کوف
 آنچه که داریم ز دهر آرزوست
 پیر جهان دیده بخندید کاین
 مردمی و عقل و مساوات نیست
 گشته حق کارگران پایمال
 هیچکسی پاس نگهدار نیست
 پیش که مظلوم برد داوری
 انجمن آنجا که مجازی بود
 رشوه نه ما را که بقضی دهیم
 نبض تهی دست نگیرد طبیب
 ما فقرا از همه بیگانه ایم
 بار خود از آب برون میکشد
 مردم این محکمه اهریمنند
 آنکه سحر حامی شرع است و دین
 لاشه خوراندند و به آلودگی

از چه بیک کلبه ترا اکتفاست
 در تن تو جامه خلقان چراست
 از چه درین دهکده قحط و غلاست
 آنچه رعیت شنود ناسزاست
 زارع بدبخت مگر چارپاست
 خون فقیران ز چه روی بهاست
 رحمت و انصاف چرا کیمیاست
 چشم و دلش را چه فروغ و ضیاست
 آینه خاطر ما بی صفاست
 آنچه که بینیم ز گردون جفاست
 قصه زور است نه کار قضاست
 زان ستم و جور و تعدی رواست
 بر صفت غله که در آسیاست
 این لغت از دفتر امکان جداست
 فکر بزرگان همه آز و هواست
 گفته حق را چه ثبات و بقاست
 خدمت این قوم بروی و رباست
 درد فقیر ای پسرک بی دواست
 مرد غنی با همه کس آشناست
 هر کس اگر پیرو و گر پیدشواست
 دولت حکام ز غصب و رباست
 اشک یتیمانش که شب غذاست
 پنجه آلوده ابشان گواست

خون بسی پیر زنان خورده است آنکه بچشم من و تو یار ساست
 خوابگاه آن را که سمر و خز است کی غم سرمای زمستان ماست
 هر که بشیزی بگدائی دهد در طلب و نیت عمری دعاست
 تیره دلان را چه غم از تیرگیست بی خبران را چه خبر از خداست

۱۳۲ - صاف و در *

غنچه‌ای گفت به بزم‌مرده کلی که ز ایام دات زود آزد
 آب افزون و بزرگست فضا ز چه رو کاستی و گشتی خرد
 زینهمه سبزه و گل جز تو کسی نه فقاد و نه شکست و نه فنرد
 گفت زنگی که در آئینه ماست نه چناست که دانند سترد
 دی می هستی ما صافی بسود صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
 خیره نگرفت جهان رونق من بگرفتش ز من و بر تو سپرد
 تا کند جای برای تو فراخ باغبان فلکم سخت فشرد
 چه توان گفت به یغما کر دهر چه توان کرد چو میباید مرد
 تو بباغ آمدی و ما رفتیم آنکه آورد ترا ما را برد
 اندرین دفتر پیروزه سپهر آنچه را ما شمردیم شمرد
 غنچه نا آب و هوا دید شکفت چه خبر داشت که خواهد بتر مرد
 ساقی می‌کده دهر قضاست همه کی باده ازین ساغر خورد

۱۳۳ - صید پریشان

شدیم بود در دامان راغی کهن برزگیری را تازه باغی
 بپاکی چون بساط پاک‌بازان به جانبخشی چو مهر دلتوازان

بچشمه ماهیان سرمست بازی
 صفر قمری و بانك شب‌اویز
 بتاكستان شده گنجشك خرسند
 شده هر گوشه‌اش نظاره‌گاهی
 جداگانه بهر سو رنگ و تابی
 یکی پاکیزه رودی از بیابان
 فروزنده چنان كز چرخ انجام
 چو جان زالودگیها پاك كشته
 شتابنده چو ایام جوانی
 رونده روز و شب اما نه‌اش جای
 چو چشم پاسبان بیخواب مانده
 جهنده همچو برق اما نه آتش
 زکوه آورده در دامن بسی سنك
 بهاری ابر کوه‌ر دانه می‌کرد
 نموده غنچه گل خنده آهنك
 گرفته تنگ خیری نسترن را
 بیکسو ارغوان افروخته روی
 شكفته یاسمین از طیب اسحار
 همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
 سحرگاهی دران فرخنده گلزار
 داش چون حبس‌گاهش غم‌گن و تنگ
 بزندان حوادث هفته‌ها ماند
 قفس آرامگاهی تیره‌روزی

بسبزه طائران در نغمه‌سازی
 زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
 ز شیرین خوشه خورده دانه‌ای چند
 زهر سنكیش روئیده گیاهی
 بهر كنجی مهی یا آفتابی
 روان كشته بدامان گلستان
 گریزنده چنان كز دیو مردم
 به آن پاکی ندیم خاك كشته
 جوانی بخش هستی رایگانی
 دونده همچنان اما نه اش پای
 چو کیسوی بتان در تاب مانده
 خروشنده چو رعد اما نه سرکش
 چو یاقوت وزمرد گونه گون رنگ
 صبا کیسوی سنبل شانه می‌کرد
 كدر گلشن شاید بود دلنك
 كه یكدل میتوان کردن دو تن را
 ز ژاله بسته مروارید بر موی
 نهفته غنچه زیر برگ رخسار
 همه پا کیزد و شاداب و نیکوی
 شد از شور بدگی مرغی گرفتار
 غم انگیزش نرا و سوك آهنگ
 ز فصل بینوایی نكته‌ها خواند
 به آه آتشین كاشانه‌سوزی

پرش پژمرده از خونابه خوردن
 نه هیچش الفتی با دانه و آب
 که اندر بند بگرفتست آرام
 گران آید به کبکان و هزاران
 بر او خندید مرغ صبحگاهی
 من ای شوریده گشتم هر چمن را
 گرفتم زلف سنبل را در آغوش
 سخن ها با صبا و ژاله گفتم
 زمردگون شده هم جوی و هم جر
 ریاحین در گلستان میهمانند
 صلازن همچو مرغان سحرگاه
 بگفت ایدوست مارا بیم جان است
 تو سرمستی و ما صید پریشان
 فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست
 تو جز در بوستان جولان نکردی
 اثرهای غم و شادی یکی نیست
 چه راحت بود در بی خانمانی
 کی این روز سیه گردد دگرگون
 مرا جز اشک حسرت ژاله ای نیست
 چسود از جستن و گردن کشیدن
 کجا خواهم نهادن زین قفس پای
 چه خواهم خورد غیر از دانه دام
 چه خواهم داشت غیر از ناله و آه

تنش مسکین ز رنج دام بردن
 نه هیچش انس با آسایش و خواب
 کدامین عاقل آسوداست در دام
 گرفتاری بهنگام بهاران
 که تا کی رخ نهفتن در سیاهی
 شنیدم قصه هر انجمن را
 فضای لانه را کردم فراموش
 حکایت ها ز سرو و لاله گفتم
 فراوان است آب و میوه تر
 بکوه و دشت مرغان نغمه خوانند
 که صبح زندگی شام است ناگاه
 کجا آسایش آزادگان است
 تو آزادی و ما در بند فرمان
 گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
 نظر چون من بدین زندان نکردی
 گرفتاری و آزادی یکی نیست
 چه دارو داشت درد ناتوانی
 چه تدبیرم برد زین حبس بیرون
 بجز خونابه دل لاله ای نیست
 چمن را از شکاف و رخنه دیدن
 چه خواهم دید زین حصن غم افزای
 چه خواهم بود جز تیره سرانجام
 چه خواهم کرد با این عمر کوتاه

چه خواهم گفت با مهتاب و شب‌نم
 چه خواهم برد ز یاران ره آورد
 پر م کنند و عریانی پر م شد
 برای طائران بسوستانی است
 مرا بست و شمارا کرد آزاد
 پر و بال مرا بیچاند و بشکست
 مرا سوی قفس پرواز دادند

چه خواهم خواند غیر از نغمه غم
 چه کرد آورده ام جز محنت و درد
 در و بام قفس بام و درم شد
 اگر در طرف کلبش میهمانی است
 کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
 ترا بکشد پا و با همان دست
 ترا هم نعمت و هم ناز دادند

۱۳۴ = طفل یتیم *

که مرا پای خانه رفتن نیست
 کوزه آب ازوست از من نیست
 کار ایام جز شکستن نیست
 خجلت و شرم کم ز مردن نیست
 سخنیم از برای گفتن نیست
 حیف دل را شکاف و روزن نیست
 دل من هم دل است آهن نیست
 چشم طفل یتیم روشن نیست
 فرصتی بهر گریه کردن نیست
 که سر من بهیچ دامن نیست
 گفت با من که مادر من نیست
 گر که با من زمانه دشمن نیست
 کاز چه معنیت دیبه برتن نیست

کودکی کوزه ای شکست و گریست
 چکنم اوستاد اگر پرسد
 زین شکسته شدن دلم بشکست
 چکنم گر طلب کند تاوان
 گر نکوهش کند که کوزه چه شد
 کاشکی دود آه میدیدم
 چیزها دیده و نخواسته ام
 روی مادر ندیده ام هرگز
 کودکان گریه میکنند و مرا
 دامن مادران خوش است چه شد
 خواندم از شوق هر که را مادر
 از چه یکدوست بهر من نگذاشت
 دیشب از من خجسته روی بتافت

من که دیبا نداشتم همه عمر
 طوق خورشید کر زمرد بود
 لعل من چیست عقده های دلم
 اشک من گوهر بنا گوشم
 کودکان را کلیج هست و مرا
 جامه ام را به نیم جو نخرند
 ترسم آنکه دهند پیرهنم
 کودکی گفت مسکن تو کجاست
 رقعۀ دامن زدن بجامۀ خویش
 خوشه ای چند میتوانم چید
 درسهایم نخوانده ماند تمام
 همه گویند پیش ما منشین
 بر پلاسم نشانده اند از آن
 نژاد استاد فرش رفتیم و گفت
 همکنانم قفا زنند همی
 من رفتم بباغ با طفلان
 گل اگر بود مادر من بود
 گل من خارهای پای من است
 اوستادم نهاد لوح بسر
 من که هر خط نوشتم و خواندم
 پشت سر او فتاده فایکم
 مزد بهمن همی ز من خواهند
 چرخ هر سنگ داشت بر من زد
 چکنم خانه زمانه خراب

دیدن ای دوست چون شنیدن نیست
 لعل من هم به هیچ معدن نیست
 عقد خونین بهیچ مخزن نیست
 اکرم گوهری به کردن نیست
 نان خشک از برای خوردن نیست
 این چنین جامه جای ارزن نیست
 که نشانی و نامی از تن نیست
 گفتم آنجا که هیچ مسکن نیست
 چکنم نخ کم است و سوزن نیست
 چه توان کرد وقت خرمن نیست
 چکنم در چراغ روغن نیست
 هیچ جا بهر من نشیمن نیست
 که مرا جامه خز اذکن نیست
 در تو فرسوده فهم این فن نیست
 که ترا جز زبان الکن نیست
 بهر یژمردگان شکفتن نیست
 چونکه او نیست گل بگلشن نیست
 گر گل و یاسمین و سوسن نیست
 که چو تو هیچ طفل کردن نیست
 بخت با خواندن و نوشتن نیست
 نقص حطی و جرم کمن نیست
 آخر این آذر است بهمن نیست
 دیگرش سنگ در فلاخن نیست
 که دلی از جفاش ایمن نیست

۱۳۵ - طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان
خواجه شد در دام مهرش پای بند
در کنار او نشستی صبح و شام
تا شد آن طوطی برای سودگر
هر زمانش زیر پا شگر فشاند
بزم خالی شد شبی از این و آن
گفت سوداگر بطوطی کای عزیز
چونکه امشب خانه از مردم تهی است
نوبت کار است اهل کار باش
دخمه بسیار است این و برانه را
چون نگهبانان بهر سو کن نظر
طوطیک پر کرد زان گفتار گوش
سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت
برفکنند از گوشه ای دزدی کمند
موش در انبار شد دهقان کجاست
هر چه دید و یافت چون ارزش چید
کرد همیانه تهی آن جیب بر
دزد بار خویش بست و شد روان
صبحدم برخاست باز رگان ز خواب
خواست کز همسایه گیرد کوزه ای
کرد از انبار و از مخزن گذر

طوطی زیبا خرید از دوستان
دل ز کسب و کار خود یکباره کند
نه نصیحت گوش کردی نه پیام
هم رفیق خانه هم یار سفر
گاه بردوش و گهی بر سر نشاند
خانه ماند و طوطی و بازارگان
خواب از من برده ادراک و تمیز
خفتن ما هر دو شرط عقل نیست
من چو خفتم ساعتی بیدار باش
پاسبانی کن يك امشب خانه را
بام کوتاهست گر بسته است در
شد سراپا از برای کار هوش
هم قفس هم خانه قیراندود گشت
شد بزیر آهسته از بام بلند
بیم طوفانست کشتیمان کجاست
غیر انبان شکر کان را ندید
زانکه جیب خویش را میخواست پُر
خانه خالی بماند و پاسبان
حجره ها را دید بی فرش و خراب
گشت یکساعت برای موزه ای
نه اثر از خشک دید و نه ز تر

چشم طوطی چون بازارگان قتاد
گفت آب این غرقه را از سر گذشت
سودم آخر دود شد سرمایه خاک
فرشها کو کیسه های زر کجاست
گفت دیشب در سرای ما که بود
گفت دستار مرا بر سر نداشت
گفت مهر و بدره از جیبم که برد
زانچه گفتی نکته ها آموختم
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
پیش ما ای خواجه شگر پربهاست

بانك زدكای خواجه صحبت خیر باد
کار من دیگر ز خیر و شر گذشت
خانه مانند کف دست است ياك
گفت خاهش کیسه شگر بیجاست
گفت شخصی آمد اما رفت زود
گفت من دیدم که شگر بر نداشت
گفت کس یکدتره زین شگر نخورد
چشم روشن بین بهر سو دوختم
کاله این انبان شگر بود و بس
تا چه چیز ارزنده در نزد شماست

۱۳۶ - عشق حق *

عاقلی دیوانه ای را داد پند
میزنند او باش کویت سنگها
کودکان پیراهنت را میدرنند
یاوه میگوئی چو میگوئی سخن
کر بخندی ور بگریزی زار زار
نان فرستادیم بهرت وقت شب
آب دادیمت فکندی جام آب
خوابگاه اندر سر ره ساختی
برگرفتی ز آدمی چون دیو روی
دوش طفلان بر سرت گل ریختند

کز چه بر خود می پسندی این گزند
میدواندت ز پی فرسنگها
ره روان کفش و کلاهت میبرند
کینه میجوئی چو می بندی دهن
بسر تو میخندند اهل روزگار
نان نخوردی خاک خوردی ای عجب
آب جوی و برکه خوردی چون دواب
بستر آوردند دور انداختی
آدمی بودی و گشتی دیو خوی
تا تو سر برداشتی بگریختند

نانوا خاکستر افشاندت به چشم
 رندی از آتش کف دست تو خست
 چون تو کس ناخورده می مستی نکرد
 مست را مستی اگر يك ره بود
 بس طبیبانند در بازار و کوی
 گفت من دیوانگی کردم هزار
 دیده زین ظلمت به نور انداختم
 تو مرا دیوانه خوانی ای فلان
 گر که هر عاقل چو من دیوانه بود
 عارفان کاین مدعا را یافتند
 من همی بینم جلال اندر جلال
 من همی بینم بهشت اندر بهشت
 چون سرشتم از گل است از نور نیست
 گنجها بردم که ناید در حساب
 عشق حق در من شرار افروخته است
 چون مرا هجرش بخاکستر نشاند
 تو همی اخلاص را خوانی جنون
 از طبیبم گر چه می دادی نشان
 من چه دانم کآن طبیب اندر کجاست

آن جفا دیدی نکردی هیچ خشم
 سوختی آتش نیفکندی ز دست
 خوی با بدبختی و پستی نکرد
 مستی تو هر که و بیگانه بود
 حال خود را با یکی زایشان بگوی
 تا بدیدم جلوه پروردگار
 شمع گشتم هیمه دور انداختم
 ليك من عاقلترم از عاقلان
 در جهان بس عاقل و فرزانه بود
 گم شدند از خود خدا را یافتند
 تو چه می بینی بجز وهم و خیال
 تو چه می بینی بغیر از خاک و خشت
 گر کلم ریزند بر سر دور نیست
 ذره ها دیدم که گشته است آفتاب
 من چه میدانم که دستم سوخته است
 گو بیفشان هر که خاکستر افشاند
 چون توانی چاره گرداین درد چون
 من نمی بینم طبیبی در جهان
 میشناسم يك طبیب آنهم خداست

۱۳۷ = غنچه گل

ز سخوت بر کلمی خندید بسبار
 بهار و باغ را فصل جوانی است

سحر که غنچه ای در طرف گلزار
 که ای پژمرده روز کامرانی است

نشاید در چمن دلتنگ بودن
 نشاط آرَد هوای مرغزاران
 تو نیز آمادۀ نشو و نما باش
 اگر ما هر دو را يك باغبان کشت
 بیفروز از فروغ خود چمن را
 بگفتا هیچ گل در طرف بستان
 مرا هم بود روزی رنگ و بوئی
 سپهر این باغ بس کردست یغما
 چو گل يك لحظه ماند غنچه یکدم
 مرا باید دگر ترك چمن گفت
 ترا خوش باد با خوبان نشستن
 مزین بیهوده چندین طعنه مارا
 چو خواهد چرخ یغما گر زبونت
 بهر شاخی که روید تازه برگی
 گل آن خوشتر که جز روزی نماند
 بهستی خوش بود دامن فشاندن
 گل خوشبوی را کرم است بازار
 تبه گردید فرصت خستگان را
 چه نامی چون نماند از من نشانی
 کسی کش دایه کیتی دهد شیر
 چو این بیمانه را ساقی است گردون
 از آن دفتر که نام ما زدودند
 ازین پثر مردگی مارا غمی نیست

بدین رنگ و صفا بی رنگ بودن
 چو نور صبحگاهی در بهاران
 برنگ و جلوه و خوبی چو ما باش
 چرا گشتیم ما زیبا شما زشت
 مکاه ای دوست قدر خویشتن را
 نماند جاودان شاداب و خندان
 صفائی جلوه ای پاکیزه روئی
 من امروز بدین خواری تو فردا
 چه شادی در صف گلشن چه ماتم
 گل پثر مرده دیگر بار نشکفت
 که مارا باید اینک رخت بستان
 ببند از زیر کی دست قضا را
 کند باد حوادث واژگونت
 شود تاراج بادی یا تکرگی
 چو ماند هیچکس قدرش نداند
 گلی زیبا شدن يك لحظه ماندن
 نماند رنگ و بو چون رفت رخسار
 برو هشیار کن نورسنگان را
 چه جان بخشی چو باقی یست جانی
 شود هم در زمان کودکی پیر
 ببايد خورد گر شهد است و گر خون
 شما را صفحه دیگر کشودند
 که گل را زندگانی جزدمی نیست

۱۳۸ - عهد خورنیز

ببام قلعه‌ای باز شکاری
 که من زالایش آیام باکم
 ز بالا صبحگاهی دیدمت روی
 چه زیبائی بهنگام چمیدن
 پذیره گر شوی خدمت گذاریم
 مرا ائبارها پرتوش و برک است
 چه حاصل زیستن در خار و خاشاک
 ز پیر هدهدت پیراهن آرم
 من از بازان خاص پادشاهم
 بیا هم عهد و هم سوگند باشیم
 تو از جوی آوری روزی من از جر
 تو فرزندان بزیر پر نشانی
 بروز عجز دست هم بگیریم
 بگفتا مغز را مگذار در پوست
 خرابیه‌است در این سست بنیان
 مرا تا ضعف عادت شد ترا زور
 ازین معنی سخن گفتن تباهی است
 مدار از زندکانی باز ما را
 چو پر داریم پیراهن نخواهیم
 نه هم خوئیم ما با هم نه هم راز
 کسی کاو رهزنی را ایمنی داد

نمود از ما کیانی خواستگاری
 ز تنهائی بسی اندوهناکم
 پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
 چه دانائی بوقت چینه چیدن
 هوای صحبت و پیوند داریم
 ولی این زندگی بیدوست مرک است
 زدن منقار و جستن ریک از خاک
 اگر کایننت باید ارزن آرم
 تمام روز در نخجیر کاهم
 اگر آزاد و گر در بند باشیم
 تو آگه باشی از بام و من از در
 مرا چون یاسبان بر در نشانی
 چو گاه مرک شد با هم بمیریم
 نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
 بخون باید نوشت این عهد و پیمان
 نخواهد بود این پیوند مقدور
 چنین پیوند را پایان سیاهی است
 مده سوی عدم پرواز ما را
 چو گندم میدهند ارزن نخواهیم
 نه انجام است این ره را نه آغاز
 بدست او طناب رهزنی داد

نه سو گند است سو گند هر یمن
در دل را بروی دیو مگشای
نه دل میسوزدش بر کس نه دامن
چو بگشودی نداری خویشان جای
همان بهتر نریزیم آبرو را
دوروئی راه شد نفس دورو را

۱۳۹ = عیبچهر

زاغی بطرف باغ بطاوس طعنه زد
این خط و خال را نتوان گفت دلکش است
پایش کج است وزشت ازان کج رود براه
نوکش چو نوک بوم سیه کار منحنی است
از فرط عجب و جهل گمان میبرد که اوست
این جانور نه لایق باغ است و بوستان
رسم و رهش نیست بجز حرص و خود سری
طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است
مردم همیشه نقش خوش ما ستوده اند
بد کوئی تو اینهمه از فرط بددلی است
ما عیب خود هنر نشمریم هیچگاه
گاه خرام و جلوه بنز هتکه چمن
ما جز نصیب خویش نخوردیم لیک زاغ
در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
پیرایه ای بعمد نبستم بیال و پر
ما بهر زیب و رنگ نکریم گفتگو
کار آگهی که آب و گل ما بهم سرشت

کاین مرغ زشت روی چه خود خواه و خود نماست
این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
دمش چو دم روبه و رنگش چو کهر باست
بشت سرش بر آمده و گردنش دو تاست
تنها پرنده ای که در این عرصه و فضاست
این بی هنر نه در خور این مدحت و ثناست
از پا فتاده هوس و کشته هواست
هرگز نگفته است بداندیش حرف راست
هرگز دلیل را نتوان گفت ادعاست
از قلب پاک تبت آلوده برنخاست
در عیب خویش ننگرد آنکس که خود ستاست
چشم ز راه شرم و تأسف بسوی پاست
دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست
نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست
آرایش وجود من ای دوست بی ریاست
چیزی نخواستیم فلک داد آنچه خواست
بر من فرود آنچه که از خلقت تو کاست

در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
صد سال کمر بدجله بشویند زاغ را
هرگز بر تور او چو پر من نمیکنند
آزادی تور او نگرفت از تو هیچکس
فرمانده سپهر چو حکمی نوشت و داد
مارا برای مشورت اینجا نخوانده اند
احمق کتاب دید و گمان کرد عالم است
ما زشت نیستیم تو صاحب نظر نه ای
طاوس را چه جرم اگر زاغ زشت روست

مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماغست
چون بنگری همان سیه زشت بینواست
مرغی که چون منش بر زیباست مبتلاست
مارا همیشه دیده صیاد در قفاست
کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست
از ما و فکر ما فلک پیر را غناست
خودین بکشتی آمد و پنداشت ناخداست
این خرده گیری از نظر کونه شماست
این رمزها بدفتر مستوفی قضاست

۱۴۰ = غرور نیکبختان

زدای دید گنجشکی همائی
نه پایش مانده اندر حلقه دام
نه دیده خواری افتادگان را
نه فکریش از برای آب و دانه
نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
نه تیری بر پر و بالش نشسته
بگرد آن صید مسکین ناله آغاز
مرا بین و رها کن خود پرستی
چنان در بند سخم بسته صیاد
چنان تیره است در چشم من این دام
چنان دامنم از این محبس تنگ

همایون طاعی فرخنده رائی
نه یکشب در قفس بگرفته آرام
نه بندی کشتن آزادگان را
نه اندوهش بهر آشیانه
نه با صیادش افتاده سر و کار
نه سنگ فتنه اندامش شکسته
که ای اقبال بخش تند پرواز
خمار من نگر بگذار مستی
که می توانم از دل کرد فریاد
که شناسم صباح روشن از شام
که کوئی بسته ام در حصنی از سنگ

نه دارم دست دام از هم گسستن
 مشوش کشته از محنت خیالم
 غبار آوده ام از پای ناسر
 ز اوج آسمان سختی فرود آی
 بگفت ای پست طالع ما همائیم
 سحر که چون گذر زان ره فتادش
 که ای پیرو شده آزو هوا را
 از آن میترسم ای یار دلفروز
 مرا هم هست امید رهیدن
 نشستن در درون خانه خرسند
 چو کبکان گر که توانم خرامی
 ندانم گر چه با شاهین ستیزی
 توانم خفت بر شاخی بگلزار
 بگفت اکنون زهان سیر باغ است
 چو روزی و شبی بگذشت زین کار
 خریده دل برای مهربانی
 فرامش کرده آن کردن فرازی
 ز برق آرزو خاکستری دید
 بنای شوق را بنیاد رفته
 رسیده آن سیه کاری بانجام
 ازان کشتیت افتادست در آب
 از آنت هست چشم دل فروزان
 بگشمن سرو ازان بفراشت پایه

نه کار آگاهی از دام جستن
 شده ژولیده ز انده پُر و بالم
 بخون آغشته ام از پنجه نا پر
 بتدیبری ز پایم بند بگشای
 کجا با تیره روزان آشنائیم
 پریشان صید باز آواز دادش
 درین بیچارگی دریاب ما را
 که کردم کشته تا پایان امروز
 بمانند تو در کردون پریدن
 زکوی وبام چیدن دانه ای چند
 توانم جستن از بامی بیامی
 توانم کرد کوته جست و خیزی
 توانم برد خاشاک کی بمنقار
 نه وقت کار هنگام فراغ است
 بیامد طائر دولت دگر بار
 گشوده پر برای سایبانی
 شده آماده بهر چاره سازی
 براکنده بهر سوئی یری دید
 هوسها جلگی برباد رفته
 گسسته رشته های محکم دام
 که برهانی غریقی را ز غرقاب
 که بفروزی چراغ تیره روزان
 که بر گلپای باغ افکند سایه

بترس از روزگار ناتوانی
که بخشد نور بر آبی و خاکی
نوائی داد تا برك و نوا داشت
به نیکی پارکیها را رفو کرد
مبادا بر تو گردون تابد ابروی
چو خیر کس نمیخواهیم پستیم

بپرس از ناتوانان تا توانی
ز مهر آموز رسم تابناکی
نکو کار آنکه همراهی روا داشت
خوش آنکو گمراهی راجستجو کرد
متاب ایدوست بر بیچارگان روی
اگر بر دامن کیوان نشستیم

۱۴۱ = فریاد حسرت

زیر پر چو نگه کرد دید بیکانی است
ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است
که قلب خرد مرا هم ورید و شربانی است
که مادری و پرستاری و نگهبانی است
نشانه کردن مظلوم کار آسانی است
که سقف خانه جمعیت پریشانی است
پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندان است
برای فرصت صیاد نیز پایانی است
گداخت سینه چنین درد را چه درمانی است
برای طائر آزاد جای جولانی است
هماره بهر توانا فراخ میدانی است
بساط ماست که ویران زباد و بارانی است
که لانه اش که سعی و عمل دبستانی است
خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است

فتاد طائری از لانه و ز درد تپسید
بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا
کسیکه بر رك من تسیر زد نمیدانست
ربود مرغم از زیر پر بعنف و نگفت
اسیر کردن ز کشتن نفّرج و بازی است
ز بام خرد گل اندود پست ما پیدا است
شکست پنجه و منقار من و لیک چه باک
گرفتم آنکه بیایان رسید فرصت ما
فتاد پایه چنین خانه را چه تعمیری است
چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
زمانه عرصه برای ضعیف تنك گرفت
همیشه خانه بیداد و جور آباد است
نگفته ماند سخنهای من خوشا مرغی
مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر

همین بس است که او را سری و سامانی است
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
 که چند قطره خونم بدست و دامانی است
 بهای خار و خس آشیان و ویرانی است
 بشهر کوچک خود مورهم سلیمانی است
 گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
 چونیک در نگری هر چه هست عنوانی است

ز رنج بی سرو سامانی منش چه غم است
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 کسی ز درد من آ که نشد ولیک خوشم
 هزار کاخ بلند از بنا کند صیاد
 چه لانه ای و چه قصری اساس خانه یکی است
 ز دهر کر دل تنگم فشار دید چه غم
 چه بر ترست ندانم بمرغ مردم را
 درین قبیله خود خواه هیچ شفقت نیست

۱۴۲ - فریب آشتی

که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم
 براه سعی و عمل فکر برگ و ساز کنیم
 وجود فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
 بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
 اگر که گوش به پند تو حیل ساز کنیم
 بخلوتی که تو شاهد شوی چه راز کنیم
 نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم
 که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم
 نه قصه ای زنشیب و نه از فراز کنیم
 اگر که پای ازین بیشتر دراز کنیم
 بروی دشمن خود در چگونه باز کنیم
 حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم

ز حیل بر در موشی نشست گربه و گفت
 بیا که رایت صلح و صفا بر افرازیم
 بیا که حرص دل و آزدیده را بکشیم
 بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم
 بگفت کارشناسان بما بسی خندند
 ز توشه ای که تو تعیین کنی چه بهره بریم
 رعایت از تو ندیدیم تا شویم ایمن
 خود آگهی که چه کردی بما دگر میسند
 بالای راه تو بس دیده ایم به که دگر
 دگر بکار نیاید گلیم کوتاه ما
 خلاف معرفت و عقل ره چرا سپریم
 حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما

۱۴۳ - فلسفه

نخودی گفت لویائی را
گفت ما هر دو را ببايد پست
ومنز خلقت بما نگفت کسی
کس بدین رزمکه ندارد راه
بدرازی و گردی من و تو
هر دو روزی در اوفتیم بدیک
توان بود با فلک گستاخ
سوی مخزن رویم زین مطبخ
برویم از میان و دم نزنیم
این چه خای است چون در آخر کار
گرچه در زحمتیم باز خوشیم
دهر بر کار کس نپردازد
چون تن و یرهن نخواهد ماند
ما کز انجام کار بی خبریم

کز چه من کردم این چنین تو دراز
چاره ای نیست با زمانه بساز
این حقیقت می رس ز اهل مجاز
کس درین پرده نیست محرم راز
نهد قدر چرخ شعبده باز
هر دو گردیم جفت سوز و گداز
توان کرد بهر گیتی ناز
سر این کیسه گردد آخر باز
بخشروشیم لیک بسی آواز
آتش آمد من و تو را دمساز
که بما نیز خلق راست نیاز
هم تو بر کار خویشتن پرداز
چه پلاس و چه جامه ممتاز
چه توانیم گفتن از آغاز

۱۴۴ = فائد تفسیر

کرد آسیا ز آب سحرگاه بازخواست
از چیره دستی تو مرا صبر و تاب رفت
هر روز قسمتی ز تنم خاک میشود
آسوده اند کارگران جمله وقت شب

کای خود پسند با منت این بدسری چراست
از خیره گشتن تو مرا وزن و قدر کاست
وان خاک چون نسیم بمن بگذرد هباست
چون من که دیده ای که شب و روز مبتلاست

کر دیدن است کار من از ابتدای کار
 فرسودن من از توبد یلسان شکفت نیست
 زان بیشتر که سوده شوم پاك باز گرد
 با این خوشی چرا بستم خوی کرده ای
 در دل هر آنچه از تو نه بستم شکستگی است
 بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
 خندید آب کین ره ورسم از من و تو نیست
 من از تو تیره روز ترم تنگدل مباش
 لرزیده ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
 از کوه و آفتاب بسی لطمه خورده ام
 همواره جود کردم و چیزی نخواستم
 بس شاخه کز فتاد گیم بر فراشت سر
 زالودگی هر آنچه رسیدست شسته ام
 از رود و دشت و دره گذشتم هزار سال
 هر قطره ام که باد پراکنده میکند
 سرگشته ام چو گوی ز روزی که زاده ام
 از کار خوش خستگیم نیست زان سبب
 قدر تو آن بود که کنی آرد گندمی
 گر رنج میکشیم چه غم زانکه خلق را
 آب من را بخار شوم در چمن خوش است
 چون کار هر کسی به سزاوار داده اند
 با غزم خویش هیچیک این ره نمیرویم
 در زحمتم هر دوز سختی و رنج لیک
 از ما چه صلح خیزد و جنگ این چه فکر تست

آگه نیم کزین همه گردش چه مدعاست
 این چشمه فساد ندانستم از کجاست
 شاید که باز گشت تو این درد را دو است
 آلودگی چگونه درین پاکی و صفاست
 بر من هر آنچه از تو رسد خواری و جفاست
 بهر گذشتن تو بصحرا هزار جاست
 ما رهرویم و قائد تقدیر رهنماست
 بس فتنه ها که باتونه و باهن آشناست
 هرگز نگفتم که سموم است یا صباست
 بر حال من این پریشی و افتادگی گواست
 طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
 بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
 گر حله یمانی و گر کهنه بود ریاست
 باهن نگفت هیچکسی کاین چه ماجراست
 آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست
 سرگشته دیده اید که او را نه سر نه پاست
 کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
 ورنه بکوه سار بسی سنگ بی بهاست
 آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
 سنگی تو گر که کار کنی بشکنی رواست
 از کارگاه دهر همین کارمان سزا است
 کشتی مبرهن است که محتاج نا خداست
 هرج آن بما کنند نه از ما نه از شماست
 در دست دیگر است گر آب و گر آسیاست

✓ ۱۴۵ - قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
 طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
 اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
 امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
 دیروز در میانه بازی ز کودکان
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم
 جز من میان این گل و باران کسی نبود
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 هرگز درون مطبخ ماهی می نسوخت
 همسایگان ما بره و مرغ میخورند
 بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
 خندید و گفت آسکه بفقر تو طعنه زد
 از زندگانی پدر خود می پرس از آنک
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
 بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
 نساج روزگار درین بهن بارگاه

کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
 آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
 کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
 مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
 آن شاه شد که جامه خلقتان بر نداشت
 این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت
 کو موزه ای پیا و کلاهی بسر نداشت
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
 وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
 کس جز من و توقوت ز خون جگر نداشت
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت
 از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
 چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
 رختش که آستین و کهی آستر نداشت
 گمنام ز نیست آنکه ده و سیم وزر نداشت
 شاخی که از تگرگ کون گشت بر نداشت
 از بهر ما قماش ازین خوتر نداشت

✓ ۱۴۶ - قلندر شناس

سرو خندید سحر بر گل سرخ
 من بیک پایه بمانم صد سال
 که صفای تو بجز یکدم نیست
 مرگ با هستی من توأم نیست

من که آزاد و خوش و سرسبز
دولت آنست که جاوید بود
گفت فکر کم و بسیار مکن
مابین یکدم و يك لحظه خوشیم
قدر این یکدم و يك لحظه بدان
چونکه گلزار نخواهد ماندن
چه غم ار همدم من نیست کسی
عمر گر يك دم و گر يك نفس است
ما بخندیم به هستی و به مرگ
آشکار است ستمکاری دهر
يك ره ار داد دو صد راه گرفت
تو هم از پای در آئی ناچار
باید آزاده کسی را خواندند
گل چرا خوش نشیند دائم
يك نفس بودن و نابود شدن
هر چه خواندیم نگشتیم آ که
شمع خردی که نسیمش بکشد

یستم از بار حوادث خم نیست
خانه دولت تو محکم نیست
سرنوشت همه کس با هم نیست
نیست يك گل که دمی خرم نیست
تا تو اندیشه کنی آنهم نیست
گل اگر نیز نماند غم نیست
خوشر از باد صبا همدم نیست
تا بکاریش توان زد کم نیست
هیچکس چهره ما درهم نیست
زخم بس هست ولی مرهم نیست
چه توان کرد فلک حاتم نیست
آبت از کوثر و از زمزم نیست
که گرفتار درین عالم نیست
ماهتاب و چمن و شبنم نیست
درخور این غم و این ماتم نیست
درس تقدیر بجز مبهم نیست
شمع این پرتکه مظلوم نیست

۱۴۷ = کار آگاه

گر به پیری زشکار اوقات
ناخنش از سنگ حوادث شکست
از طمع و حمله و پیکار ماند

زار بنالید و نزار اوقات
دزد قضا و قدرش راه بست
کارگر از کار شد و کار ماند

كودك دهقان بسرش كوفت مشت
 كربه همسايه دمش را گزید
 بسكه دمی خاك و دمی آب ریخت
 تیره شد آن دیده آئینه وار
 از غم كشك و كره خوناب خورد
 دوده نمیسود به گوش و به دم
 حيله و تزوير فراموش كرد
 مایه هستیش ز تن رفته بود
 كربه چو رنجور و گرفتار شد
 در همه جا خفت و به هر سو نشست
 كربه چو دید آن ره و رسم تباه
 گفت بخود كاین چه در افتادست
 زنده ام و موش ترسد ز من
 گر چه نمیآیدم از دست كار
 گر چه مرا نیروی پيكار نیست
 به كه از امروز شوم كاردان
 گر كه بینم سوی موشان بخشم
 زخم زنم گر چه بفرسوده چنگ
 كربه چو آن همت و تدبیر كرد
 بر زنج از حيله بیفكند باد
 جست و خراشید زمین را بدست
 موشك چندی چو بدینسان گرفت
 تا نرود قوت بازوی تو

مطبخیش هیمة زد و سوخت پشت
 از سگ بازار جفاها كشید
 از تنش آن موی چو سنجاب ریخت
 گرسنه ماند آن شكم بیقرار
 در عوض شیر بسی آب خورد
 حمله نمیکرد به دیگر و به خم
 كربه پیر فلکش موش كرد
 نیروی دندان و دهن رفته بود
 موش بدانندیش در انبار شد
 بند زهر کیسه و انبان گسست
 پای كشان كرد به انبار راه
 تا رمقی در دل و جان و تن است
 مرده ام از كاهلی خویشتن
 آكهم از كارگه روزگار
 موش از این قصه خبردار نیست
 تا كه بكاری بردم آسمان
 جمله ببندند ز اندیشه چشم
 حمله كنم گر چه بود عرصه تنگ
 آن شكم گرسنه را سیر كرد
 موش بترسید و ز ترس ایستاد
 موش بلرزید و همانجا نشست
 رنج ز تن درد ز دندان گرفت
 نشكند ایام ترازوی تو

جان ز تو خواهد هنر و جسم نان	تا نربودند ز دست عثاف
تا شودت پیر خرد رهنمای	روی متاب از ره تدبیر و رای
پشت قوی کرد سپس بار داد	بر همه کاری فلک افزار داد
بیشتر افتسند ازو دیگران	هر که درین راه رود سرگران
کوهری وقت خربدار بود	تا گهری در صدف کار بود

۱۴۸ - کارگاه حریر

که کار کردن بیمزد عمر باختن است	بکرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
هر آنچه ریخته‌ای عاقبت ترا کفن است	پی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی
دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است	بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
مگرد ایمن و فارغ زمانه راهزن است	چو ما برو در و دیوار خانه محکم کن
خیال پرورش تن ز قدر کاستن است	بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
کسی که همچو تو دائم بفکر خویشتن است	بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد
شکفت نیست که مرگ از قفای زیستن است	بدیکه حادثه روزی گرم بجوشانند
بوقت زندگیم خوابگاه و پیرهن است	بروز مرگم اگر پیله کور کشت و کفن
بهر بساط که ابریشمی است کار من است	مرا بخیره نخواند کرم ابریشم
پرند و دبه کمرنگ هر کرا بتن است	ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ماست

۱۴۹ - کاروان چمن *

که گل و میوه خوش و تازه رس است	گفت با صید قفس مرغ چمن
که نه در باغ و نه در سبزه کس است	بگشای این قفس و بیرون آی

گفت با شبرو گیتی چکنم
 ای بسا گوشه که میدان بلاست
 در کَلستان جهان يك گل نیست
 همچو من غافل و سرمست مهر
 چرخ پست است بلندش مشمار
 کاروان است کل و لاله بیباغ
 ز گرفتاری من عبرت گیر
 حاصل هستی بیپوده ما
 چشم دید این همه و گوش شنید
 که سحر دزد و شبانکه عس است
 ای بسا دام که در پیش و پس است
 هر کجا مینگرم خار و خس است
 قفس آخر نه همین يك قفس است
 اینکه دیدش چو عنقا مگس است
 سبزه اش اسب و صبايش جرس است
 که سرانجام هوی و هوس است
 آه سردی است که نامش نفس است
 آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

۱۵۰ - کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای عزم کو کردیم
 بکار خویش نپرداختیم نوبت کار
 بوقت همت و سعی و عمل هوس راندیم
 عبث به چه نفتادیم دیو آرزو و هوی
 بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 چونان ز سفره بردند سفره گستردیم
 اگر که نفس بداندیش ما نبود چرا
 چو عهدنامه نوشتیم اهرمن خندید
 هزار مرتبه دریای چرخ طوفان کرد
 نه همچو غنچه بدامان گلبنی خفتیم
 چراغ عقل نهفتیم شامگاه رحیل
 نکرده پرسش چوگان هوای گو کرد:
 تمام عمر نشستیم و گفتگو کرد:
 بروز کوشش و تدبیر آرزو کرد:
 هر آنچه کرد بدیدیم و همچو او کرد:
 بین چه بپرده تفسیر «جا هدوا» کرد:
 چو آب خشك شد اندیشه سبو کرد:
 ملول گشت چو ما رسم و ره نکو کرد:
 که اتحاد نبود اینکه با عدو کرد:
 از آن زمان که نشیمن درین گرو کرد:
 نه همچو سبزه نشاطی بطرف جو کرد:
 از آن بورطه تاریك جهل رو کرد:

چو سوزنی ز نخ افتاد جستجو کردیم
 هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
 همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
 بتوسنیش چو یکچند تاخت خو کردیم
 همزه بر سر این لاشه های وهو کردیم
 بجبر لقمه ربودیم و در گلو کردیم
 باشک بیوه زنان حفظ آبرو کردیم
 که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

بمهر گم شده اصلاً نسوختیم ولیک
 بغیر جامه فرصت که کس رفوش نکرد
 تپاه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 سمند توسن افلاک راهوار نگشت
 ز فرط آرزو مردار خوار تیره درون
 چو زورمند شدیم از دهان مسکینان
 ز رشوه اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
 از آن ز شاخ حقایق بما بری نرسید

۱۵۱ - گریاس و الماس

بدست آورد الماسی دل افروز
 به بستش سخت و سوی مخزنش برد
 بشام اندر نهفت آن روز روشن
 چراغ ایمن نمود از فتنه باد
 حساب کار خود گم کرد ناگاه
 بیالید و بسی خود را پسندید
 نه زیبا بود و می پنداشت زیباست
 که بهر اوست رنج پاسبانی
 فروتن بود گر سرمایه ای داشت
 بوزن و قدر خویش افزود بسیار
 بنام ماست هر رمزی که اینجاست
 چه میکردم درین صندوق آهن

یکی گوهر فروشی ثروت اندوز
 نهادش در میان کیسه ای خرد
 در افکندش بصندوقی از آهن
 بر آن صندوق زد قفل ز پولاد
 ز بند و بست چون شد کیسه آگاه
 چو مهر و اشتیاق گوهری دید
 نه تنها بود و میانگشت تنهاست
 گمان کرد از غرور و سرگرانی
 بدان بیمایگی کردن برافراشت
 ز حرف نرخ و پیغام خریدار
 بخود گفت اینجهان افروزی از ماست
 نبود ار حکمتی در صحبت من

جمال و جاه ما بسیار بودست
 بهای ما فزون کردند هر روز
 مرا نقاد گردون قیمتی داد
 بدو الماس گفت ای یار خود خواه
 چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
 چه نسبت با جواهر ریمان را
 نباشد خود پسندی را سرانجام
 اگر گوهر فروش اینجا گذر داشت
 بمخزن گرشبی چون و چرا رفت
 تومشتی پنبه من پرورده ککان
 چو در دامن گرفتی گوهری پاک
 چو برگیرند این پاکیزه گوهر
 تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
 ازان معنی نکردندت فراموش
 ازان کردند در کنجی نهانت
 چو نقش من فقد زین پرده بیرون
 نه اینجا مایه ای ماند نه سودی
 به پیرامون من دارند شب یاس
 نظربازی نمود آن یار دلجوی
 ترا بکشد و ما گشتیم روشن

عجب رنگی درین رخسار بودست
 عجب رخشنده بود این بخت پیروز
 که بستندم چنین با قفل پولاد
 نه تنهایی رفیقی هست در راه
 قرین ما شدی ما را ندیدی
 چه خویشی ریمان و آسمان را
 کسی دیبا نبافد با نخ خام
 نه بهر کیسه از بهر گهر داشت
 نه از بهر شما از بهر ما رفت
 تو چون شب تیره من صبح درخشان
 ترا بگرفت دست چرخ از خاک
 گشایند از تو بند و قفل از در
 ترا همسایه نیکو بود ای دوست
 که داری همچو من جانی در آغوش
 که بسپردند گنجی شایگان
 شود کار تو نیز آنکه دگرگون
 نه غیر از ریمانت تار و پودی
 تو کرباسی مرا خوانند الماس
 ترا برداشت تا بیند مرا روی
 ترا بر بست و ما ماندیم ایمن

صفای تن ز نور جان پاک است

چو آن بیرون شد این پاک مشت خاک است

۱۵۲ = گنجینه دل

که احرام روز عید قربان
 که من مرآت نور ذوالجلال
 مرا دست خلیل الله برافراشت
 نباشد هیچ اندر خطه خاك
 چو بزم من بساط روشنی نیست
 بسی سرگشته اخلاص داریم
 اساس کشور ارشاد از ماست
 چراغ این همه پروانه مائیم
 پرستشگاه ماه و اختر اینجاست
 در اینجا بس شهان افسر نهادند
 بسی گوهر ز بام آویختند
 بصورت قبله آزادگانیم
 کتاب عشق را جز يك ورق نیست
 مقدس همّتی کاین بار که ساخت
 درین درگاه هر سنگ و گل و کاه
 انا الحق میزنند اینجا در و بام
 در اینجا عرشیان تسبیح خوانند
 بلندی را کمال از در که ماست
 در اینجا رخت تیغ آختن نیست
 نه دام است اندرین جانب نه صیاد
 خوش آن استاد کاین آب و گل آمیخت

سخن میگفت باخود کعبه زینسان
 عروس یزده بزم وصال
 خداوندیم عزیز و نامور داشت
 مکانی همچو من فرخنده و پاک
 چو ملك من سرای ایمنی نیست
 بسی قربانیان خاص داریم
 بنای شوق را بنیاد از ماست
 خداوند جهان را خانه مائیم
 حقیقت را کتاب و دفتر اینجاست
 بسی گردن فرازان سر نهادند
 بسی گنجینه در پا ریختند
 بمعنای حامی افتادگانیم
 در آن هم نکته ای جز نام حق نیست
 مبارك نبی کاین کار پرداخت
 خدا را سجده آرد گاه و بیگاه
 ستایش میکنند اجسام و اجرام
 سخن گویان معنی بسی زبانند
 پر روح الامین فرش ره ماست
 کسی رادست بر کس تاختن نیست
 شکار آسوده است و طائر آزاد
 خوش آن معمار کاین طرح نکور یخت

خوش آن درزی که زرین جامه ام دوخت
 مرا زین حال بس نام آوریهاست
 بدو خندید دل آهسته کای دوست
 چنان رانی سخن زین توده کل
 ترا چیزی برون از آب و گل نیست
 ترا کر ساخت ابراهیم آذر
 ترا کر آب ورنك از خاك و سنك است
 ترا کر گوهر و گنجینه دادند
 ترا در عیدها بوسند درگاه
 ترا گر بنده ای بنهاد بنیاد
 ترا تاج از ز چین و كشمیر آرند
 ز دیبا گر ترا نقش و نگار بست
 تو جسم تیره ای ما تابناكیم
 ترا گر مروه ای هست و صفائی
 درینجانیست شمعی جز رخ دوست
 ترا گر دوستدارند اختر و ماه
 ترا گر غرق در پیرایه كردند
 درین عزلتگه شوق آشناهاست
 بظاهر ملك تن را پادشائیم
 درینجار رمز رمز عشق بازی است
 درین گرداب قربانهاست ما را
 تو خون كشتگان دل ندیدی
 کسی كاو كعبه دل پاك دارد

خوش آن باز ارگان کاین حله بفروخت
 بگردون بلندم بر تریهاست
 ز نیکان خود پسندیدن نه نیکوست
 که گوئی فارغی از كعبه دل
 مبارك كعبه ای مانند دل نیست
 مرا بفراشت دست حسی داور
 مرا از پرتو جان آب ورنك است
 مرا آرامگاه از سینه دادند
 مرا بازست در هر گاه و بیگاه
 مرا معمار هستی كرد آباد
 مرا تفسیری از هر دفتر آرند
 مراد هر رنگ از خون جو بیارست
 تو از خاکی و ما از جان پاکیم
 مرا هم هست تدبیری و رائی
 و گر هست انعكاس چهره اوست
 مرا یارند عشق و حسرت و آه
 مرا با عقل و جان همسایه كردند
 درین گمگشته كشتی ناخداهاست
 بمعنی خانه خاص خدائیم
 جز این يك تش هر نقشی مجازی است
 بخون آلوده پیکانهاست ما را
 ازین دریا بجز ساحل ندیدی
 کجا زالودگیها باك دارد

چه محرابی است از دل با صفات
خوش آن کو جامه از دیبای جان کرد
خوش آنکس کز سر صدق و نیازی
کسی بر مهتران پروین مهی داشت
چه قندیلی است از جان روشنتر
خوش آن مرغی کازین شاخ آشیان کرد
کند در سجده گاه دل نمازی
که دل چون کعبه ز الایش نهی داشت

۱۵۳ - کمان تضا

موشکی را بمهر مادر گفت
سوی انبار چشم بسته مرود
تله و دام و بند بسیار است
تله مانند خانه ایست نکو
ای بسا رهنما که راهزن است
زاهنین میله گردگان مرهای
هر کجا مسکنی است کالائی است
تله محکمی به پشت در است
آنچنان رو که غافلت نکشند
هر نشیمن نه جای هر شخصی است
اثر خوف چو در رهی بینی
هرگز ایمن مشو که حمله چرخ
وقت تاراج و دستبرد شب است
سر میفرار از نزد شبرو دهر
موشك آزرده گشت و گفت خموش
خبرم هست زافت گردون
که بسی گیر و دار در ره هست
که نهان فتنه ها به پیش و قفاست
دهر بی باک و چرخ بی پرواست
دام مانند گلشنی زیباست
ای بسا رنگ خوش که جانفرساست
که چنین لقمه خون دل نه غذاست
هر کجا سفره ایست نان آنجاست
گربه فرهی میاف سراسر است
خنجر روزگار خوف پالاست
هر گذر که نه درخور هر یاست
پا در آن ره منه که راه بلاست
گر ز امروز بگذرد فرداست
روز هنگام خواب و نشو و نماست
که بسی قامت از جفاش دوناست
عقل من بیشتر ز عقل شماست
تله و دام دیده ام که کجاست

از فراز و نشیب آگاهم
 هر کسی جای خویش میداند
 این سخن گفت و شد زلانه برون
 دید در تله نور رنگین
 هیچ آگه نشد ز بسی خردی
 یا در آن روشنی چه تاریکی است
 بانگ برداشت کاین نشیمن پاک
 تله گفتا مایست در بیرون
 اگر ت زاد و توشه نیست چه غم
 جای تا کی کنی بزیر زمین
 اندرین خانه بیم رهن نیست
 نشنیدم بنا چنین محکم
 جای انده درین مکان شادیت
 موش پرسید این کمانک چیست
 اندر آی و بچشم خویش ببین
 موشك از شوق جست و شد بدرون
 بهر خوردن چو کرد گردن کج
 رفت سودی کند زبان طلبید
 کودکی کاو زبند و وعظ گریخت
 رسم آزادگان چه میداند
 خویش را دردمند آزمکن

میشناسم چه راه راه خطاست
 پند و اندرز دیگران بیجاست
 نظری تند کرد بر چپ و راست
 کردگانی در آهنی پیداست
 کاندرین سهمگین حصار چهارست
 یا در آن یکدلی چه روی و ریاست
 چه مبارك مکان روح افزاست
 بدرون آی کاین سراچه تراست
 زانکه این خانه پر زتوش و نواست
 رونق زندگی ز آب و هواست
 هر چه هست ایمنی و صلح و صفاست
 گرچه در دهر صد هزار بناست
 جای نان اندرین سرا حلواست
 تله خندید کاین کمان قضاست
 کاندرین پرده ها چه شعبده هاست
 تا که او جست بانگ در برخاست
 آهنی رفت بر کلایش راست
 خواست برتن فزاید از جان کاست
 گر بچاه است دم مزنی که چراست
 تیره بختی که پای بند هواست
 که نه هر درد را امید دواست

عزت از نفس دون مجو پروین
 کاین سیه رای گمره و رسواست

۱۵۴ = کَوْتَه نظر *

شمع بگریست که سوز و گداز	کازچه پروانه ز من بیخبر است
بسوی من نگذشت آنکه همی	سوی هر برزن و کویش گذر است
بسرش فکر دو صد سودا بود	عاشق آنست که بی پا و سر است
گفت پروانه پرسوخته‌ای	که ترا چشم بابوان و در است
من بیای تو فکندم دل و جان	روزم از روز تو صدره بتراست
بر خود سوختم و دم نردم	گرچه پیرایه پروانه پر است
کس ندانست که من میسوزم	سوختن هیچ نگفتن هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید	تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو چه آب افشاند	آنکه سر تا قدم اندر شرار است
با تو میسوزم و میگردم خاک	دگر از من چه امید دگر است
بر پروانه ز یک شعله بسوخت	مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ از تو بسی پیشترم	هر نفس آتش من بیشتر است
خوبشتن دیدن و از خود گفتن	صفت مرده کَوْتَه نظر است

۱۵۵ - كَنَرُك آرزویند

دی مرغکی بمادر خود گفت تا بچند	ماینم م همیشه بتاریک خانه‌ای
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد	در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
آید مرا چو نوبت پرواز بر پیرم	از گل بسبزه‌ای و ز بومی بخانه‌ای
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی	کودک نگفت جز سخن کودکانه‌ای
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان	کاکه شوی ز قننه دای و دانه‌ای

چون سازد از تن تو حوادث نشانه‌ای
 گیتی بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
 اقبال قصّه‌ای شد و دولت فسانه‌ای
 مقدور نیست خوشدلی جاودانه‌ای
 بحری بود که نیستش اصلاً کرانه‌ای
 تا کرد سوی گل نگه عاشقانه‌ای
 منم‌ای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
 غیر از تو هیچ نیست تو اندر میانه‌ای
 آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
 در دست روزگار بود تازیانه‌ای
 آن را مگر نبود لگام و دهانه‌ای

زین آشیان ایمن خود یادها کنی
 گردون بر آن رهست که هر دم زنده‌ری
 باغ وجود یکسره دام نوائب است
 پنهان بهر فراز که بینی نشیده‌است
 هر قطره‌ای که وقت سحر بر کلی چکد
 بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 پرواز کن ولی نه چنان دور ز آشیان
 بین بر سر که چرخ وزمین جنگ میکنند
 ای نور دیده از همه آفاق خوشتر است
 هر کس که توسنی کند اورا کنند رام
 بسیار کس ز پای در آورد اسب آرز

۱۵۶ = گیتیر بی هنر

که ای دریغ مرا ریشه سوخت زین آذر
 کنون چه رفت که مارا نه ساق ماند و نه سر
 میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
 چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
 مگر نبود در این قریه هیزم دیگر
 نه با پدیر نفسی زبستم نه با مادر
 بزیر چرخ تو کوئی نه جوی بود و نه جر
 ز تند باد حوادث نداشتیم خبر
 شدم ز خار و خسی نیز عاقبت کمتر

بخویش همیشه که سوختن بزاری گفت
 همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
 خوش آنز مان که مرا نیز بود جایگاهی
 حریر سبز بن بود یش از این مارا
 من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
 بوقت شیر ز شیرم گرفت دایه دهر
 عبث بباغ دمیدم که بار جور کشم
 زببخ کنده شدیم این چنین بجور از آنک
 فکند بسی سببی در تنور پیرزنم

ز دیده خون چکدم هر زمان ز آتش دل
 نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
 مرا بنواز پیرورد باغبان روزی
 چنان ز یادِ زمان گذشته خرسندم
 نمود شبرو گیتیم سنگسار از آنک
 ندید هیچ بغیر از جفا و بد روزی
 چو پنبه خوار بسوزد چونی بنالد زار
 مرا چو نخل بلندی و استقامت بود
 چه اوفتاد که گردون ز پا در افکندم
 چه وقت سوز و گدازست شاخ نورس را
 بخنده گفت چنین اخگری ز کنجِ تنور
 مگوی بی گنهم سوخت شعله تقدیر
 کنون که پرده از این راز بر گرفت سپهر
 ز چون منی چه توان چشم داشت غیرستم
 به تیغ می توان گفت دست و پای مبر
 من ار بدم ز بداند بشی خود آگاهم
 ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
 سزای باغ نبودی تو باغبان چکند
 خوشند کار شناسان ترا چه دارد خوش
 بلند گشتن تنها بلند نامی نیست
 بطرف باغ نهی دست و بی هنر بودن
 چو شاخه بار نیارد چه برک سبز و چه زرد
 بکوی نیکدلان نیست جز نکوئی راه

کسی نکرد چومن خیره خون خویش هدو
 خوش آنکسی که بگیتی ز خود گذاشت اثر
 نکفت هیچ بگو شم حدیث فتنه و شر
 که تیره بختی خود را نمیکشم باور
 ندید شاخی ازین شاخسار کوتاه تر
 هر آنکه همنفسش سفله بود و بد گوهر
 کسیکه اختر جانسوز را شود همسر
 چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر
 چه شد که از همه عالم بمن فتاد شر
 چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
 که وقت حاصل باغ از چه رو ندادی بر
 همین گناه تو را بس که نیستی برور
 به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر
 ز همنشین جفا جو کز ریختن خوشتر
 بگر کی می توان گفت میش و پره مدر
 هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
 من آنشم ز من و زشت رانیم بگذر
 پسر چو ناخلف افتاد چیست جرم پدر
 هنر و رند بزرگالت ترا چه بود هنر
 بمیوه نخل شدای دوست بر ترا ز عرعر
 برای تازه نهالان خسارتست و خطر
 چو چوب همسر آذر شود چه خشک و چه تر
 بسوی کاخ هنر نیست غیر کوشش در

بجز بدی ندهد بد سرشت را کيفر
 تو صورتی و سپهر بلند صورتِ کَر
 تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر
 دمی در آینه روشن جهان بنگر
 ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
 نیفکنند ز هر حمله سپهر سپر
 عجب مدار رگی را زدند گِر نشتر
 نخورده باده کسی رایگان ازین ساغر
 برای بوی خوشی عود سوخت در مجمر

کسیکه داور کردارهای نیک و بد است
 بدان صفت که توئی نقش هستیت بکشند
 اگر ز رمز بلندی و پستی آگاهی
 اگر ز کار بد و نیک خویش بی خبری
 هزار شاخه سرسبز گشت زرد و خمید
 بروز حادثه کار آگاهان روشن رای
 ز خون فاسد تو تن مریض بود همی
 بهای هر نم ازین یم هزار خون دل است
 برای معرفتی جسم گشت همسر جان

۱۵۷ - گذشتگان بی ساهل

فصل رحلت درین کتاب نبود
 نام طوفان و انقلاب نبود
 گر که همسایه عقاب نبود
 ورنه در راه پیچ و تاب نبود
 اینکه در کوزه بود آب نبود
 کنار آیام را حساب نبود
 طوطی چرخ جز غراب نبود
 همچو دزدیدن ثیاب نبود
 خم هستی خم شراب نبود
 پرسش دیو را جواب نبود
 مکرر دورۀ شباب نبود

کاشکی وقت را شتاب نبود
 کاش در بحر بیکران جهان
 مرغان میپرانند این گنجشک
 ما ندیدیم و راه کج رفتیم
 اینکه خواندیم شمع نور نداشت
 هر چه کردیم ماه و سال حساب
 غیر مردار طعمه‌ای نشناخت
 ره دل زد زمانه این دزدی
 چو نهی گشت پر نشد دیگر
 خانه خود به اهرمن منمای
 دورۀ پیریت چراست سیاه

هیچ گندم در آسیاب نبود	بس بگشت آسیای دهر ولیک
زانکه در دست ما طناب نبود	نکشید آب دلو ما زین چاه
ملک معمور دل خراب نبود	گر نمیبود نیشۀ پندار
پای نیکان درین رکاب نبود	زین منه اسب آزر را بر پشت
در بیابان جان سراب نبود	تو فریب سراب تن خوردی
کنه برق و آفتاب نبود	ز آتش چهل سوخت خرمن ما
خواب ما مرگ بود خواب نبود	سال و مه رفت و ما همی خفتیم

۱۵۸ - گرگ و سگ *

که صبحدم بره بفرست میهمان دارم	بیام داد سگ گله را شیعی کرکی
درون تیره و دندان خونفشان دارم	مرا بخشم میاور که کرک بدخشم است
که رهزنی تو و من نام یاسبان دارم	جواب داد مرا با تو آشنائی نیست
همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم	من از برای خور و خواب تن پیروردم
نه آنکه کار چو شد سخت سرگران دارم	مرا گران بخريدند نا بکار آیسم
چه انتظار ازین بیش ز آسمان دارم	مرا قلاده بگردن بود پلاس به پشت
کنون بدست توانا دوصد عنان دارم	عنان نفس ندادم چو عاقلان از دست
ز خود چگونه چنین ننگ رانها دارم	گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
هراس کم دلی برّۀ جبان دارم	هراس نیست مرا هیچکه زحمۀ کرک
هزارها سخن از عهدستان دارم	هزار بار گریز اندمت بدرّۀ و کوه
من این قلاده سیمین از آن زمان دارم	شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
که عمر هاست بکوی وفا مکان دارم	رفیق دزد نکردم بحیلۀ و تلبیس
شبان گرم نبرد پاس کاروان دارم	درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار

دهان من توان دوخت تا دهان دارم
سه زخم کهنه به پهلوی پشت و ران دارم
کمون ز گوش گذشتی چنین گمان دارم
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

مرا نکشته باغل درون نخواهی شد
جفای کرک مرا تا زکی نداشت هنوز
دو سال پیش بدنجان دم تو بر کندم
دکان کید برو جای دیگری بگشای

۱۵۹ = گرگ و شبان

بخفتی وقت کشت گوسفندان
شدی همواره زان خفتن خبردار
کهی از گله کشتی گاه بردی
ز خون هر روز رنگین آن چراگاه
زمانی براهی که گوسفندی
نشد در کار تدبیر و شماری
بدام افتند مستان کام و ناکام
بچنگ حیلۀ گرگش سپردی
نه میدانست شرط پاسبانی
دگر زان گله چوپان را چه ماند
شبان از خواب بی هنگام برخاست
فکند آن دزد را یک روز در بند
که پشت و گردن و پهلوش بشکست
چه تدبیری چو وقت کار شد دیر
تو گرگ بس شبان و گوسفندی
نه چوپانی تو نام تست چوپان

شنیدستم یکی چوپان نادان
در آن همسایگی کرکی سیه کار
کرامی وقت را فرصت شمردی
دراز آن خواب و عمر گله کوناه
ز پا افتادی از زخم و گزند
بغفلت رفت زینسان روزگاری
شبان را دیو خواب افکنده در دام
ز آغل گله را تا دشت بردی
نه آکسه بود از رسم شبانی
چو عمری کرک بد دل گله راند
چو کرک از گله هر شام و سحر کاست
بکردار عس کوشید یک چند
چنانش کوفت سخت و سخت بر بست
بوقت کار باید کرد تدبیر
بگفت ای تیره روز آزمندی
بدینسان داد پاسخ کرک نالان

نشاید وقت بیداری غنودن
 شبانی بایسد ای مسکین شبان را
 نه هر کو کله ای راند شبان است
 تو عیب کار خویش از خود نهفتی
 شدی پست این نه آئین بزرگی است
 تو خفتی کار از آن گردید دشوار
 چرا امروز پشت من شکستی
 شبانان نیستند از کرک ایمن
 نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
 شبانان آنقدر پرسند و پیوند
 من از تدبیر و رای خانمانسوز
 چه غم گر شد مرا هنگام مردن
 مرا چنگال روزی خون بسی ریخت
 بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
 بسی کوساله را پهلوی فشردم
 اگر صد سال در زنجیر مانم
 شبان فارغ از کرک بدانندیش
 کنون دیگر نه وقت انتقام است

شبان بودن ز کرک آ که نبودن
 توان شب نخفتن یاسبان را
 نه هر کو چشم دارد یاسبان است
 بهنگام چرای کله خفتی
 ندانستی که کار کرک کرگی است
 نشاید کرد با یکدست ده کار
 کجا بود آن زمان این چوبیدستی
 تو وارون بخت ایمن بودی از من
 چو در نامحکم و کوتاه بود بام
 که تا کمگشته ای را باز جویند
 در آغله بسی شب کرده ام روز
 پس از صد کوسفند و بزه خوردن
 به گردنها و شریانها در آویخت
 بطرف مرغزاران سبزه و سنک
 بسی بزغاله را از کله بردم
 نخستین روز آزادی همانم
 بسود فرجام کرک کله خویش
 که کار کله و چوپان تمام است

۱۶۰ = گزین گشای *

روزگاری داشت ناهموار و سخت
 هم بالای فقر و هم نیبار بود

پیرمردی مفلس و برگشته بخت
 هم پسر هم دخترش بیمار بود

این دوا میخواستی آن يك پزشك
 این عسل میخواست آن يك شوربا
 روزها میرفت بر بازار و كوی
 دست بر هر خودپرستی میکشود
 هر امیری را روان میشد ز پی
 شب بسوی خانه میآمد زبون
 روز سائل بسود و شب بیماردار
 صبحگاهی رفت و از اهل كرم
 از دری میرفت حیران بر دری
 ناشمرده برزن و كوئی نماند
 درهمی در دست و در دامن نداشت
 رفت سوی آسیا هنگام شام
 زد گره در دامن آن گندم فقیر
 گرتو پیش آری بفضل خویش دست
 چون كنم یارب در این فصل شتا
 میخرید این گندم ار یکجای کس
 آن عفدس در شوربا میریختم
 درد اگر باشد یکی دارو یکی است
 بس گره بگشوده ای از هر قبیل
 این دعا میکرد و میپمود راه
 دید گفتارش فساد انگیخته
 بانك بر زد كای خدای دادگر
 سالها نرد خدائی باختی

این غذایش آم بودی آن سرشك
 این لحافش پاره بود آن يك قبا
 نان طلب میکرد و میبرد آبروی
 تا بشیزی بر بشیزی میفزود
 تا مگر پیراهنی بخشد به وی
 قالب از نیرو تهی دل پر ز خون
 روز از مردم شب از خود شرمسار
 کس نداشت نه بشیز و نه درم
 رهنورد اما نه پائی نه سری
 دیگرش پای تکیا پوئی نماند
 ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
 گندم میبخشید دهقان يك دوجام
 شد روان و گفت کای حی قدیر
 برگشائی هر گره کایام بست
 من علیل و کودکانم ناشتا
 هم عسل زان میخریدم هم عدس
 وان عسل با آب میامیختم
 جان فدای آنکه درد او یکی است
 این گره را نیز بگشای ای جلیل
 ناگه افتادش به پیش پا نگاه
 وان گره بگشوده گندم ریخته
 چون تو دانائی نمیداند مگر
 این گره را زان گره نشناختی

این چه کار است ای خدای شهروده
 چون نمی بیند چو تو بیننده ای
 تا که بر دست تو دادم کار را
 هر چه در غربال دیدی بیختی
 من ترا کی گفتم ای یار عزیز
 ابلهی کردم که گفتم ای خدای
 آن - گره را چون نیارستی کشود
 من خداوندی ندیدم زین نمط
 الغرض بر کشت مسکین دردناک
 چون برای جستجو خم کرد سر
 سجده کرد و گفت کای رب و دود
 هر بلائی کز تو آید رحمی است
 تو بسی ز اندیشه برتر بوده ای
 زان بتاریکی گذاری بنده را
 تیشه زان بر هر رگ و بندم زنند
 گر کسی را از تو دردی شد نصیب
 هر که مسکین و پریشان تو بود
 رزق زان معنی ندادندم خساف
 ناتوانی زان دهی بر تندرست
 زان بدرها بردی این درویش را
 اندرین پستی قضایم زان فکند
 من بمردم داشتم روی نیاز
 من بسی دیدم خداوندان مال

فرقه ها بود این - گره را زان - گره
 کاین - گره را بر کشاید بنده ای
 نداشتا بکذاشتی بیمار را
 هم عسل هم شوربا را ریختی
 کاین - گره بکشای و گندم را بریز
 گر توانی این - گره را بر کشای
 این - گره بکشودنت دیگر چه بود
 يك - گره بکشودی و آه هم غلط
 تا مگر برچیند آن گندم ز خاک
 دید افتاده یکی همیان زر
 من چه دانستم ترا حکمت چه بود
 هر که را فقری دهی آن دولتی است
 هر چه فرمان است خود فرموده ای
 تا ببیند آن رخ تابنده را
 تا که با لطف تو پیوندم زنند
 هم سرانجامش تو کردیدی طبیب
 خود نمیدانست و مهمان تو بود
 تا ترا دانه پناه بیگسان
 تا بداند کآنچه دارد زان تست
 تا که بشناسد خدای خویش را
 تا نوراً جویم تورا خوانم بلند
 گر چه روز و شب در حق بود باز
 تو کریمی ای خدای ذوالجلال

برادرِ دونان چو افتادم ز پای
گندمی را ریختی تا زر دهی
هم تو دستم را گرفتی ای خدای
ورنه دیگ حق نمی افتد ز جوش
رشته ام بردی که تا کوه ر دهی

۱۶۱ = گریه بی سرو

باغبانی قطره ای بر برگ گل
گفت من خندیده ام تا زاده ام
دید و گفت این چهره جای اشک نیست
دوش بر خندیدم بلبل گریست
من همی خندم برسم روزگار
کاین چه ناهمواری و ناراستیست
خنده ما را حکایت روشن است
گریه بلبل ندانستم ز چیست
لحظه ای خوش بوده ایم و رفته ایم
آنکه عمر جاودانی داشت کیست
من اگر یک روزه تو صد ساله ای
رفتی هستیم گر یک یا دو یست
درس عبرت خواند از اوراق من
هر که سوی من بشکرت بشکر یست
خرم با آنکه خارم همسر است
آشنا شد با حوادث هر که زیست
نیست گل را فرصت بیم و امید
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

۱۶۲ - گفتار و کردار

بگریه گفت ز راه عتاب شیر ژبان
خیال پستی و دزدی تو را برد همه روز
ندیده ام چو تو هیچ آفریده سرگردان
کهی ز کاسه بیچارگان بری کییا
بسوی مطبخ شه یا بکلبه دهقان
ز ترکتازی تو مانده بیوه زن ناهار
کهی ز سفره درماندگان ربائی نان
چرا زنی ره خلق ای سیه دل از پی هیچ
ز حيله سازی تو گشته مطبخی نالان
چه پر کنی شکم ای خودپرست چون انبان

برای خوردن کشتك از چه كوزه میشكی
 بزخم قلب فقیران چه كس نهد مرهم
 مكن سیاه سر و گوش و دم زتابه و ديك
 نه ماست مانده ز آرت بخانه زارع
 كهت زكوش چكانند خون و گاه از دم
 تو از چه ملعبه دست كودكان شده ای
 بیا به پیشه و آزاد زندگانی كن
 شكارگاه بسی هست و صید خفته بسی
 مرا فریب ندادست هیچ شب گردون
 مرا دلیری و كار آكهی بزرگی داد
 زمانه ام نفكندست هیچگاه بدام
 چو راه بینی و رهرو تو نیز پیشتر آی
 شنید گربه نصیحت ز شیر و كرد سفر
 كههی چو شیر بغزید و بر زمین زد دم
 بخویش گفت كنون كز نژاد شیرانم
 برون جهم ز كمینگاه وقت حمله چنین
 نبود آكهیم پیش از این كه من چه كسم
 چوشد ز رنگ شب آن دشت هولناك سیاه
 تنش بلرز و فتاد از صدای گرگ و شغال
 كهی درخت در افتاد و گاه سنگ شكست
 ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بخاك
 در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
 شبان چو خفت برآمد پیام آغل گرگ

قضا به پیرزن آنرا فروختست کران
 و گر برند خسارت چه كس دهد تاوان
 سیاهی سر و گوش از سیهدلیست نشان
 نه شیر مانده زجورت بكاسه چوپان
 شبی زسگ رسدت فتنه روزی از دربان
 بچشم من نشود هیچكس ز بیم عیان
 برای خوردن و خوش زیستن مكش وجدان
 بشرط آنكه كنی تیز پنجه و دندان
 مرا زبون نمودست هیچ روز انسان
 به رأی پیر توانیم داشت بخت جوان
 نشانه ام نمودست هیچ تیر و كمان
 چوهست گوی سعادت تو هم بزنی چوكان
 نمود در دل غازی تپی و تیره مكان
 برای تجربه گاهی بگوش داد تكان
 نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
 فرو برم بتن خصم چنگك تیز چنان
 بوقت كار توان كرد این خطا جبران
 نمود وحشت و اندیشه گربه را ترسان
 دلش چومرغ تپید از خزیدن ثعبان
 ز تند باد حوادث ز فتنه طوفان
 چو شاخ بید بلرزید زهره رخشان
 طلوع كرد مه و مانند در فلك حیران
 چنین زنند ره خفتگان شب دزدان

گذشت قافله‌ای کرد ناله‌ای جرسی
 شغال پیر با مید خوردن انگور
 خزید گربه دهقان به پشت خیک پنی
 ز کنج مطبخ تاریک خاست غوغائی
 پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
 شنید گربه مسکین صدای پا و ز بیم
 ز فرط خوف فراموش کرد گفته خویش
 نه ره شناخت نه اش پای راه رفتن ماند
 نمود آرزوی شهر و در امید فرار
 گذشت کربگی و روزگار شیر شد
 بنا گهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ
 بزیر پنجه صیاد صید بالان گفت
 بشهر گربه و در کوهسار شیر شدم
 ز خود پرستی و آزم چنین شد آخر کار
 گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم
 بلند شاخه بدست بلند میوه دهند
 حدیث نور تجلی بنزد شمع مگویی
 بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
 چراغ فکر دهد چشم عقل را پرتو
 بین ز دست چکار آیدت همان میکن
 بهل که کان هوا را نیافت کس گوهر
 چگونه رام کنی توسن حوادث را
 منه گرت بصری هست پای در آتش

بدست راهزنی گشت رهروی عربان
 بجست بر سر دیوار کوه بستان
 زدند تا که در انبار موشکان جولان
 مگر که روبه‌کی برد مرغکی بریان
 بسوی غار شد اندر هوای طعمه روان
 ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
 که کار باید و نیرو نه دعوی و عنوان
 نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
 دمی بروزنه سقف غار شد نکران
 ولیک شیر شدن گربه را نبود آسان
 بران گربه فرو برد چنگ خون افشان
 بدین طریق بمیرند مردم نادان
 خیال بیهوده بین باختم درین ره جان
 بنای سست بریزد چو سخت شد باران
 ندارم آن دل و نیرو همین بسم نقصان
 چرا که با نظر پست برتری توان
 نه هر که داشت عصا بود موسی عمران
 به تیشه کلبه آباد خود مکن و بران
 طبیب عقل کند درد آزار در مان
 مباش همچو دهل خود دما و هیچ میان
 مرو که راه هوس را نیافت کس پایان
 تو خوش را نتوانی نگاهداشت عنان
 مزین کرت خردی هست مشقت بر سندان

۱۶۴ - گل بی عیب *

بلبل گفت سحر با گل سرخ
 گل خوشبوی و نکوئی چو ترا
 هر که پیوند تو جوید خوار است
 حاجب قصر تو هر روز خسی است
 ما تو را سیر ندیدیم دمی
 عاشقان در همه جا نشینند
 خار گاهم سر و که پای بخت
 گل سرخی و نیرسی که چرا
 گفت زبائی گل را مستای
 آن خوشی کز تو گریزد چه خوشی است
 ناگزیر است گل از صحبت خار
 ما شکفتیم که پژمرده شویم
 عاقبت خشک تر از خاک شود
 رو کلی جوی که همواره خوش است
 این چنین خواسته بیغش را
 ما چو رفیق گل دیگر هست
 همه را کشتی نسیان کشتی است
 چه توان داشت جز این چشم زده
 ز تر از وی قضا شکوه ممکن
 ره آن پوی که پیدایش ازوست
 نتوان گفت که خار از چه دمید

کاینهمه خار بگرد تو چراست
 همنشین بودن با خار خطاست
 هر که نزدیک تو آید رسواست
 بسر کوی تو هر شب غوغاست
 خار دیدیم همی از چپ و راست
 خلوت انس و وثاق تو کجاست
 همنشین تو عجب بی سر و یاست
 خار درمهد تو در نشو و نماست
 زانکه یکره خوش و یکدم زیباست
 آن صفائی که نماند چه صفا است
 چمن و باغ بفرمان قضا است
 گل سرخی که دوشب ماند گیاست
 این گل تازه که محبوب شماست
 باغ تحقیق ازین باغ جداست
 ز دکان دگری باید خواست
 ذات حق بی خلل و بی همتاست
 همه را راه بدریای فناست
 چه توان کرد فلک بی پرواست
 که ز وزن همه کس خواهد کاست
 لیک با اینهمه خود بایداست
 خار را نیز درین باغ بهاست

هر چه را خواجه روادید رواست
حق تعالی و تقدس تنهاست
وانچه برجاست شبه یا میناست
دولتی جوی که بیچون و چراست
گل بی علت و بی عیب خداست

چرخ با هر که نشاندت بنشین
بنده شایسته تنهائی نیست
کهر معدن مقصود یکی است
خلوتی خواه کاز اغیار تهی است
هر گلی علت و عیبی دارد

۱۶۵ - گل پژمرده

شد روان بهر نظاره کردنی
یاسمین و خیری و ریحان و ورد
بر گل و سوسن چکیده ژاله‌ها
هر گل سرخی گلستانی شده
هر دو از آلابش پندار پاک
فکرت و شوق تماشائی بداشت
نه گلی نه غنچه‌ای میکرد بوی
جمله را میدید اما میگذشت
که گل پژمرده‌ای گشته نهان
خوی کرده با جفای خارها
صبحدم شبم بر او بکر بسته
زشت گشته بر نکویان کرده پشت
آن گل پژمرده چید و شد روان
که نبود عارف و صاحب نظر
یک گل پژمرده با خود میبری

صبحدم صاحب‌دلی در گلشنی
دید گل‌های سپید و سرخ و زرد
بر لب جویها دمیده لاله‌ها
هر تنی روشنتر از جانی شده
برگ گل شاداب و شبنم تاناک
کوئی آن صاحب‌نظر رائی نداشت
نه سوی زیبارخی میکرد روی
هر طرف گل بود آنجا وقت گشت
در صف گل‌ها بدید او ناگهان
دور افتاده ز بزم یارها
یکنفس بشکفته یک دم زسته
رونقش بشکسته چرخ کوژ پشت
الغرض صاحب‌دل روشن روان
جمله خندیدند گل‌های دگر
زین همه زیبائی و جلوه‌گری

وینکه بر ما برتری دادیش کیست
 لیک ما را نکته‌ای در کار بود
 که نچیند کس گل پژمرده را
 که بگردانند از افتاده روی
 که زمانه عرصه بروی کرد تنگ
 دیگران را تا شبانکه وقت هست
 کاین چنین گل را نبوید هیچکس
 ای عجب امروزها دیروز شد
 این گل پژمرده دیشب تازه بود
 زانکه چرخ پیر بازارش شکست
 هم نظر بازان بر آناف بگذرند
 کس نپرسد کان گل پژمرده کو

این معمّا را ندانستیم چیست
 گفت گل در بوستان بسیار بود
 ما از آن معنیش چیدیم ای فقی
 کردم این افتاده زان ره جستجوی
 زان بردیم این گل بی آب و رنگ
 وقت این گل می‌رود حالی زدست
 من بی‌ویدنش زان کردم هوس
 دی شکفت از گلین و امروز شد
 عمر چون اوراق بی شیرازه بود
 چون خریداران گرفتیمش بدست
 چونکه گلهای دگر زیبا ترند
 خلق را باشد هوای رنگ و بو

۱۶۶ = گلی پنهان

میوش روی بروی تو شادمان شده‌ایم
 بکوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
 عجب مدار که از چشم بد نهان شده‌ایم
 نشسته‌ایم و بر این گنج یاسبان شده‌ایم
 ازین گریستن و خنده بدکمان شده‌ایم
 سحر شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
 چرا که نامزد باد مهرکاف شده‌ایم
 برای شکوه ز کیتی همه دهان شده‌ایم

نهفت چهره کلی زیر برگ و بلبل گفت
 مسوز زاتش هجران هزاردستان را
 جواب داد کازین گوشه گیری و پرهیز
 ز دستبرد حوادث وجود ایمن نیست
 تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار
 مجال بستن عهدی بمانداد سپهر
 مباش فتنه زیبائی و لطافت ما
 نسیم صبحگاهی تا نقاب ما بدرسد

بکاست آنکه سبکسار شد ز قیمت خویش ازین معامله نرسیده و گران شده ایم
 دو روزه بود هوسرانی نظر بازاف همین بس است که منظور باغبان شده ایم

۱۶۷ = گل خود رو

بطرف کاشی در نوبهاری گلی خود رو دمید از جو کناری
 درخشنده چو اندر درج گوهر فروزنده چو بر افلاک اختر
 بدو گل گفت کای شوخ سبکبار بجوی و جر گل خود دوست بسیار
 تو در هر جا که بنشین گیاهی بهر راهی که روئی خار راهی
 در اینجا نکته دانان بی شمارند شمارا در شمار ما نیارند
 بسوی چون توئی خوبان نبینند و کر روزی بینند نتچینند
 شود گر باغبان آگاه ازین کار کند کار ترا ایام دشوار
 شرار کيفرت دامن بگیرد وبال هستیت گردن بگیرد
 ز گلشن بر کنند خواه ناخواه کنندت پایمال اندر گذرگاه
 بدین بی رنگی و پستی و زشتی چرا اندر ردیف ما نشستی
 بگفتا نام هر کس در شماری است مرا نیز اندرین ملک اعتباری است
 کسی کاین نقش بر گل مینگارد حساب خار و خس را نیز دارد
 ترا کر باغبانی بود چالاک مرا هم باغبانی کرد افلاک
 ترا کر کرد استاد آبیاری مرا هم آب داد ابر بهاری
 شمارا گرچه رونق بیشتر بود سوی ما نیز گردون را نظر بود
 چه ترسانی ز آسیب شرارم چه کردم تا بسوزد روزگارم
 چه بودستیم جز خواب و خیالی که گیرد گردن ما را و بالی
 مرا در باغ محکم ریشه ای نیست ز داس و تیشه ام اندیشه ای نیست

بگامی میتوان بنیاد ما کند
 جمال هر کلی در جلوه و بوست
 چه دانستی که ما را رنگ و بونیست
 دمیدم تا بدانیدم که هستم
 مینداری که کار دهر بازیست
 بهر مهدم که خوابانند خفتم
 نشستم تا رخم شبنم بشوید
 درین بی رنگ و بوئی رنگ و بوهاست
 سزد گرسرو و گل بر ما بخندند
 بیاد من کسی تخمی نیفشاند
 مرا با گل خیال همسری نیست
 اگر چه گلشن مادشت و صحراست
 زمین زین بیش خوبی کس نخواهد
 گرفتم جلوه و رنگی و تابایی
 کلی زیبا شدم در باغ ایام

باهی میتوان از هم پرا کند
 چه فرق از نو کلی پاکیزه خود دوست
 که میگوید گل خود و نکونست
 فتادم تا نکوئی خود پرستم
 مرا این اوفتادن سرفرازیست
 ز هر مرزی که گفتند شکفتم
 نسیم صبحگاهانم ببوید
 درین دفتر ز خلقت گفتگوهاست
 که ما افتاده ایم ایشان بلندند
 کشاورز سپهرم با تو بنشاند
 هوای نخوت و نام آوری نیست
 زهر جا رسته ایم آنجا مصفاست
 گل خود رو ز قدر گل نخواهد
 ز بارانی و باد و آفتابی
 چه میدانم چه خواهم شد سرانجام

۱۶۸ - گل منرخ

گل سرخ روزی ز گرما فسرده
 در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
 چو گل دید آن ابر را رهسپار
 که ای روح بخشنده لختی درنگ
 مرا بود دشمن فرو رنده مهر

فرو زسده خورشید رنگش ببرد
 یکی ابر خرد از سرش میگذشت
 بر آورد فریاد و شد بسی قرار
 مرا برد بی آبی از چهر رنگ
 و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر

همه زبورم را بیکبار بسرد
 همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
 چرا رشته هستیم را گسست
 گسست و ندانست این رشته چیست
 جهان بود خوشبوی از بوی من
 مرا دوش مهتاب بوئید و رفت
 صبا همچو طفلم در آغوش کرد
 همان بلبل آن دوستدار عزیز
 چو محبوب خود را سیه روز دید
 مرا بود دبیم سرخی بسر
 بدینگونه چون تیره شد بخت من
 نمیسوختم کز گرما و رنج
 مرا روح بخش چمن بود نام
 گرم پرتو و رنگ بر جای بود
 چو تاجم عروسان بسرمیزدند
 بیکباره از دوستداران من
 از آن راهم امروز کس دوست نیست
 چو بر تافت روی از تو چرخ دنی
 توانا توئی قطره‌ای جود کن
 که تا بار دیگر جوانی کنم
 بدو گفت ابرای خداوند ناز
 همین لحظه باز آیسم از مرغزار
 گر این يك نفس را شکيبا شوی

بجورم ز دامان گلزار بسرد
 در آتش درافکند امروز و سوخت
 چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
 بکشت و نپرسید این کشته کیست
 گلستان همه روشن از روی من
 فرشته سحرگاه بسوید و رفت
 ز ژاله مرا کوهر گوش کرد
 که بودش بدامان من خفت و خیز
 ز گلشن بیکبارگی پا کشید
 ز پیرایه صبح پا کیسزه تر
 ربودند آرایش تخت من
 نمیدادم ای دوست از دست گنج
 ندیده خوشی فرصتم شد تمام
 مرا چهره‌ای بس دلارای بود
 چو پیرایه‌ام بر کمر میزدند
 زمانه تهی کرد این انجمن
 که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست
 همه دوستیها شود دشمنی
 مرا نیز شاداب و خشنود کن
 ز غم و ارم شادمانی کنم
 بکن کونه این داستان دراز
 نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
 دگر باره شاداب و زیبا شوی

دهم گدوشوارت ز در خوشاب
 بگیرد خوشی جای پژمردگی
 کنم خاطرت را ز تشویش پاک
 ز من هر نمی چشمه زندگی است
 نشاط جوانسی ز سر بخشمت
 شود بلبل آگاه زین داستان
 در اقلیم خود باز شاهی کنی
 بدین گونه چون داد پند و نوید
 همی تافت بر کل خور تابناک
 سیه گشت آن چهره از آفتاب
 چنانش سر و ساق درهم فشرد
 ز رخساره اش رونق و رنگ رفت
 ره و رسم گردون دل آزدنست
 چو باز آمد آن ابر کوهرفشان
 شکسته کلی دید بی رنگ و بوی
 همی شست رویش بروشن سرشک
 بسی ریخت در کام آن تشنه آب
 نخندید زان گریه زار زار
 ننوشت یک قطره زان آب پاک
 ز امیدها جز خیالی نماند
 چو اندر سبوی تو باقی است آب
 باز دکان مومیائی فرست
 چو رنجور بینی دوائش ده
 همیشه تورا توش این راه نیست

روان سازم از هر طرف جوی آب
 نه اندیشه ماند نه افسردگی
 فرو شویم از چهر زیبات خاک
 سیاهیم بهر فروزندگی است
 صفا و فروغ دگر بخشمت
 دگر ره نهد سر بر این آستان
 بجلوه گری هر چه خواهی کنی
 شد از صفحه بوستان ناپدید
 نشاندش آخر بدامان خاک
 نه شبنم رسید و نه یک قطره آب
 که یکباره بشکست و افتاد و مرد
 بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
 شکفته شد بهر پژمردنست
 ازان گم شده جست نام و نشان
 همه انتظار و همه آرزوی
 چه دارو دهد مردگان را یزشک
 بسی قصه گفت و نیامد جواب
 نیاویخت از گوش آن کوشوار
 نگشت آن تن سوخته تابناک
 ز اندیشه ها جز ملالی نماند
 بشکرانه از تشنگان رخ متاب
 گه تیرگی روشنائی فرست
 چو بی توشه یابی نوائش ده
 برو تا که تاریک و بیگانه نیست

۱۶۹ - گل و خار

در باغ وقت صبح چنین گفت گل به خار
 گلزار خانه گل و ریحان و سوسن است
 پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
 با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
 در صحبت تو پاک مرا تار و پود سوخت
 که دست میخراشی و که جامه میدری
 پاکی و تاب چهره من در تو نیست هیچ
 شبنم هماره بر ورقم بوسه میزنند
 در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
 دل گر نمیگدازی و نیش از نمیزی
 خندید خار و گفت تو سخت ندیده‌ای
 ما را فکنده اند نه خویش اوفتاده‌ایم
 گردون بسوی گوشه نشینان نظر نکرد
 یکروز آرزو و هوس بیشمار بود
 با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
 از خود نبود آنکهی از ضعف کودکی
 تا درزی بهار برای تو جامه دوخت
 هنگام خفتن تو نخفتم برای آنک
 از یاسبان خویشنت عار بهر چیست
 آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
 بی رونقیم و بیخود و ناچیز زان سبب

کز خویش هیچ نایدت ای زشت روی عار
 آن به که خار جای گزیند بشوره زار
 در باغ هر که را نبود رنگ و بو و بار
 ناچیزی توام همه جا کرد شرمسار
 شاد آن کلی که خار و خشخاش نیست در جوار
 با چون توئی چگونه توان بود سازگار
 با آنکه باغبان منت بوده آبیاری
 ابرم بسر همیشه گهر میکند نثار
 ما را بسر زنند عروسان گلعدار
 بی موجهی چرا ز تو هر کس کند فرار
 آری هر آنکه روز سیه دید شد نزار
 گر عاقلی مخند بافتاده زینهار
 بیهوده بود زحمت امید و انتظار
 دردا مرا زمانه نیاورد در شمار
 بس روزها که با منت افتاده است کار
 آنساعتی که چهره گشودی عروس وار
 بس جامه را گسیختم ای دوست بود و تار
 کلیچین بسی نهفته درین سبز مرغزار
 نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار
 در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
 از ما دریغ داشت خوشی دور روزگار

مارا غمی ز فتنه باد سموم نیست
 با جور و طعن خار کن و نیشه ساختن
 این سست مهر دایه درین گاهوار تنگ
 آئین کینه توی گیتی کهن نشد
 مارا بسر فکند و ترا بر فراشت سر
 آن پرنوی که چهر تورا جلوهر نمود
 مشاطه سپهر نیاراست روی من
 خواری سزای خار و خوشی درخور گل است
 شادابی نو دولت يك هفته بیش نیست
 آنان کازین کبود قدح باده میدهند
 گر خار یا گلیم سرانجام نیستی است
 گلبن بسی فتاده ز سیل قضا بخاک
 بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرده
 خلق زمانه با تو بروز خوشی خوشند
 روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
 پروین ستم نمیکند از باغبان دهر

در پیش خار و خس چه زمستان چه نوبهار
 بهتر ز رنج طعنه شنیدن هزار بار
 از بهر راحت تو مرا داده بس فشار
 پروردگری یکی دگری را بکشت زار
 مارا فشرده گوش و ترا داد گوشوار
 تا نزد ما رسید بنیگاه شد شرار
 با من بگوی کاز چه مرا نیست خواستار
 از تاب خویش و خیرگی من عجب مدار
 بر عهد چرخ و وعده گیتی چه اعتبار
 خود خواه را بسی نگذارند هوشیار
 در باغ دهر هیچ گلی نیست پایدار
 گلبرگ بس شدست ز باد خزان غبار
 ترسم تو نیز دیر نمانی بشاخسار
 تارنگ با خق فکندند برهگذار
 جز من ترا که بود هواخواه و دوستدار
 گل را چراست عزت و خاز چه روست خوار

۱۷۰ - گل و خاک *

صبحدم تازه گلی خودبین گفت
 خاک خندید که منظوری هست
 مقصد این ره ناپیدا را
 همه از دولت خاک سیه است

کاز چه خاک سیهم در پهلوسه
 خیره با هم ننشستیم ای دوست
 ز کسی پرس که پیدایش ازوست
 که چمن خرم و گلشن خوشبو است

همه طفلان دبستان متند
 پوستین بودمت آیام شتبا
 جز تواضع نبود رسم و رسم
 نکنم پیروی عجب و هوی
 تو بد لجوئی خود مغروری
 من اگر تیره و کر ناچیزم
 کل بی خاک نخواهد روئید
 خلقت از بهر تنی تنها نیست
 همگی خاک شوبم آخر کار
 برگ گل یا برگ گلر خساری است
 تکیه بر دوستی دهر مکن
 مشو ایمن که گل صد برگم
 گرچه کرد است بدیدن کردو
 گوی چوگان فلک شد سر ما
 همه ناگاه گلوگیر شوند
 کشتی بحر قضا تسلیم است
 کوش تا جامه فرصت نداری
 تا تو آبی به تکلف بخوری
 غافل از خویش مشو یک سر موی

هر گل و سبزه که اندر لب جواست
 چو شدی مغز رها کردی پوست
 گرچه گلزار زمن چون مینواست
 زانکه افتادیم خصلت و خواست
 نشنیدی که فلک عریده جو است
 هر چه را خواه پسندد نیکو است
 خاک هر سوی بود گل زانسو است
 چشم گر چشم شد ابرو ابرو است
 همچو آن خاک که در برزن و کو است
 خاک و خشتی که ببرج و بارو است
 که کهی دوست دگرگاه عدو است
 که تو صد برگی و گیتی صد رو است
 نه هر آن کرد که دیدی کردو است
 زانکه چوگان فلک اینش کو است
 همه را لقمه کیتی به گلو است
 اندرین بحر نه کشتی نه کرو است
 درزی دهر نه آگه ز رفو است
 نه سبویی و نه آبی به سبو است
 عمر آویخته از یک سر مو است

۱۷۱ - گل و شبنم

کلی خندید در باغی سحرگاه
 ندادند ایمنی از دستبرد

که کس را نیست چون من عمر کوتاه
 شکستم روز و وقت شب فسر دم

ندیدندم بجز برک و کیا روی
 در آغوش چمن یکدم نشستم
 ز چهرم برد گرما رونق و تاب
 نه صحبت داشتم با آشنائی
 اگر دارای سود و مایه بودم
 اگر بر چهره ام تابی فرودنسد
 زمن فردا دگر نام و نشان نبست
 کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد
 فروزان شب نمی کرد این سخن گوش
 بگفت ای بی خبر ما رهگذاریم
 من آگه بودم از پایان این کار
 ندانستی که در مهد گلستان
 تو ماندی يك شبی شاداب و خرم
 چه خوش بود ارفقای ژاله میباند
 جهان بغما کر بس آب ورنک است
 من از افتادن خود خنده کردم
 چو اشک از چشم گردون افتادم
 بگل زان بیشتر زیور چه بخشند
 اگر چه عمر کوتاهم دی بود
 چو بر برک گلی یکدم نشستم
 اگر چه سوی من کسرا نظر نیست
 نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
 چو کفتمم بیارام آرمیدم

نکردندم بجز صبح و صبا بوی
 زمان دلربائی دیده بستم
 نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
 نه بلبل در وثاقم زد صلائی
 عروس عشق را پیرایه بودم
 بدین تردستی از دستم ربودنسد
 حساب رنک و بوئی در میان نیست
 درین سودا گری چون من زیان کرد
 بخندید و ببوسیدش بنا گوش
 بر این دیوار نقشی می نگاریم
 سرا آگاه کردن بود دشوار
 سحر خندید گل شب گشت پثرمان
 تمیماند بجز يك لحظه شبم
 جمال یاسمین و لاله میباند
 مرا هم چون تو وقت ایدوست تنک است
 رخ گلبرگ را تابنده کردم
 بر خسار خوش گل بوسه دادم
 بشنم کار ازین بهتر چه بخشند
 خوشم کاین قطره روزی شب نمی بود
 ز گیتی خوشدل هر جا که هستم
 کسی را خوبی از من بیشتر نیست
 درونم پاک بود و روی رخشان
 چو فرمودند پنهان شو پریدم

بر قسم با نسیم صبحگاهی
 ندانستم چه بود این رمز و تفسیر
 چه بالك آن يك نفس را غم نخوردیم
 که برداریم ازین سرمایه سودی

درخشیدم چو نور اندر سیاهی
 نخندیدم ببازیمهای تقدیر
 اگر چه يك نفس بودیم و مردیم
 بما دادند کالای وجودی

۱۷۲ = گله بیجا

که سگان خویشند با کرکان همه
 خوی کردستیم با خیره سری
 کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
 ننکری جز خشمگین بر روی ما
 که بجوید گمشده پیوند را
 نه عیادت کردی و نه جستجو
 هیچ دانستی چه بود آن روزگار
 هیچ از دستم گرفتی ای فتا
 هیچ بر سیدی چه خوردم شام و چاشت
 تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
 بس دوانیدی مرا در جوی و جر
 بارها ما را رسانیدی کزنند
 غیر صد راه از تو خویشاوند به
 دشمنان دوست ما را دشمنند
 کشته باشم هم بز و هم میش را
 کاهل از سستی و بیکاری نه ایم

گفت کرکی با سکی دور از رمه
 از چه گشتستیم ما از هم بری
 از چه معنی خویشی ما ننک شد
 نکذری تو هیچگاه از کوی ما
 اولین فرض است خویشاوند را
 هفته ها خون خوردم از زخم گلو
 ماهها نالیدم از تب زار زار
 بارها از پیری افتادم ز پا
 روزها صیاد ناهارم گذاشت
 این چه رفتار است ای یار قدیم
 از پی يك بَرّه از شب تا سحر
 از برای دنبۀ يك کوسفند
 آفت کرکان شدی در شهر و ده
 گفت این خویشان و بال گردنند
 کرز خویشان تو خوانم خویش را
 ما سگ مسکین بازاری نه ایم

ما بکنندیم از خیانتکار پیوست
 با سخن خود را نمیدایست باخت
 غیر تا همراه و خیر اندیش تست
 خویش بدخواهی که غیر از بد نخواست
 رو که این خویشی نمیآید بکار
 خواه دشمن بود خائن خواه دوست
 خلق را از کارشان باید شناخت
 صدره اریکانه باشد خویش تست
 از تو یگانه است پس خویشی کجاست
 گله از ده رفت ما را وا گذار

۱۷۳ = گنج درویش

دزد عیاری بفکر دستبرد
 در کمین رهنوردان مینشست
 روز میگردید از کوئی بکوی
 از طمع بودش بدست اندر کند
 قفل از صندوق آهن میگشود
 يك شبی آن سفلۀ بی تنگ و نام
 باز در آن راه كج بنهاد پای
 این چنین رفتن بچاه افتادن است
 اندرین ره گر کرها حیران شدند
 نفس یغما گر چنان یغما کند
 هر که شاگرد طمع شد دزد شد
 شد روان از کوچۀ ای تاریك و تنگ
 دید اندر ره دری را نیمه باز
 شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
 خانه‌ای ویران تر از ویرانه دید
 گاه ره میزد گهی ره میسپرد
 هم کله میبرد و هم سر میشکست
 شب بسوی خانه‌ها میگرد روی
 بر همه دیوار و بامش میفکند
 خفته را پیراهن از تن می ربود
 جست ناگاه از یکی کوتاه بام
 رفت با اهریمن ناخوب رای
 سرنگون از پرتگاه افتادن است
 شیرها بی ناخن و دندان شدند
 که ترا در يك نفس بی پا کند
 این چنین مزدور اینش مزد شد
 تا کند با حیلۀ دستی چند رنگ
 شد درون و کرد آن در را فراز
 در عجب شد گریه از آهستگی
 فقر را در خانه صاحبخانه دید

وصلها را جانشین گشته فراق
 قصه‌ای جز عجز واستیصال نه
 در شکسته حجره و ایوان سیاه
 پایه و دیوار از هم ریخته
 در کناری رفته درویشی بخواب
 بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر
 خواب ایمن لیک بالین خشت و خاک
 جسم خاکی بی نوا جان بی نیاز
 خاطرش خالی ز چون و چندها
 نه سبوی و نه آبی در سبوی
 حرص را در زیر پای افکنده بود
 الغرض آن دزد چون چیزی نیافت
 پا بدر بنهاد و بر دیوار شد
 مشتها بر سر زرد و برداشت بانگ
 دزد آمد خانه ام تاراج کرد
 مایه را دزدید و نانم شد فطیر
 هر چه عمری کرد کردم دزد برد
 هیچ شد هم پرنیان و هم پلاس
 ای خدا بردند فرش و بستر
 لعل و مروارید دامن دامنم
 راه من بست آن سیه کار لئیم
 ای دریغا طاقه کشمیریم
 ای دریغ آن خرقة خز و سمور

بهر برد و باخت نه جفت و نه طاق
 نامی از هستی بجز اطلال نه
 نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
 بام ویران گشته سقف آویخته
 شب لحافش سایه و روز آفتاب
 هم ز دزد و هم ز خانه بی خبر
 روح در تن لیک از پندار پاک
 راه دل روشن در تحقیق باز
 فارغ از آلائش پیوندها
 این چنین کس از چه میترسد بگو
 کشته آزند خلق او زنده بود
 فوطه درویش بگرفت و شتافت
 در قتاد و خفته زان بیدار شد
 که نماند از هستی من نیم دانگ
 تو بر آرز جانش ای خلاق گرد
 جای نان سنگش ده ای رب قدیر
 کارگر من بودم و او مزد برد
 مرده بود اما شب عس هنگام پاس
 موزه از پا بالش از زیر سرم
 سیم از صندوقهای آهنم
 راه او بر بند ای حی قدیم
 بر رک و ساز روزگار پیریم
 که ز من فرسنگها گردید دور

ای دریغا آن کلاه و پوستین
 سر بگردید ازغم و دل شد تباه
 آنچه از من برد ای حقّ مجیب
 دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
 گفت بس کن فتنه ای زشت عنود
 تو چه داری غیر ادبار ای دغل
 چند میگوئی ز جاه و مال و کنج
 دزدتر هستی تو از من ای دنی
 بسکه گفתי خرقة کو و فرش کو
 ای دروغ و شرّ و تهمت دین تو
 فقر میبارد همی زین سقف و بام
 دزد گردون برده بردست از درت
 من چه بردم زین سرای آه و سوز
 گفت، در ویرانه دهر سپنج
 گر که خلقان است کریهتگ و رو
 کشت مارا حاصل این يك خوشه بود
 هر چه هست اینست در انبان ما
 از قباهائی که اینجا دوختند
 داده زین يك فوطه مارا روزگار
 ساعتی فرش و زماني بورباست
 گاه گردد ابـره و گاه آستر
 پوستینش میـکنم فصل شتا
 روزها چون جبّه اش بر تن کنم

ای دریغا آن کمر بند و نکین
 ای خدا با سر در اندازش بچاه
 میستان از او بدارو و طبیب
 بازگشت و فوطه را زد بر زمین
 آنچه بردیم از تو این يك فوطه بود
 ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل
 تو نداری هیچ نه درش نه پنج
 رهن صد ساله را ره میزنی
 آبرویم بردی ای بسی آبرو
 بر تو بر میگردد این تفرین تو
 نه حلال است اندر اینجانه حرام
 بخت بنشان دست بر خاکسترت
 تو چه داری ای گدای تیره روز
 کنج ما این فوطه بود از مال و کنج
 ما همین داریم از زشت و نکو
 عالم ما اندرین يك گوشه بود
 کوی ازین بهتر نزد چوگان ما
 غیر ازین چیزی بما نفروختند
 هم ضیاع و هم حطام و هم عقار
 شب لحافست و سحرگاهان رداست
 که ز بام آویزمش گاهی ز در
 سفره ام این است هر صبح و مسا
 شب ز اشکش غرق در گوهر کنم

از برای ما درین بحر عمیق
 هر گهر خواهی درین يك معدنست
 ثروت من بود این خلقان از آن
 در ره ما گمراهان بی نوا
 گر که نور خویش را افزون کنی
 کار دیو نفس دیگر کون شود
 گر سیاهی را کنی با خود شریك
 کوش کاندلر زیر چرخ نیلگون
 آزد دزد است و ربودن کار اوست
 او نشست آسوده و خفتیم ما
 آخر این طوفان کروی جان برد
 آخر این بیبایک دزد کهنه کار
 نفس جان دزد نه گاو و کوسفند
 تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
 آدمیخواه است حرص خود پرست
 گر که راه است این سیه دل رهنمای
 هر که با اهریمنان دمساز شد
 این پلنگ آنکه بیوبارد ترا

غیر ازین کشتی ندادندای رفیق
 خرقه و پاتابه و پیراهن است
 اینهمه بر سر زدم کردم فغان
 هر زمان ره میزند دزد هموا
 نیرگی را از جهان بیرون کنی
 زین بساط روشنی بیرون شود
 هم سیاهی از تو ماند مرده ريك
 نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
 چیره دستی رونق بازار اوست
 او نهفت اندیشه و گفتیم ما
 آنچه در کیسه است درد امان برد
 از تو آن دزد که بیش آید بکار
 جز بیام دل نیندازد کمند
 روشنی خواه از چراغ عقل و رای
 دست او بر بند نادستیت هست
 بشکشن سر تا ترا نشکسته پای
 در همه کردارشان انباز شد
 که تن خاکي زبون دارد ترا

۱۷۵ = گنج غنّت *

(در اسفند ۱۳۱۴ بمناسبت رفع حجاب گفته شده)

زن در ایران پیش ازین گوئی که ایرانی نبود
 زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت
 پیشه اش جز تیره روزی و پربشانی نبود
 زن چه بود آنروزها گر زانکه زندانی نبود

کس چو زن اندر سیاهی قرنها منزل نکرد
 در عدالتخانه انصاف زن شاهد نداشت
 دادخواهی های زن میباید عمری بی جواب
 بس کسان را جامه و چوب شبانی بود لیک
 از برای زن بمیدان فراخ زندگی
 نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند
 زن کجا بافنده میشد بی نخ و دوک هنر
 میوه های دگه دانش فراوان بود لیک
 در قفس می آرمید و در قفس میداد جان
 بهر زن تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
 آب و رنگ از علم میبایست شرط بر نری
 جلوه صدیر نیان چون يك قبای ساده نیست
 ارزش پوشنده کفش و جامه را ارزنده کرد
 سادگی و پاکی و پرهیز يك يك گوهرند
 از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
 عیبها را جامه پرهیز پوشانده است و بس
 زن سبکساری نبیند تا اگر انسك است و پاك
 زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آزدزد
 اهرمن بر سفره تقوی نمیشد میهمان
 پا براه راست باید داشت کاندرا راه کج
 چشم و دل را یرده میبایست اما از عفاف
 خسروا دست توانای تو آسان کرد کار
 شه نمیشد گر درین کمگشته کشتی ناخدای
 باید این انوار را پروین بچشم عقل دبسد

کس چو زن در معبد سالوس قربانی نبود
 در دبستان فضیلت زن دبستانی نبود
 آشکارا بود این بیداد پنهانی نبود
 در نهاد جمله گرگی بود چوپانی نبود
 سرنوشت و قسمتی جز تنگ میدانی نبود
 این ندانستن ز پستی و گرانجانی نبود
 خرمن و حاصل نبود آنجا که دهقانی نبود
 بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
 در گلستان نام ازین مرغ گلستانی نبود
 زبرك آژن کو رهش این راه ظلمانی نبود
 با زمرد دیاره و لعل بدخشانی نبود
 عزت از شاستگی بود از هوسرانی نبود
 قدر و پستی با گرانی و به ارزانی نبود
 گوهر تابنده تنه گوهر کانی نبود
 زیور و زر پرده پوش عیب ندانی نبود
 جامه عجب و هوا بهتر ز عربانی نبود
 يك را آسیبی از آلوده دامنی نبود
 وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود
 زآنکه میدانست کتجا جای مهمانی نبود
 توشه ای و رهنوردی جز پشیمانی نبود
 چادر پوشیده بنیاد مسلمانی نبود
 ورنه در این کار سخت امید آسانی نبود
 ساحلی پیدا از این دریای طوفانی نبود
 مهر رخشان را شاید گفت نورانی نبود

۱۷۵ - گورهر اشك

آن نشنیدید که يك قطره اشك
 برد بسی رنج نشیب و فراز
 گاه درخشید و کهی تیره ماند
 عاقبت افتاد بدامان خاك
 گفت که ای پیشه و نام نوچيست
 من گهر ناب و تو يك قطره آب
 دوست نگردند فقیر و غنی
 اشك بخندید که رخ بر متاب
 داد بهر يك هنر و یرتوی
 من گهر روشن کنج دلم
 پرده نشین بودم ازین بیشتر
 بررد مرا باد حوادث نوا
 من سفر دیده ز دل کرده ام
 آتش آهیم چنین آب کرد
 من بنظر قطره بمعنی یم
 همنفسم گشت شبی آرزو
 تیرگی ملك تنم رنجه کرد
 تاب من از تاب تو افزونتر است
 چهر من از چهره جان یافت رنگ
 نکته درینجاست که ما را فروخت
 کاش قضایم چو تو بر میفراشت

صبحدم از چشم یتیمی چکید
 گاه در افتاد و زمانی دوید
 گاه نهان گشت و کهی شد پدید
 سرخ نگینی بسر راه دید
 گفت مرا با توجه گفت و شنید
 من زازل پاك تو پست و پلید
 یار نباشند شقی و سعید
 بی سبب از خلق نباید رمید
 آنکه در و گوهر و اشك آفرید
 فارغم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان پرده ز کارم کشید
 داد نورا پيك سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز موجم نتواند رهید
 همسفرم بود صباحی امید
 رنگم از آن روی بدینسان پرید
 گرچه تو سرخی بنظر من سپید
 نور من از روشنی دل رسید
 کوهری دهر و شما را خرید
 کاش سپهرم چو تو بر میگزید

۱۷۶ = گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
بدین پاکیزه روئی از کجائی
درین تاریک جا جز تیرگی نیست
بهر تاب تو بس رخشد گیهاست
بمعدن من بسی امید راندم
مرا آن پستی دیرینه برجاست
بدین روشن دلی خورشید تابان
مرا از تابش هر روزه بگداخت
اگر عدل است کار چرخ گردان
نه مارا دایه ایام پسرورد
مرا نقصان تورا افزونی آموخت
ترا در هر کناری خواستاریست
ترا هم رنگ و هم ارزندگی هست
ترا بر افسر شاهان نشانند
بود هر گوهری را با تو پیوند
من اینسان و از کون طالع توفیروز
بنرمی گفت اورا گوهر ناب
کزان معنی مرا گرم است بازار
از آنرو چهره ام را سرخ شد رنگ
از آن ره بخت با من کرد یاری

سخن گفتند با هم گوهر و سنگ
که از تاب که شد چهرت فروزان
که دادت آب و رنگ و روشنائی
بتاریکی درون این روشنی چیست
در این یک قطره آب زند گیهاست
تو گر صد سال من صد قرن ماندم
فروغ پاکتی از چهر تو پیدا است
چرا با من تباهی کرد زینسان
ترا آخر متاع گوهری ساخت
چرا من سنگم و تو لعل رخشان
چرا با من چنین باتو چنان کرد
ترا فروخت رخسار و مراسوخت
مرا سر کوبی از هر رهگذار است
مرا زین هر دو چیزی نیست دردست
مرا هرگز نپرسند و ندانند
که انگشتر شوی گاهی کلو بند
تو زینسان دلفروز و من بدین روز
جوابی خوبتر از در خوشاب
که دیده گرمی خورشید بسیار
که بس خونابه خوردم در دل سنگ
که در سختی نمودم استواری

به اختر زنگی شب راز میگفت
 نریا کرد با من تیغ بازی
 زحل با آنهمه خونخواری و خشم
 فلک بر تبت من خنده میکرد
 سهیل رنجها میداد پنهان
 نشستی ژاله‌ای هر که بکھسار
 چنانم میفشردی خار و سنگ
 نه پیدا بود روز اینجا نه روزن
 بدان در ماندگی بودم گرفتار
 کهی گیتی ز برقم جامه پوشید
 زبونیها ز خاک و آب دیدم
 جدی هر شب بفکر بازئی چند
 ثوابت قصه‌ها کردند تفسیر
 دگر کون گشت بس روز و مه و سال
 اگر چه کار بر من بود دشوار
 ندیدم ذره‌ای از روشنائی
 نه چشم بود جز با تیرگی رام
 بسی پا کان شدند آلوده دامن
 بسی برگشت راه و رسم گردون
 چو دیدند چنان در خط تسلیم
 بگفتند ز هر رمزی بیانی
 بیخشدند چون تابی تمامم
 مرا در دل نهفته پرتوی بود

سپهر آن راز با من باز میگفت
 عطارد تا سحر افسانه سازی
 مرا میدید و خون میریخت از چشم
 مرا زین آرزو شرمنده میکرد
 بفکرم رشکها می برد کیهان
 بدوش من گرانتر میشدی بار
 که خونم موج میزد در دل تنگ
 نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
 که باشد نقطه اندر حصن پرگار
 کهی سیلم بگوش اندر خروشید
 ز مهر و ماه منتها کشیدم
 بمن میکرد چشم اندازئی چند
 کواکب بر جها دادند تغییر
 مرا جاوید یکسان بود احوال
 بخود دشوار می نشمردی کار
 نه با يك ذره کردم آشنائی
 نه فرق صبح میدانستم از شام
 بسی برز بگران را سوخت خرمن
 که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
 مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
 نمودند ز هر نامی نشانی
 بدخشی لعل بنهادند نامم
 فروزان مهر آن پرتو بیفزود

شد آن پاکی در آخر تابنا کسی
 مرا آن برتری آخر برافراشت
 سزای رنج قرنی زندگانی است
 که نسل پاك زاصل پاك زاد است
 نه هرکان نیز دارد لعل روشن
 پراز مشتی شبه دیدش چو بگشود
 که خون خور دو کهر شد سنک درکان

کمی در اصل من میبود پا کسی
 چو طبعم اقتضای برتری داشت
 نه تاب و ارزش من رایگانی است
 نه هرپا کیزه روئی پا کزاد است
 نه هرکوهی بدامن داشت معدن
 یکی غواص را درجی گران بود
 بگو این نکته با کوهرفروشان

۱۷۷ = گونه و گاه

بخنده گفت که کار تو شد زچهل تباه
 همیشه روی تو زرد است و روزگار سیاه
 تو که باوج سمائی و گاه در بُن چاه
 گر از تو کار نیاید زمانه را چه گناه
 ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه
 نه ای تو بیخبر از هیچ رسم و راه آگاه
 پلنگ و شیر بسوی من آورند پناه
 نه سیر مهر زبونم کند نه گردش ماه
 در اوقات دلفیبجا و جستن بیگاه
 مخمخ خیره بافتادگان هر سر راه
 سوی تو نیز کشد شبر و سپهر سپاه
 بیک دقیقه زمـن هیچتر شوی ناگاه
 خوشم که هیچ و همچون تو نیست خود خواه

بچشم عجب سوی گاه کرد کوه نگاه
 ز هر نسیم بلرزی ز هر نفس پیری
 مرا بچرخ برافراشت بر دباری سر
 کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ
 مرا نبرد ز جا هیچ دست زور و لیک
 مرا ز رسم و ره نیک خویش قدر فرود
 کهر ز کان دل من برند کوه ریاب
 نه پاك سلسله دارم نه بیم آفت سیل
 بنزد اهل خرد سستی و سبکباریست
 بگفت ره زلف گیتی ره تو هم بزنند
 مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
 قویتری ز تو روزی ز پا در افکندت
 چه حاصل از هنر و فضل مردم خود بین

گر از نسیم بر سرم بخویش ننکی نیست
تو جاه خویش فروز کن با ستواری و صبر
خوش آن کسی که چو من سر زبا نمیداند
چه شاهباز توانا چه ما کیان ضعیف
بنای محکمۀ روزگار برستم است
چه فرق کر تو کر ان سنگ و ماسکساریم
کسی ز روی حقیقت بلند شد پروین

شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد گیاه
مرا که جز پر کاهی نیم چه رتبت و جاه
خوش آن تنی که نبردست بار کفش و کلاه
شوند جمله سر انجام صید این روباه
قضا چو حکم نویسد چه داوری چه گواه
چو تند باد حوادث وزد چه کوه و چه گاه
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

۱۷۸ - الطّف مشق

مادر موسی چو موسی را به نیل -
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گر فراموش کند لطف خدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است
پردۀ شک را بر انداز از میان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
در تو تنه‌ها عشق و مهر مادری است
نیست بازی کار حق خود را مباز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است
رودها از خود نه طغیان میکنند
ما بدریا حکم طوفان میدهیم
نسبت نسیان بذات حق مده

در فکند از گفته ربّ جلیل
گفت کای فرزند خرد بی گناه
چون رهی زین کشتی بی ناخدای
آب خاکت را دهد نا که بیاد
رهرو ما اینک اندر منزل است
تا ببینی سود کردی یا زیان
دست حق را دیدی و نشناختی
شیوۀ ماعدل و بنده پروری است
آنچه بردیم از تو باز آریم باز
دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
آنچه میگوئیم ما آن میکنند
ما بسیل و موج فرمان میدهیم
بار کفر است این بدوش خود دمنه

به که برگردی بما بسپاریش
 نقش هستی نقشی از ایوان ماست
 قطره‌ای کز جویباری می‌رود
 ما بسی کم‌گشته باز آورده‌ایم
 میهمان ماست هر کس بینواست
 ما بخوانیم ارچه ما را رد کنند
 سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت
 کشتنی ز آسیب موجی هولناک
 تند بادی کرد سیرش را تباه
 طاقی در لنگر و سگان نماند
 ناخدایان را کیاست اندکی است
 بندها را تار و پود از هم گسیخت
 هر چه بود از مال و مردم آب برد
 طفل مسکین چون کبوتر برگرفت
 موجش اوّل و هله چون طومار کرد
 بحر را گفتم دگر طوفان مکن
 در میان مستمندان فرق نیست
 صخره را گفتم مکن با اوستیز
 امر دادم باد را کان شیرخوار
 سنگ را گفتم زیرش برم شو
 صبح را گفتم برویش خنده کن
 لاله را گفتم که نزدیکش بروی
 خار را گفتم که خلخالش مکن

کی تو از ما دوست‌تر میداریش
 خناک و باد و آب سرگردان ماست
 از پی انجام کاری می‌رود
 ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
 آشنا با ماست چون بی‌آشناست
 عیب پوشیها کنیم اربد کنند
 زاتش ما سوخت هر شمعیکه سوخت
 رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
 روزگار اهل کشتی شد سیاه
 قوتی در دست کشتیان نماند
 ناخدای کشتی امکان یکی است
 موج از هر جا که راهی یافت ریخت
 زان گروه رفته طفلی ماند خرد
 بحر را چون دامن مادر گرفت
 تند باد اندیشه پیکار کرد
 این بنای شوق را ویران مکن
 این غریق خرد بهر غرق نیست
 قطره را گفتم بدان جانب مریز
 گیرد از دریا گذارد در کنار
 برف را گفتم که آب گرم شو
 نور را گفتم دلش را زنده کن
 ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
 مار را گفتم که طفلک را مزن

رنج را گفتم که صبرش اندك است
 كرك را گفتم تن خردش مدر
 بخت را گفتم جهانداریش ده
 تیرگیهارا نه — دودم روشنی
 ایمنی دیدند و نا ایمن شدند
 کارها کردند اما پست و زشت
 تا که خود بشناختند از راه چاه
 روشنیها خواستند اما ز دود
 قصه ها گفتند بی اصل و اساس
 جامها لبریز کردند از فساد
 درسها خواندند اما درس عار
 دیوها کردند دربان و وکیل
 سجده ها کردند بر هر سنگ و خاک
 رهنمون گشتند در تیه ضلال
 از تنور خود پسندی شد بلند
 وارهاندیم آن غریق بی نوا
 آخر آن نور تجلی دود شد
 رزمجویی کرد با چون من کسی
 کردمش با مهر بانیها بزرگ
 برق عجب آتش بسی افروخته
 خواست تا لاف خداوندی زند
 رای بد زد گشت پست و تیره رای
 پشه ای را حکم فرمودم که خیز

اشك را گفتم مكاوش كودك است
 دزد را گفتم گلوبندش مبر
 هوش را گفتم که هشیاریش ده
 ترسهارا جمله کردم ایمنی
 دوستی کردم مرا دشمن شدند
 ساختند آئینه ها اما ز خشت
 چاهها کنند مردم را بسراه
 قصرها افراشتند اما برود
 دزدها بگماشتند از بهر پاس
 رشته ها رشتند در دوك عناد
 اسبهارانندند اما بی فسار
 درچه حضر محضر حی جلیل
 درچه معبد معبد یزدان پاك
 توشه ها بردند از وزر و وبال
 شعله كردارهای ناپسند
 تا رهید از مرگ شد صید هوا
 آن یتیم بی گنه نمرود شد
 خواست یاری از عقاب و كركسی
 شد بزرگ و تیره دلتر شد ز كرك
 وز شراری خانمانها سوخته
 برج و باروی خدا را بشكند
 سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
 خاکش اندر دیده خود بین بریز

تا نماند باد عجیش در دماغ
ما که دشمن را چنین میپروریم
آنکه با نمرود این احسان کند
این سخن پروین نه از روی هواست
تیرگی را نام نگذارد چسراغ
دوستان را از نظر چون میبریم
ظلم کی با موسی عمران کند
هر کجا نوری است ز انوار خداست

۱۷۹ - بار و دور آندیش

با مرغکان خویش چنین گفت ما کیان
روزی طلب کنید که هر مرغ خرد را
بی رنج نوک و پا نتوان چینه جست و خورد
درمانده نیستید شمارا بقدر خویش
پنهان ز خوشه ای بر بایسد دانه ای
فریاد شوق و بازی طفلانسه هفته است
گیتی دمی که رو بسپاهی نهد شب است
بی من ز لانه دور نگردید هیچیک
از چشم طائران شکاری نهاف شوید
جز بانگ فتنه هیچ بگوشم نمیرسد
نخجیر گاهها و کمانها و تیرهاست
باطعمه ای زجوی و جری اکتفا کنید
هر جا که سوک و سور بود مرغ خانگی
از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
از آب و دان خانسه بیگانگان چسود
پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است

کای کودکان خرد گه کار کردن است
اول وظیفه رسم و ره دانه چیدن است
گر آب و دانه ایست بخونا به خوردن است
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
در قریه گفته گوسفست که هنگام خرمن است
گر بشنوید وقت نصیحت شنیدن است
چشم آن زمان که خسته شود گاه خفتن است
تنها چه اعتبار در این کوی و برزن است
گویند با قبیلۀ ما باز دشمن است
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
سیمرغ را نه بیهده در قاف مسکن است
تسیب آدمی است هر آنجا که ارزن است
رائش بسیخ و سینه بدبگ مسمن است
هر صبح و شاه دامن گیتی ملون است
هر کس که منزوی است ز اندیشه ایمن است
پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است

زینسان که حمله میکنند این گنبد کبود
هر نقطه را بدیده تحقیق بنگریسد
از لانه هیچگاه نگردیسد تنگ دل
با مرغ خانه مرغ هوا را تفاوتی است
مارا بیکدقیقه توانسد بست و کشت
گر ما بدام حیلۀ مردم فتناده بسم
تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ
جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه ایست
افتد نرفته نیمرهی گر تهمتین است
صیاد را علامت خونین بدامن است
کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
بال و پر شما نه برای پریدن است
پرواز و سیر و جلوه زمرغان گلشن است
ایام هم چو وقت رسد مردم افکن است
گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
آنجا فریب خوردن طفلان مبرهن است

۱۸۰ - سرخ زیرك

یکی مرغ زیرك ز کوتاه نامی
بسان ره اهرمن پیچ پیچی
همه پیچ و تالش عیان گیر و داری
بهر دانه ای قصه ای از فریبی
پهلوش صیاد باخو بروئی
نه عاربش از دامن آلوده کردن
زمانی فشردی و گاهی شکستی
از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا
پرسید این منظر جانفزاجیست
بگفتا سرائی است آباد و ایمن
خربدار ملک امان شوچه حاصل
بخندید کاین خانه توان خریدن
نظر کرد روزی بگسترده دانی
بگردار نطعی ز خون سرخ فامی
همه نقش زیباش روشن ظلامی
بهر ذره بوری حدیثی ز شامی
نکشتن حریصی بخون نشنه گاهی
به اش بیم نمکی به پروای نامی
گلوی تذروی و نال حمامی
بصیاد داد از بلندى سلامی
که دارد شکوه و صفای تمامی
فرود آیی از بهر گشت و خرامی
ز سر گشتگیهای عمر حرامی
که مشتی بخ است و ندارد دوا می

ازان کونهدسوی این خانه گامی	نماند بغیر از پر و استخوانی
نبخشیم چیزی نخواهیم وامی	نبندیم چشم و نیفتیم در چه
مرا داده است از بلائی پیامی	بدامان و دست تو هر قطره خون
تو آتش نگه دار از بهر خامی	فریب جهان پخته کرد دست مارا

۱۸۱ = سنسبت و تشبیهار

مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست	محتسب مستی به ره دید و گریانش گرفت
گفت جرم راه رقتن نیست ره هموار نیست	گفت مستی ز آنسبب افتان و خیزان میروی
گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست	گفت میباید تو را تا خانه قاضی برم
گفت والی از کجا در خانه خمّار نیست	گفت نزدیک است والی را سرای آنجا شویم
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست	گفت تا داروغه را کوئیم در مسجد بخواب
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست	گفت دیناری بده پنهان و خود را و اراهان
گفت بوسید دست جز نقشی زیود و تار نیست	گفت از شهر غرامت جامه ات بیرون کنم
گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست	گفت آ که نیستی کاز سر در افتادت کلاه
گفت ای یهوده کو حرف کم و بسیار نیست	گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
گفت هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست	گفت باید حد زید هشیار مردم مست را

۱۸۲ = سنسبت نادان

از سر تحقیر زد لبخنده ای	دید موری طاسک لغزنده ای
وز درون تاریکی دود و دم است	کاین ره از بیرون همه بیخ و خم است
نا که این دیوار خواهد او فتاد	فصل بازاران است و برف و سیل و باد

ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
 نیست میدانم ترا انبار و توش
 از برای کار خود پائنی بزب
 زندگانی جز معمائی نبود
 تانه پیمائی ره سعی و عمل
 هر کجا راهی است ما پیموده‌ایم
 تو ز اول سست کردی پایه را
 نیست خالی دوش ما از بار ما
 گر بسیر و گشت می‌پرداختیم
 هر که توشی گرد کرد او چاشت خورد
 دستبرد زد زمانه هر نفس
 آخرین سرچشمه خواهد شد خراب
 سرد میگردد تنور آسمان
 مور تاپی داشت در پا سر فشانند
 مادر من گفت در طفلی بمن
 کس نخواهد بعد ازین بار تو برد
 بس بزرگست این وجود خرد ما
 خرد بودیم و بزرگی خواستیم
 مور خوارش گفت کای یار عزیز
 نیک دانستم که اندر دوستی
 یک نفس بنای این دیوار باش
 این بنا را ساختیم اما چه سود
 مهره ندبیر دور انداختیم

هر که هستی از خرد بیگانه‌ای
 پس چه خواهی خوردن ای بی عقل و هوش
 نوبت تدبیر شد رائسی بزب
 وقت غیر از خوان یغمائی نبود
 این معمرا را نخواهی کرد حل
 هر کجا توشی است آنجا بوده‌ایم
 سود اندک بود اندک مایه را
 کوشش اندر دست ما افزار ما
 از کجا آن لانه را می‌ساختیم
 هر که زیرک بود او زد دستبرد
 دستبرد هم تو زن ای بوالهوس
 در سبوی خویش باید داشت آب
 در تنور گرم باید پخت نان
 چون تو اندر گوشه عزت نماند
 رو بکوش از بهر قوت خویشتن
 جنس ما را نیست خرد و سال خورد
 وقت دارد کار و خواب و خورد ما
 هم در افتادیم و هم برخاستیم
 گر تو نقاشی بیا طرحی بریز
 همچو مغز خالص بسی پوستی
 در خرابیهای ما معمار باش
 خانه بی صحن و سقف و بام بود
 زان سبب بردی تو و ما باختیم

کیست ما را از تو خیراندیش تر
 گر باین ویرانه آبادی دهی
 فکر ما تعمیر این بام و فضاست
 تو طیب حاذق و ما دردمند
 تا که برمیآیدت کاری ز دست
 مور مغرور این حکایت چون شنید
 پای اندر ره نهاد آمد فرو
 کار را دشوار دید از کار ماند
 مور طفل اما حوادث پیر بود
 دام محکم ضعف در حد کمال
 از برای پایبنداری پای نه
 چونکه دید آن صید مسکین مورخوار
 خانه ما را نمیکردی پسند
 تو بدین طفلی که گفت استاد شو
 خوب لغزیدی و گشتی سرنگون
 بسکه از معماری خود دم زدی
 دام را اینگونه باید ساختن
 عیب کردی این ره لغزنده را
 من هزاران چون تورا دادم فریب
 هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
 دیده را بستی و افتادی بچاه
 طاس لغزنده است ای دل آرز تو
 زین حکایت قصه خود گوشدار

کاشکی می آمدی زین بیشتر
 در حقیقت داد استادی دهی
 هر چه پیش آید جز این کار قضاست
 ما درین پستی تو در جای بلند
 رونقی ده گر که بازاری شکست
 گفت تا زود دست باید رفت و دید
 گر چه رقتن بود و برگشتن نبود
 در عجب زان راه ناهموار ماند
 احتمال چاره جوئی دیر بود
 ایستادن سخت و برگشتن محال
 بهر صبر و بهر دباری جای نه
 گفت گر کار آگاهی اینست کار
 بد پسند است این وجود آزمند
 باد افکن در سر و بر باد شو
 خوب خواهیست مکیه این لحظه خون
 خانه تدبیر را برهم زدی
 چون تو خوددین را بدام انداختن
 طاس را دیدی ندیدی بنده را
 زان فریب آ که شوی عمّا قریب
 هیچ گفتی در پس این پرده چیست
 ره شناسا این تو و این پرتگاه
 مبتلائی گر شود دمساز تو
 تو چو موری و هوی چون مورخوار

با خبر باش از نشیب و از فراز
بس خروس از خانه داران گشت مگم
تا چو طومارت نه پیچاند بساط

چون شدی سرگشته در تیه نیاز
تا که این روباه رنگین کرد دم
یا منه بیرون ز خط احتیاط

۱۸۳ = مورو و مار

کا زضعف و بیخودی تو چنین خردی و نزار
هر چند دیدم چو تو جنبندگان هزار
پشت از چه خم کنی که نهندت به پشت بار
تن نیکنکار تا ندهندت به تن فشار
جان عزیز خیره بهر پا مکن نثار
آ که چو زین شمار نه ای پند گوشار
بی هو جبی کسی نشد ایدوست چون تو خوار
چالاک باش همچو من اندر زمان کار
از من بین چگونه کند هر کسی فرار
مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار
هرگز نداده ام بس بداندیش زینهار
گاهی بسبزه خفته ام آسوده که به غار
من صبح موش صید کنم شام سوسمار
هر روز یابالی و هر لحظه بی قرار
از رنج و سعی خویش مرانیست هیچ عار
شاد آنکه چون منش قدمی بود استوار
مانند مورو عاقبت اندیش و هوشیار

با مورو گفت مار سحرگه بمر غزار
همچون تو ناتوان نشنیدم بهیچ جا
غافل چرا روی که کشندت چو غافلان
سر بر فراز تا نزنندت بسر قفا
از خود مرو ز دیدن هر دست زورمند
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
از سست کاری این همه سختی کشی و رنج
آن را که پای ظلم نهد بر سرت بزن
از خویشتن دفاع کن از زانکه زنده ای
ننگ است با دو چشم بچه سرنگون شدن
من جسم زورمند بسی سرد کرده ام
سرگشته چون تو بر سر هر ره نگشته ام
از بهر نیم دانه تو عمری تلف کنی
همواره در گذرگه خلقی تو تیره روز
خندیدم مورو گفت چنین است رسم و راه
آسوده آنکه در بی گنجی کشید رنج
بیش چه خوانیم که ندیدست هیچ کس

از یا در اوقتم به ره اندر هزار بار
 نا کرده کار می توان زیست کامکار
 در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
 از موریش ازین چه توان داشت انتظار
 زین زندگی و مرگ که بودست شرمسار
 با فکر سیر و خفتن خوش مور را چه کار
 در زحمت است آنکه تو هستیش در جوار
 از مردم زمانه ترا کیست دوستدار
 گر چیره ای تو چیره تراست از تور و زگار
 صیاد چرخ پیر ترا هم کند شکار
 هرگز نبوده است هنرمند خاکسار
 ماری تو هر کجاست بگویند مغز مار
 از خار هیچ میوه نچیدند غیر خار
 جز نیکوئی مکن که جهان نیست پایدار

من دانه ای بلانه کشم با هزار سعی
 از کار سخت خود نکم هیچ شکوه زانک
 غافل توئی که بد کنی و بی خبر روی
 من ترن بخاک میکشم و بار میبرم
 کوشم بزندگی و نالسم بگاه مرگ
 جز سعی نیست مور چکان را وظیفه ای
 شادم که نیست نیروی آزار کردنم
 جز بددلی و فکر پستت چه خصلتی است
 ایمن مشو ز فتنه چو خود فتنه میکنی
 افسونگر زمانه ترا هم کند فسون
 ای بی خبر قبیله ما بس هنرورند
 مورم کسی مرا نکشد هیچکجه بعمد
 با بد بجز بدی نکند چرخ نیلگون
 جز نام نیک و زشت نماند ز کارها

۱۸۴ - نا آرزو ده

از عدالتخانه بیرون برد رخت
 محضرش خالی ز عمرو و زیدمانند
 مانند گرد آلود مهر و دفترش
 هر دو رو کردند بر جای دگر
 دیگری برداشت کار داوری
 آن متاع زرق بی بازار ماند

قاضی بغداد شد بیمار سخت
 هفته ها در دام تب چون صیدمانند
 مدعی دیگر نیامد بر درش
 دادخواه و مردم بیدادگر
 آن دکان عجب شد بی مشتری
 مدتی قاضی زکسب و کار ماند

کس نمیآورد دیگر نامه ای
 نیمه شب دیگر کسی بر در نبود
 از کسی دیگر نیامد پیشکش
 مانده بود از گردش دوران عقیم
 بر نمیآورد — زاز دغل
 زر دگر نهاد مرد کم فروش
 چون همی نیروش کم شد ضعف بیش
 گفت دگان مرا آیام بست
 تو بمسند بر نشین جای پدر
 هر چه باشد باز نامش مسند است
 گر بدانی راه و رسم کار را
 سالما اندر دبستان بوده ای
 آگهی از حکم و از فتوای من
 کار دیوانخانه میدانی که چیست
 تو بسی در محضر من مانده ای
 خوش گذشت از صید خلق آیام من
 حق بر آن کس ده که میدانی غنی است
 حرف ظالم هر چه گویدی پذیر
 گاه باید زد به میخ و که به نعل
 در رواج کار خود چون من بکوش
 گفت آری داورى نیکو کنم
 صبحگاهان رفت و در محضر نشست
 گفت چون رفتم بمحضر صبحگاه

برّه ای قندی خروسی جامه ای
 صحبتی از بدره های زر نبود
 از میان برخاست صلح و کشمکش
 حرف قیم دعوی طفل یتیم
 طاقه کشمیری از زیر بغل
 زیر مسند تا شود قاضی خموش
 عاقبت روزی پسر را خواند پیش
 دیگرم کاری نمیآید ز دست
 هر چه من بردم تو بعد از من ببر
 گریانش ده بود سودش صداست
 گرم خواهی کرد این بازار را
 بس کتاب و بس قلم فرسوده ای
 از سخنها و اشارتهای من
 و آنکه میبایست بارش برد کیست
 هر چه در دفتر نوشتم خوانده ای
 ای پسر دامی بنه چون دام من
 گر سراپا حق بودم فلس دنی است
 هر چه از مظلوم میخواهی بگیر
 گر سند خواهند باید کرد جعل
 هر که را پر شیر تر بینی بدوش
 خدمت هر کس بقدر او کنم
 شامکه بر گشت خون آلوده دست
 روستائی زاده ای آمد ز راه

کرد نفرین بر کسان کدخدای
 خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
 روغنم بردند و خرمن سوختند
 گر که این محضر برای داوری است
 گفتم این فکر محال از سر بنه
 گفت دیناری مرا در کار نیست
 من همی گفتم بده او گفت نی
 چون در شقی کرد با من کشتمش
 گر تو میبودی به محضر جای من
 چونکه زرمیخواستی و زرنداشت
 خیره سر میخواندی و دیوانه‌اش
 تو به بنده میبری سر ای پسر
 آن چنان کردم که تو میخواستی
 زر شناسان چون خدا نشناختند

که شبانگه ریختندم در سرای
 کودک شش ساله‌ام دیوانه شد
 برآم کشتند و بز فروختند
 دید باید کاین چه ظلم و خود سری است
 داوری گریک خواهی زر بده
 گفتمش کمتر ز صد دینار نیست
 او همی رفت و منش رفتم ز پی
 قصه کوتاه گشت رو درهم مکش
 همچو من کوتاه نمیگردی سخن
 گفته‌های او اثر دیگر نداشت
 میفرستادی بز نساخانه‌اش
 من به تیغ این کار کردم مختصر
 راستی این بود و گفتم راستی
 سنگشان هر جا که رفت انداختند

۱۸۵ - زانل

بوکلی روزی ز شورستان دمید
 کاز چه روئیدی به پیش پای ما
 سرخی رنگ تو چشم خیره کرد
 خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
 خجلت است این شاخه بی بار تو
 کاش برمیکند زین مرزت کسی

خار آن گل دید و رو درهم کشید
 تنگ کردی بی ضرورت جای ما
 ز شقی رویت فضا را تیره کرد
 این چه نقش است این چه تار است این چه بود
 عبرت است این برگ ناهموار تو
 کاش میروئید در جایبختی

تو ندانم از کدامین کشوری
 ما زيك اقليم زان با هم خوشيم
 شبنمی گر میچکد بر روی ماست
 چون توبس در جوی و جر روئیده اند
 دسته ها چیدند از ما صبح و شام
 تو همه عیبی و ما یکسر هنر
 گل بدو خندید کای بی مهر دوست
 همنشین چون توئی بودن خطاست
 گلبنی کاندز بیابانی شکفت
 می شکفتیم از بطرف گلشنی
 تا میان خار و خاشاک اندریم
 ما کز اول پاك طینت بوده ایم
 صحبت گل رنجه دارد خار را
 خار دیدستی که گل دید و رمید
 ما فرومایه نبودیم از ازل
 همنشینان تو خار اند و بس
 پیش تو غیر از گیاهی نیستیم
 چون کسی نا اهل را اهل شمرد

هر که هستی مایه درد سری
 گر که در آبیم و گر در آتشم
 نکهتی گر میرسد از بوی ماست
 لیک ما را بیشتر بوئیده اند
 هیچ ننهادند نزدیک تو کام
 ما سرافرازیم و تو بی پا و سر
 زشتروئی لیک گفتارت نکوست
 راست گفتی آنچه گفتی راست راست
 یاوه ای گر خار بر وی گفت گفت
 میکشیدیم از تفاخر دامنی
 کس نداند کاز شما نیکوتریم
 از کجا دامان تو آلوده ایم
 خیر کی بین خار ناهموار را
 گل شنیدستی که شد خار و خلیل
 تو فرومایه شدی ضرب المثل
 گل چه ارزد پیش تو ای بوالهوس
 تو چه میدانی چه ایم و کیستیم
 گر زوی روزی قفائی خورد خورد

ما که جای خویش را نشناختیم
 خویشتن را در بلا انداختیم

۱۸۶ = ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری
 بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم
 تو به کاز توانائی خویش کوئی
 جوانی نکودار کاین مرغ زیبا
 متاعی که من رایگان دادم از کف
 هر آن سرکرانی که من کردم اول
 چو سرمایه ام سوخت از کار ماند
 از آن برد گنج مرا دزد گیتی

که چون است با پیریت زندگانی
 که معنیش جز وقت پیری ندانی
 چه میپرسی از دوره ناتوانی
 نماند درین خانه استخوانی
 تو گر میتوانی مده رایگانسی
 جهان کرد از آن بیشتر سرکرانی
 که بازی است بی مایه بازارگانی
 که در خواب بودم گه پاسبانی

۱۸۷ - نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
 همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
 بگفت گر ره و رفتار من نداری دوست
 و گرنه بی سبب از دست من چه مینالی
 اگر به خار و خسی فتنه ای رسد در دشت
 ز من چگونه ترا پاره گشت پهلوی و دل
 چه رنجهای که برم بهر خرقة دوختی
 بدان هوس که تن این و آن بیساریم
 ز در شکستن و خم گشتم نیاید عار
 شعار من ز بس آزادگی و نیکی دلی

بین زجور تو مارا چه زخمها بتن است
 همواره فکر تو بر پهلوی فروشدن است
 برو بگوی بدرزی که رهنهای من است
 ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است
 گناه داس و تبر نیست جرم خار کن است
 خود آگهی که مرا ایشه پاره دوختن است
 چه وصله ها که ز من برخلاف پیرزن است
 مرا وظیفه دیرینه ساده زیستن است
 چرا که عادت من بازمانه ساختن است
 بقدر خلق فرودن ز خویش کاستن است

بغیر من که تهی از خیال خویشان است
جهان و کار جهان همچون ردباختن است
نصیب شمع میرس از چه روی سوختن است
عبث در آرزوی همنشینی بدن است
فرشته را بتصور مگوی اهر من است
شکوفه ای که به فصل بهار در چمن است
اگر کهر به بدخش و عقیق در یمن است

همیشه دو ختم کار و خویش عریانم
یکی نباخته ای دوست دیگر ی نبرد
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
هر آن قماش که از سوزنی جفا نکشد
میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
هزار نکته ز باران و برف میگوید
هم از تحمّل گرما و قرنهای سختی است

۱۸۸ - نکته ای بچند

دلش از پرتو اسرار صفائی دارد
ای بس آلوده که یا کیزه ردائی دارد
خنده بیچاره ندانست که جائی دارد
بت پرستی مکن این ملک خدائی دارد
باید افروخت چراغی که ضیائی دارد
بره دور از ربه و عزم چرائی دارد
تا که در لانه خود برگ و نوائی دارد
آخر این در گرانایه بهائی دارد
وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد

هر که با پا کدلان صبح و مسائی دارد
زهد با نیت پاک است نه با جامه پاک
شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت
سوی بتخانه مرو پند برهن مشنو
هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود
گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
کهر وقت بدین خبرگی از دست مده
قرخ آن شاخ نورسته که در باغ وجود

صرف باطل نکند عمر گرامی پروین
آنکه چون پیر خرد راهنمائی دارد

۱۸۹ = نکوهش بیجا

سیر یک روز طعنه زد به پیاز	که تو مسکین چقدر بد بوئی
گفت از عیب خویش بی خبری	زان ره از خلق عیب میجوئی
گفتن از زشتروئی دگرات	نشود باعث نکـــو روئی
تو کمان میکنی که شاخ کلی	بصف سرو و لاله میروئی
یا که همبوی مشک ناتاری	یا ز ازار باغ مینـــوئی
خویشتن بی سبب بزرگ مکن	تو هم از ساکنان این کوئی
ره ما گر کج است و ناهموار	تو خود این ره چگونه میپوئی
در خود آن به که نیکتر نگری	اول آن به که عیب خود کوئی
ما زبونیم و شوخ جامه و پست	تو چرا شوخ نن نمیشوئی

۱۹۰ - نکوهش بی خبران

همای دید سوی ما کیان بقلعه و گفت	که این گروه چه بی همت و تن آسانند
زبون مرغ شکاری و صید روباهند	رهین منت گندم فروش و دهقانند
چو طائران دگر جمله را پر وبال است	چرا برای رهائی پری نیفشانند
همی فساد و مفتون دانه و آبد	همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند
جز این فضا به فضای دیگر نمی کردند	جز این بساط بساط دگر نمیدانند
شدید جمع نهائی بگرد مشق دان	عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه عاقلند از آن دستگیر آیامند	نه زیر کند از آن پای بند زندانند
زمانه گردنشان را چنین نبیچانند	بیجّد و جهد کراین حلقه را بییچانند
هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما	هنوز شیفته ایــــن بنا و بنیانند

بگفت این همه دانستی و نبدانستی
 شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست
 سوی بسیط زمین گر تورا فقد گذری
 ترازوی فلک ای دوست راستی نکند
 درین حصار ز درماندگان چه کار آید
 چه حیلها که درین دامهای تزویرند
 نهفته سودگر دهر هر چه داشت فروخت
 در آن زمان که نهاند پایه هستی
 نداشتیم بر شوق نسا سبک پیریم
 درین صحیفه چنان رمزها نوشت قضا
 بکاخ دهر که که شیون است و که شادی
 ترا بر اوج بلندی مرا سوی یستی
 حدیث خویش چه گوئیم چون نمیرسند
 چه آشیان شما و چه بام کونه ما
 تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
 به تیره روز مزین طعنه کاندین تقویم
 از آن کسیکه بگرداند چهره شاهد بخت
 درین سفینه کسانی که ناخدا شده اند
 ره وجود بجز سنگلاخ عبرت نیست

که این قبیله گرفتار دام انسانند
 زبستن ره ما خلق در نمی مانند
 درین شرار ترا هم چو ما بسوزانند
 که موازنه یا قوت و سنک یکسانند
 که زیرکان همه در کار خویش حیرانند
 چه رنگها که درین نقشهای الوانند
 خبر نداد گرانند یا که ارزانند
 قرار شد که زبردست را نرنجانند
 گمان مبر که در افتادگان گرانچانند
 که هر چه بیش بدانند باز نادانند
 بمیل گر نشینی بجبر بنشانند
 مباشران قضا میزنند و میرانند
 حساب خود چه نویسیم چون نمیخوانند
 همین بس است که یکروزهرد و ویرانند
 کمالها همه انجام کار نقصانند
 نوشته شد که چنین روزها فراوانند
 عجب مدار اگر خلق رو بگردانند
 تمام عمر گرفتار موج و طوفانند
 فمادگان خجل و رفتگان پشیمانند

۱۹۱ = نگرش نگر هیله

که سر و روی ما سیاه مکن
 همه را سوی ما نگاه مکن

جعل پیر گفت با انکشت
 گفت در خویش هم دی بنگر

این سیاهی سیاهی تن تست
 با تو رنگ تو هست تا هستی
 سیاه ای بی خبر سپید نشد
 جاه مفروش و اشتباه مکن
 زین مکان خیره عزم راه مکن
 وقت شیرین خود تباه مکن

۱۹۲ = نغمه خورشید چینی *

ز درد پای پیرزنی ناله کرد زار
 بسر خوشه چینیم فلک سفله کرگماشت
 دانی ز من برای چه دامن گرفت دهر
 سر درد سر کشید و تن خسته عور ماند
 هستی و بال کردن من شد زکود کسی
 پیر شکسته را نفرستند بهر کار
 از حمله های شبر و دهرم خبر نبود
 صد معدن است درد دل هر سنگ کوه بخت
 فقرم چو گشت دوست شنیدم ز دوستان
 گر جور روزگار کشیدم شگفت نیست
 دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت
 از کلبه خیره گریه پیرم نبست رخت
 بدیل زمانه بود که ناگاه ز من برید
 ز آن روی چرخ سنگ بسر زد مرا که من
 هر روز بر سرم سر موئی سپید شد
 من خود چو آتش از شرر فقر سوختم
 ماندم بسی و دیده من شصت سال دید
 کامروز پای مزرعه رفتن نداشتم
 غیش مکن که حاصل و خرمن نداشتم
 من جز سرشک گرم بدامن نداشتم
 ایکاش از نخست سر و تن نداشتم
 ایکاش این وبال برگردن نداشتم
 من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
 من چون زمانه چشم به روزن نداشتم
 من یک کهر از این همه معدن نداشتم
 آن طعنه ها که چشم ز دشمن نداشتم
 یارای انتقام کشیدن نداشتم
 ما نا شنیده بود که ارزش نداشتم
 دیگر پنیر و گوشت به مخزن نداشتم
 من قصد از زمانه بریدن نداشتم
 مانند چرخ سنگ و فلاخن نداشتم
 افزود برف و چاره رفتن نداشتم
 پروای سردی دی و بهمن نداشتم
 اما چه سود بهره ز دیدن نداشتم

آسایشی ز دیده روشن نداشتم
حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
آنروز گوش پند شنیدم نداشتم
زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

واره روزگار سیه دید چشم من
مقی نماند تا که بدوزد قبابی من
ریزی که پند گفت بمن گردش فلک
رکز مرا ز داشتن خلق رشک نیست

۱۹۳ - زخمیه رفتگر *

کای خوش آن چشمی که کرم خفتن است
صحبت من با نخ و با سوزن است
با من آنجا بخت بد هم مسکن است
گفتم اینک نوبت دانستن است
خانه درویش از دزد ایمن است
قصه های دل فروز از گفتن است
روز و شب گر گند و گیتی ممکن است
اوقات از قضا ترسیدن است
چاره ام فردا به خواری مردن است
تن دوصد توش و نوا خواهد تن است
من نمیدانستم اینجا معدن است
جامه های دارم که چون پرویزن است
گور خود بانوک سوزن کردن است
این نخستین مبحث نادیدن است
کار سوزن کار چشم روشن است
این چراغ اکنون دگر بیروغن است

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
چه شب و روزی مرا چون روز و شب
من بهرجائی که مسکن میکنم
چیره شد چون بر سیه موی سپید
نه دم و دودی نه سود و مایه ای
بر کشای اوراق دل را و بخوان
من زبون گشتم بچنگال دو کرک
ایستادم گرچه خم شد پشت من
گر نهم امروز این فرصت ز دست
سر هزاران درد سر دارد سراسر
دل ز خون یا قوت احمر ساخته است
جامه ها کردم رفو اما به تن
اینهمه جان کندن و سوزن زدن
هرچه امشب دوختم بشکافتم
چشم من چیز می بیند دگر
دیده تا برای دیدن داشت دیده

این فتادنها از آن گردیدن است
 بسکه سختی دید امروز آهن است
 صد هزارش یارگی بر دامن است
 گفت فرصت نیست وقت رفتن است
 کارگر هنگام پیری کودن است
 گفتم این درس ز پای افتادن است
 دیر دانستم که گیتی رهن است
 کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
 نان نخوردن بهتر از خون خوردن است
 دوست وقت تنگدستی دشمن است
 خون من آیام را بر گردن است
 هر زمانم مرگی در پیرامن است
 این چنین ارزش بهیچ ارزیدن است
 این کفن بر چشم تو پیراهن است
 دستمزد دست لرزان من است
 این سزای بردباری کردن است

چرخ تا گردیده خلق افتاده‌اند
 آنچه روزی در تنم دل داشت نام
 بس رفو کردم ندانستم که عمر
 گفتمش لختی بمان بهر رفو
 خیره از من زیرکی خواهد فلک
 دوش ضعف پیریم از پا فکند
 ذره ذره هرچه بود از من گرفت
 نیست جز موی سپیدم حاصلی
 من به صد خونابه یک نان بافتم
 دشمنان را دوستتر دارم ز دوست
 هرچه من کردن نهادم چرخ زد
 خسته و کاهیده و فرسوده‌ام
 ارزش من پاره دوزی بود و بس
 من نه پیراهن کفن پوشیده‌ام
 سوزنش صد نیش زد این خیرگی
 بر ستمکاران ستم کمتر رسد

۱۹۴ - نُشْدُ صَبیح

زد نغمه بیاد عهد دیرین
 شد پَر همای روز زرین
 شبنم بنشست بر ریاحین
 بنهاد بر اسب خویشتن زین

صبح آمد و مرغ صبحگاهی
 خفاش برفت با سیاهی
 در چشمه بشوق جست ماهی
 شد وقت رحیل و مرد راهی

هر مست که بود هوشیار است

کنندند ز باغ خار و خس را گردید چمن زمرّ دین رنگ
دزدید چو دیو شب نفس را خوابید ز خستکی شباهنگ
هنگام سحر در قفس را بشکست و پرید صید دلتنگ
بر سر نرسانده این هوس را بر پاش رسید تا کهان سنگ

این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی از جلوه گری خور جهانتاب
بگریخت ستاره یمانی از باغ و چمن پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی جوشید ز سنگ چشمه آب
و آن مست شراب ارغوانی مخمور قتاد و ماند در خواب

مستی شد و نوبت خمّار است

ای مرغک رام گشته در دام برخیز که دام را گسستند
پس میزن و در سپهر بخرام کز پرشکن تو پر شکستند
بس چون تو پرندگان گمنام جستند ره خلاص و جستند
با کوشش و سعی خود سرانجام در گوشه عافیت نشستند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایه باغ و بوستان باش تا چند کناره میگزینی
چون چهره صبح شادمان باش تا چند ملول مینشینی
هم صحبت مرغ صبح خوان باش تا چند نترندی و حزینی
چالاک و دلیر و کاردان باش در وقت حصاد و خوشه چینی

آسایش کارگر ز کار است

آنگونه بیر که پر نریزی در دامن روزگار سنگ است
بسیار مکن بلند خیزی کافتادن نیک نام ننگ است
کر صلح کنی و کر ستیزی این نقش و نگار و بو و رنگ است

گر سر بنهی و گر گریزی شاهین سپهر تیز چنگ است
صیاد زمانه جانسکار است

بر شاخه سرخ گل مکن جای کان حاصل رنج باغبان است
منقار ز برک گل میارای گل زیور چهر بوستان است
در نارون آشیانه منمای برگش مشکن که سایبان است
از بامک پست دانه مربای کان دانه برای ما کیان است
او طائر بسته در حصار است

از میوه باغ چشم ببرند خوش نیست درخت میوه بی بار
با روزی خویش باش خرسند راهی که نه راه تست مسپار
آنجا که پراست و حلقه و بند دام ستم است پای مگذار
فرض است نیاز موده را بنند وا گاه نمودنش زاسرار
یغما گر و دزد بی شمار است

آذوقه خویش کن فراهم زان میوه که خشک کرده دهقان
که دانه بود زیاد و که کم همواره فلک نگشته یکسان
بی گل نشد آشیانه محکم بی پایه بجا نماند بنیان
اندود نکرده ای و ترسم ویرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است

در لانه دیگران منه گام خاشاک بس بر بساز لانه
بی رنج کسی نیافت آرام بی سعی نخورد مرغ دانه
زشت است ز خلق خواستن وام تاهست ذخیره ای بخانه
از دست مده بفکرت خام امنت ملک آشیانه
این پایه خرد استوار است

خوش صبحدمی اگر توانی بر دامن مرغزار بنشین

چون در ره دور دیر مانی بال و پر تو کنند خونین
 گر رسم و ره فرار دانی چون فتنه رسد تو رخت بر چین
 این نکته چو درس زندگانی آویزه گوش کن که پروین
 در دوستی تو پایدار است

۱۹۵ - نوروز *

سپیده دم نسیمی روح پرور وزید و کرد کیتی را معنبر
 نوپنداری ز فروردین و خرداد بیباغ و راغ بسد بیغمام آور
 برخسار و بتن مشاطه کردار عروسان چمن را بست زیور
 گرفت از پای بند سرو و شمشاد ستر از چهره گردید و عرص
 ز گوه‌ریزی ابر بهاری بسیط خاک شد پر اؤلؤ تر
 مبارکباد گویان در فکندند در ختان را بتارک سبز چادر
 نماند اندر چمن يك شاخ کآرا نپوشاندند رنگین حله در بر
 ز بس بشکفت گوناگون شکوفه هوا گردید مشکین و معطر
 بسی شد بر فراز شاخساران زمرّد همسر یاقوت احمر
 بتن پوشید گل استبرق سرخ بر بنهاد نرگس افسر زر
 بهاری لعبتاف آراسته چهر بکردار پربرویان کشمر
 چمن با سوسن و ریحان منقش زمین چون صحف انگلیون مصور
 در اوج آسمان خورشید رخشان گهی پیدا و دیگر که مضمر

فلک از بست رانیه‌ها مبرّا

جهان ز آلوده کاریها مطهر

۱۹۶ = نیکی دل

ای دل اوّل قدم نیکدلان	با بد و نیک جهان ساختن است
صفت پیشروان ره عقل	آز را پشت سر انداختن است
ای که با چرخ همی بازی نرد	بردن اینجا همه را باختن است
اهرم را بهوس دست مبوس	کندر اندیشه تیغ آختن است
عجب از گمشدگان نیست عجب	دیو را دیدن و نشاختن است
تو زبون تن خاککی و چو باد	توسن عمر تو در تاختن است
دل ویرانه عمارت کردن	خوشت از کاخ برافراختن است

۱۹۷ = نهال آرزو *

شاعر در جوزای ۱۳۰۳ از مدرسه انائیه امریکائی تهران فارغ التحصیل شد .
قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده .

ای نهال آرزو خوش زی که بار آورده ای	غنچه بی باد صبا گل بی بهار آورده ای
باغبانان تو را امسال سال خرمی است	زین همایون میوه کز هر شاخسار آورده ای
شاخ و برگت نیکنامی بدیخ و بارت سعی و علم	این هنرها جمله از آموزگار آورده ای
خرم آنکو وقت حاصل ارمقانی از تو برد	برگ دولت زادهستی توش کار آورده ای

غنچه ای زین شاخه مارا زب دست و دامن است	همی ای خواهران نافرست کوشیدن است
پستی نسوان ایران جمله از بی دانشی است	مرد یازن برتری و رتبت از دانستن است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ما است	شاهراه سعی و اقلیم سعادت روشن است
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن	تا نگوید کسی پسر هشیار و دختر کودن است

بر تکرار از ما کسی زین خواب بیدردی سری
نام این قوم از چه دور افتاده از هر دفتری
طفل دانشور کجا پرورده نادان مادری
کر که مارا باشد از فضل و ادب بال و پری

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
از چه نسوان از حقوق خویشان بی بهره اند
دامن مادر نخست آموزگار کودک است
با چنین در ماندگی از ما و پروین بگذریم

۱۹۸ = شعر چاه بان اباد

چون تو کس تیره روزگار مباد
تو گرفتار ما و ما آزاد
تیر و اسفند و بهمن و مرداد
که بخرمن و زم زمان حصاد
کونوال سپهر نفرستاد
غنچه هارا شکفته دارم و شاد
مژده شادی و نویسد مراد
از چنار و صنوبر و شمشاد
خاک جمشید و استخوان قباد
گاه در بلخ و گاه در بغداد
من چنین سرفراز و نیک نهاد
او افتادم زمانه ام تا زاد
ای خوش آنکس که تار سید افتاد
منعم و بینوا و سفله و راد
پایه سست است و خانه بی بنیاد
نشوی آخر ای حکیم استاد

گفت با خاک صبحگاهی باد
تو پریشان ما و ما ایمن
همگی کبود کاف مهد مانند
گه روم آسیا بگردانم
پیک فرخنده ای چو من سوی خلق
بر کهارا ز چهره شویم کرد
من فرستم باغ در نوروز
گاه باشد که بیخ و بن بکنم
شد ز نیروی من غبار و برفت
که بیانم گهی بدامن راغ
تو بدینگونه بدسرشت و زبون
گفت افتادگی است خصلت من
اندر آنجا که نیزن گیتی است
همه سیاح وادی عدمیم
سیل سخت است و بر نگاه مخوف
هر چه شاگردی زمانه کنی

رهروی را که دیو راهنماست
 چند دل خوش کنی بهفته و ماه
 که درین بحر فتنه غرق نگشت
 این معمّا بقدر گفته نشد
 من و تو بنده ایم و خواجه یکی است
 هر چه معمار معرفت کوشید
 چون سید و سیه تبه شدنی است
 چه توان خواست از مکاید دهر
 بُتک آیام نرم سازد مان
 نزد کرک اجل چه بیره چه کرک
 اندر اینان چه توشه ما ندوزاد
 چند گوئی ز آذر و خورداد
 که درین چاه ژرف پا ننهاد
 قفل این راز را کسی نکشاد
 تو و ما را هر آنچه داد او داد
 نشد آباد این خراب آباد
 چه تفاوت میان اصل و نژاد
 چه توان کرد هر چه بادا باد
 من اگر آهمن تو گر یولاد
 یش حکم قضا چه خاک و چه باد

۱۹۹ - هشتاد و نهمین ناسم و آوار

آب نالید وقت جوشیدن
 نه کسی میکند مرا یاری
 نه توان بود بُردبار و صبور
 خواری کس نخواستم هرگز
 من کجا و بلای محبس دیگر
 نشوم لحظه ای ز ناله خموش
 از چه شد بختم این چنین و ارون
 از چه در راه من فتاد این سنگ
 راز گفتم ولی کسی نشنید
 هر چه بر قدر خلق افزودم
 از من اندوخت طرف باغ صفا
 کاوخ ازرنج دیگ و جور شرار
 نه رهی دارم از بسرای فرار
 نه فکندن توان زیشت این بار
 از چه رو کرد آسمانم خوار
 من کجا و چنین مهیب حصار
 نتوانم دمی گرفت قزار
 از چه شد کارم این چنین دشوار
 از چه دریای من شکست این خار
 سوختم زار و ناله کردم زار
 خود شدم در نتیجه بیمقدار
 رونق از من گرفت فصل بهار

یاد باد آن دمی که میشستم
یاد باد آنکه مرغزار ز من
رُستنیها تمام طفل منتد
وقتی از کار من شماری بود
چرخ سعی مرا شمرد بهیچ
من بیک جا دمی نمی ماندم
من که بودم بزشک بیماراف
من که هرزنگ شستم ازچه گرفت
نه صفائیم ماند در خاطر
آتش همنشین و دود ندیم
زین چنین روز داشت باید تنگ
هیچ دیدی زکار درمآند
باختم یاک تاب و جلوۀ خویش
سوزمارا کسی نگفت که چیست
با چنین یاک و فروزانی
آخر این آتش بخار کند
گفت آتش از آنکه دشمن تست
همنشین کسی که مست هواست
هر که در شوره زار کشت کند
خام بودی تو خفته زان آتش
در کنار من از چه کردی جای
هر کجا آتش است سوختن است
دهر ازین راهها زنده بید

چهره گل بدامن گلزار
لاله اش بود و سبزه بودش تار
از گل و خار و سرو و بید و چنار
ازچه بیرونم این زمان ز شمار
دهر کار مرا نمود انکار
ماندم کنون چون نقش بر دیوار
آخر کار خود شدم بیمار
روشن آئینه دلم زنگار
نه فروغیم ماند بر رخسار
شعله ام همدم و شرارم یار
زین چنین کار داشت باید عار
کاردانی چو من در آخر کار
بسکه بر خاطر من نشست غبار
رنج مارا نخورد کس تیار
این چنینم کساد شد بازار
بهوای عدم روم ناچار
طمع دوستی و لطف مدار
نشد ای دوست مردم هشیار
نبود از کار خویش برخوردار
کرد هنگام پختنت بیدار
که ز دودت شود سیاه کنار
این نصیحت بگوش جان بسپار
چرخ ازین کارها کند بسیار

نقش کار تو چون نهان ماند	تا بسود روزگار آینه دار
پرده غیب را کسی نکشود	نکته ای کس نخواهد زین اسرار
گرت اندیشه ای ز بدنامی است	منشین با رفیق نامموار
عاقلان از دکان مهره فروش	نخریدند لؤلؤ شهوار
کس ز خنجر ندید جز خستن	کس ز پیکان نخواست جز بیکار
سالکان را چکار با دیوان	طوطیان را چکار با مردار
چند دعوی کنی بکار گرای	هیچکس نیست گفته چون کردار

۳۵۵ - یار یاران

ای جسم سیاه مومیایی	کو آنهمه عجب و خود نمایی
با حال سکوت و بهت چونی	در عالم انزوا چرائی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور	ز ابروی گره نمیکشائی
معلوم نشد به فکر و پریش	این راز که شاه یا گدائی
کر گمره و آزمند بودی	امروز چه شد که یار سائی

با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی	با بر سر چرخ می نهادی
بودی چو پرندگان سبکروح	در گلشن و کوهسار و وادی
آن روز چه رسم و راه بودت	امروز نه سفلهای نه رادی
بیکان قضا بسر خلیدت	چون شد که زبا نیوفتادی
صد قرن گذشته و تو تنها	در گوشه دخمه استادی

گوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش	کاین گونه شدی نژند و مدهوش
بر رهگذر که دوختی چشم	آیام ترا چه گفت در گوش

بند تو که برکشود از پای بار تو که برگرفت از دوش
در عالم نیستی چه دیدی کاینسان منحیری و خاموش
دست چه کسی بدست بودت از بهر که باز کردی آغوش

دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی نانی بگرسنه‌ای رساندی
آفت زده حوادثی را از ورطه عجز و ارا‌هاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصه که گفتی است گفتی هر نامه که خواندنیست خواندی
پهلوی شکستگان نشستی از پای قتاده را نشانیدی

فرجام چرا ز کار ماندی

گوئی بتو داده‌اند سوگند کاین راز نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین بودست چو شاخه‌ای برومند
کردست هزار مشکل آسان بستست هزار عهد و پیوند
نموده به گمراهی ره راست بکشوده ز پای بنده‌ای بند
شاید که به بزگاه فرعون بگرفته و داده ساغری چند

کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار گردیده سپهر گشته بسیار
بس پاك‌دلان و نيك‌كاران آلوده شدند و زشت كردار
بس جنگ به آشتی بدل شد بس صلح و صفا که گشت بیکار
بس زنگ که پاك شده به صیقل بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تذر و تبه کرد شاهین عدم به جنگ و منقار

ای یار سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی ای زنده مرده هیچ دانی

بس پادشهان و سرفرازان بردند بخاك حكمرانی
 بس رمز ز دفتر سلیمان خواندند به دیو رایکانی
 بگذشت چه قرن‌ها چه ایام گه باغم و گه بشادمانی
 بس كاخ بلندپایه شد پست اما تو بجای همچنانی
 بر قلعهٔ مرگ مرزبانی

شداد نماند در شماری با کار قضا نکرد کاری
 نمرود و بلند برج بابل شد خاك و بسرفت با غباری
 مانا که ترا دلی پریشان در سینه تنیده روزگاری
 در راه تو اوفتاده سنگی در پای تو در شکسته خاری
 دزدیده بچه ره سیاهت غلتیده سرشک انتظار یاری
 در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا بروی زانو جا داشته کودکی سخنگو
 روزیش کشیده‌ای بدامن گاهیش نشانده‌ای به پهلوی
 که گریه و گاه خنده کرده بوسیده کت سر و گهی دو
 یکبار نهاده دل به بازی يك لحظه ترا گرفته بازو
 گاهی زده با تو کودکانه پرسیده ز شهر و برج و بارو
 در پای تو هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جان پاك رفتی وین نکته ز غافلان نهفتی
 اندرز گذشتگان شنیدی حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
 از فتنه و گیر و دار طاغی با عبرت و بیم و بهت جفتی
 داد و سند زمانه چو ن بود ای دوست چه دادی و گرفتی
 اینجا اثری ز رفتگان نیست چون شد که تو ماندی و نرفتی

چشم تو نگاه کرد و خفتی

۲۰۱ - يك غزل

سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت	بیروی دوست دوش شب ما سحر نداشت
ماه از حصار چرخ سر باخت نداشت	مهر بلند چهره ز خاور نمینمود
فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت	آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیک
آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت	دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
بار دگر امید رهائی مگر نداشت	دی بلبل گلی ز قفس دید و جانفشاند
این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت	بال و پری نزد چو بدام اندر افتاد
میدید شعله در سر و پروای سر نداشت	پروانه جز بشوق در آتش نمیکداخت
کز جهل و عجب گوش به پندیدر نداشت	لشنو ز من که باخلف افتاد آن پسر
در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت	خرمن نکرده توده کسی موسم درو

من اشک خویش را چو کهر پرورانده ام

دریای دیده تا که نگوئی کهر نداشت

۲۰۲ = مقطعات و مفرقات

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی
 ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو
 جز سرزنش و بد سری خار چه دیدی
 جز مشتری سفلہ بیابازار چه دیدی
 غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی
 رفی به چمن لیک قفس گشت نصیبت

ما نیز در دیار حقیقت توانگریم
 ما روی خود ز راه سعادت تفاقیتیم
 کالای ما چو وقت رسد کارهای ماست
 پیران ره بما ننمودند راه راست

از غبار فکر باطل پاک بایسد داشت دل
 مرد پندارند پروین را چه برخی ز اهل فضل
 تا بداند دیو کاین آئینه جای کرد نیست
 این معما گفته نیکوتر که پروین مرد نیست*

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو
 سرمست ای کبوترک ساده دل میر
 آتش چرا به خرمن پروانه میزند
 در تیه آرزو راه تو را دانه میزند

بی رنج زین پیاله کسی می نمیخورد
 تیار کار خویش تو خود خور که دیگران
 بی دود زین تنور یکس نان نمیدهند
 هرگز برای جرم تو نان نمیدهند

خیال آشنائی بر دلم نگذشته بود اوّل
 نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را

(*) چند قسمت ارفصائد و منویات «پروین اعتصامی در دورۀ دوم مجله «بهار» (کارنده: مرحوم یوسف اعتصامی، پدر شاعر) بنام «پروین» منتشر شد - این رباعی را شاعر برای شناسیدن خود گفته و در یکی از آخرین شماره های آن مجله انتشار یافت.

بکوش و دانشی آموز و یرتوی بشکن	که فرصتی که ترا داده اند بی بدل است
دل پاکیزه بکردار بد آلوده مکن	تیرگی خواستن از نور گریزان شدن است
باقضا چیره زبان نتوان بود	که بدوزند گرت صد دهن است
دور جهان خونی خونخوارهاست	محکمۀ نیک و بد کارهاست
خیال کثر بکار کثر گواهی است	سیاهی هر کجا باشد سیاهی است
طائری کز آشیان پرواز بهر آز کرد	کیفرش فرجام بال و پر بخون آلودن است
به از پرهیزکاری زیبوری نیست	چو اشک دردمندان کوهری نبست
مپوش آئینه کس را بزنگار	دل آئینه است از زنگش نکهدار
سزای رنجبر گلشن امید بس است	بسدامن چمنی گلبنی نشانیست

برهنمائی چشم این ره خطا رفتم
 کناه دیده من بود این خطا کاری

۲۰۳ = رنجبر *

تا بکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
 زینهمه خواری که بینی ز آفتاب و خاك و باد
 از حقوق پایمال خویشتن كن پرسشی
 دیو آژ و خود پرستی را بگیر و حبس کن
 حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
 آنکه خود را پاك میداند ز هر آلودگی
 گر که اطفال تو بی شامند شبها باك نیست
 گر چراغ را نبخشیده است گردون روشنی
 در خور دانش امیراند و فرزندانشان
 هر که پوشد جامه نیکو زر که ولایق اوست
 جامه ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
 هر چه بنویسند حکام اندرین محضرواست

ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
 چیست مزدت جز نکوهش باعتبار ای رنجبر
 چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
 تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
 کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
 میکند مرد خواری چون غراب ای رنجبر
 خواه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر
 غم مخور میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
 توجه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
 رو تو صدها وصله داری بر نیاب ای رنجبر
 از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
 کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

۲۰۴ - شکایت پیرزن *

روز شکار پیرزنی با قباد گفت
 روزی بیا به کلبه ما از ره شکار
 هنگام چاشت سفره بی نان ما ببین
 دزدان احمق برد و شبان گاو پس نداد
 از تشنگی کدو بنم امسال خشك شد
 سنگینی خراج بما عرصه تنگ کرد

کاز آتش فساد تو جز دود آه نیست
 تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
 تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
 دیگر به کشور تو امان و پناه نیست
 آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
 گندم تراست حاصل ما غیر گاه نیست

در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
 حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
 صد جور دیدم از سگ و دربان بدر گهت
 ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
 مُردی در آن زمان که شدی صید گرگ آرز
 یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
 جمعی سیاه روز سیاهکاری تو اند
 مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
 تقویم عمر ماست جهان هر چه میکنیم
 سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق
 بر عیبهای روشن خویش نگاه نیست
 کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
 جز سفله و بخیل درین بارگاه نیست
 بغاگر است چون تو کسی پادشاه نیست
 از بهر مرده حاجت تخت و کلاه نیست
 يك مرد رزمجوی ترا در سپاه نیست
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
 میدان همت است جهان خوابگاه نیست
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
 در کفر فلک غلط و اشتباه نیست

۴۵۰ - کجروان *

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی
 بر سید زان میانه یکی کودک یتیم
 آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست
 نزدیک رفت پیر زنی گوژ پشت و گفت
 ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
 آن یار سا که ده خرد و ملک رهزن است
 بر قطره سرشگ یتیمان نظاره کن
 فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
 کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
 پیداست آنقدر که مناعی گران بهاست
 این اشک دیده من و خون دل شماست
 این گرگ سال بهاست که با گله آشناست
 آن پادشا که مال رعیت خورد کداست
 تا بنگری که روشنی کوهر از کجاست

پروین به کجروان سخن از راستی چه سود

کو آنچنان کسی که تو نچد ز حرف راست

۲۰۶ - گنج ایدن *

نهاد کودك خردی بسر ز کل تاجی
 چو سرخ جامه من هیچ طفل جامه نداشت
 خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
 ز سنگریزه جواهر بسی بتاج زدم
 برو گذشت حکیمی و گفت کای فرزند
 هنوز روح تو ز آلایش جهان پاکست
 بغیر نقش خوش و کودکی نمی بینی
 ترا بس است همین برتری که بر در تو
 تو مال خلق خدا را نکرده ای تاراج
 هنوز گنج تو ایمن بود ز رخنه دیو
 کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
 نه باژبان فسادی نه وامدار هوی
 نرفته ای به دبستان عجب و خوددینی
 ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
 طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر
 قنات مال یتیم است و باغ ملک صغیر
 شهود محکم پادشاه دیوانند
 تو در گذر که خلق خدا نکندی چاه
 تو نقد عمر گر انایه را نباخته ای
 به پیش پای تو گر خاک و گر زراست چه فرق
 در آن سفینه که از و هواست کشتیمان

بخنده گفت شهان را چنین کلاهی نیست
 بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
 نشاط بازی ما بیشتر ز ماهی نیست
 هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
 مهربن است که مثل تو پادشاهی نیست
 هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
 بنقش نیک و بد هستت نگاهی نیست
 بساط ظلمی و فریاد دخواهی نیست
 غذا و آتش از خون و اشک و آهی نیست
 هنوز روی و ریا را سوی تو راهی نیست
 ولیک تاج شهی گاه هست و گاهی نیست
 ز خرمن دگران با تو پُر کاهی نیست
 بموکت زغرور و هوی سپاهی نیست
 بغیر اهر من نفس پیر راهی نیست
 جز آستانه پندار سجده گاهی نیست
 تمام حاصل ظلم است مال و جاهی نیست
 ولی بمحض تو غیر حق گواهی نیست
 به رهگذار حیات تو بیم چاهی نیست
 درین جریده نو صفحه سیاهی نیست
 بچشم بی طمعت کوه پُر کاهی نیست
 غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست

کسیکه دایه حرصش بگاهواره نهاد
 ز جد و جهد غرض کیمیای مقصود است
 بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
 و گرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

۲۰۷ - مناظره *

شفیده اید میان دو قطره خون چه گذشت
 یکی بگفت به آن دیگری تو خون که ای
 بگفت من بچکیدم ز پای خار کنی
 جواب داد ز یک چشمه ایم هر دو چه غم
 هزار قطره خون در پیاله بکرنکنند
 ز ماد و قطره کوچک چه کار خواهد خواست
 براه سعی و عمل با هم اتفاق کنیم
 در اوقتی ز رودی میان دریائی
 بخنده گفت میان من و تو فرق بسی است
 برای هر می و اتحاد با چو منی
 تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود
 ترا به مطبخ شه پخته شد همیشه طعام
 تو از فروغ می ناب سرخ رنگ شدی
 مرا به ملک حقیقت هزار کس بخرد
 قضا و حادثه نقش من از میان نبرد
 درین علامت خونین نهان دو صد در یاست
 ز قید بندگی این بستمگان شوند آزاد
 یتیم و پیره زن اینقدر خون دل نخورند
 بحکم ناحق هر سفله خلق را نکشند

گه مناظره یک روز بر سر گذری
 من اوقناده ام اینجا ز دست ناجوری
 ز رنج خار که رفش بپا چو نیشتری
 چکیدم ایم اگر هر یک از تن دگری
 تفاوت رک و شریان نمیکند اثری
 بپا شویم یکی قطره بزرگتری
 که ایمنند چنین ره روان زهر خطری
 گذر کنیم ز سر چشمه ای بجوی و جری
 توئی ز دست شهبی من ز پای کارگری
 خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
 من از خمیدن پشتی و زحمت کمبری
 مرا به آتش آهی و آب چشم تری
 من از نکوهش خاری و سوزش جگری
 چرا که در دل کان دلی شدم گهری
 کدام قطره خون را بود چنین هنری
 ز ساحل همه پیداست کشتی ظفری
 اگر بشوق رهائی زنند بال و پری
 اگر بخانه غارتگری فتد شری
 اگر ز قتل پدر پر سشی کند پسری

درخت جور و ستم هیچ برگ و باز نداشت اگر که دست مجازات میزدش تبری
سپهر پیر نمیدوخت جامهٔ بیسداد اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری

۲۵۸ = نامه به نرشیروان *

بزرگمهر به نوشیروان نوشت که خلق
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چو کجروی تو نیویند دیگران ره راست
به لشکر خردورای و عدل و علم گرای
جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست
زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
اگر بدفتر حگه ننگری يك روز
اگر که قاضی و مفتی شوند سغله و دزد
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
بیوش چشم زبندار و عجب کاین دوشريك
چو جای خود نشناسی بحیله مدعیان
بترس زآه ستمدیدگان که در دل شب
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
سند بدست سیه روزگار ظلم بس است
چو شاه جور کند خلق در امید نجات
هزار دزد کمین کرده اند بر سر راه
منحسب تا که نییچاند آسمان گوش
تو کیمیای بزرگی بجوی بی خبران

ز شاه خواش امنیت و رفاه کنند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا به مظلومه افزون بمال و جاه کنند
چو يك خطا ز تو بینند صد گناه کنند
سپاه اهرمن اندیشه زین سپاه کنند
بسا بود که دیرانت اشتباه کنند
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
هزار دفتر انصاف را سپاه کنند
دروغگو و بداندیش را گواه کنند
تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند
ترا ز اوج بلندی به قعر چاه کنند
نشسته اند که نفرین بیادشاه کنند
يك اشاره دو صد کوه را چو کاه کنند
صحیفه ای که در آن ثبت اشک و آه کنند
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
چنان مباش که بر موکب توراه کنند
چنین معامله را بهر انتباه کنند
بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را در تعزیت پررنگ و گوار خود سروده ام (*)

پدر (۱) آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
یوسف نام نهادند و به گسرت دادند
مه کردونِ ادب بودی و در خاک شدی
از ندانستن من دزد قضا آ که بود
آن که در زیر زمین داد سر و سامان
بسر خاک تو رفتم (۲) خط پا کش خواندم
رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی
بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان متند
صفحه روی ز انظار نهان میدارم
دهر بسیار چو من سر بگریبان دیده است
من پشیمانم ازین هستی دور از تو و چشم
عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
گل و ریحان کدامین چمنتم بنمودند
من که قدر کهر پاک تو میدانستم
من که آب تو ز سر چشمه دل میدادم
من یکی مرغ غزلخوان تو بودم چه قتاد
کنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم

تیشه ای بود که شد باعث ویرانی من
مرگ کرگ تو شد ای یوسف کنعانی من
خاک زندان تو شد ای مه زندانی من
چو تو را برد بخندید به نادانی من
کاش میخورد غم بی سر و سامانی من
آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
بی تو در ظلمتم ای دیسده نورانی من
قدی رنجه کن از مهر به مهمانی من
تا نخوانند بر این صفحه پریشانی من
چه تفاوت کندش سربس گریبانی من
هر شبانگاه بگریسد به پیشانی من
غم تنهایی و مهجوری و حیرانی من
که شکستی قفس ای مرغ کستانی من
ز چه مفقود شدی ای کهر کانی من
آب و رنگت چه شد ای لاله نعمانی من
که دگر گوش نداری به نواخوانی من
ای عجب بعد تو با کيست نگهبانی من

(۱) مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك آشتیانی) پدر شاعر در ۱۱ دیماه ۱۳۱۶ در تهران درگذشت.

(۲) قم در صحن جدید، مقبره خانوادگی.

این قطعه را بارسنگ مزار خودم سروده ام (*)

آنکه خاک همیشه با این است	آخر چرخ ادب پر دین است
گرچه جز بختی از ایام ندید	در چه خواهرش شیرین است
صاحب آینه گفتار امروز	ساقی فاقه و یاسین است
دوستان به که زواریاد کنند	دل بی دوست دلی غمگین است
خاک در دیده بر جان فرست	سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این سبزه عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
هر که با شرف و دریا پرس	آخرین منزل هستی این است
آدم بر چه توانگر باشد	چون بدین نقطه رسد ممکن است
پایه را بنما که قضا حله کند	چاره لیکن و ادب ممکن است
زادن و گشتن و پنهان کردن	در راه رسم دوره درین است
خرم آن کس که در این محنت گاه	خاطر را بسبب نیکن است

(*) بابو پروین اعتصامی شب شنبه ۱۶ فروردین ماه ۱۳۲۰ بيمه شب در تهران بسرای جاویدان شتافت. آرامگاهش در قم (صحن جدید) در مقبره خاوادکی پهلوی مزار پدر نزرگوارش (یوسف اعتصامی) است. قطعه فوق بخط شاعر پس از درگذشت او بین اوراقش یافت شد و عیناً بر این سنگ نماینده مزار حاك و نقر گردید. تاریخ تنظیم قطعه معلوم نیست.

